ومن یتوکل علی الله فهو حسبه

اخلاق محسنی

مطبع مصطفائی مصطفی طبع
دہلی ۱۲۸۲ محمد مصطفی خان گردید

بسم الله الرحمن الرحیم

حضرتِ پادشاه علی الاطلاق عزّت کلمتهٗ وجلّت عظمتهٗ منشور دولت سلطان المرسلین و متمم اخلاق المحسنین محمد النبی الامّی الامین را صلوات الله وسلامهٗ علیه وعلی آله واصحابه اجمعین بطغرای غرّای وَاِنَّکَ لَعَلیٰ خُلُقٍ عَظِیمٍ موقّع و مزیّن گردانید زیراکه حسنِ خلق نوریست از انوار حکمت آلهی و سرّی از اسرار عزّت پادشاهی که بدان نور شریف چشم بصیرت منور گردد و ازان سرّ عزیز معرفتِ حسنِ صفات میسر شود و از مضمون حدیث بزرگوار بُعِثْتُ لِاُتَمِّمَ مَکَارِمَ الْاَخْلَاقِ مفهوم میشود که فائدهٔ بعثت سرورِ عالم صلّی الله علیه وسلّم تتمیم مکارم اخلاق و تکمیل محاسن اوصافست لاجرم بزبانِ معجز بیانِ آنحضرت بکلمهٔ تَخَلَّقُوْا بِاَخْلَاقِ الله ناطق شده تا ارباب عالی همت بدانند که تحقق بدین تخلق امریست لازم و ارتقا بدین درجهٔ علیا فریضیست متحتم و اول چیزی که در میزان قیامت سنجیده شود اخلاق حسنه باشد بعد ازان اعمال حسنه و در حدیث آمده که بدرستی که مومن بواسطهٔ خلق نیکو در میابد درجهٔ کسانی راکه قَائِمُ اللَّیْلِ وَصَائِمُ الدَّهْرِ باشند و حکما گفته اند تهذیب اخلاق راهیست روشن که جز بانهاج آن منهاج بسر منزل شرف و سروری نتوان رسید و جز بسلوک آن طریق رخت از بادیهٔ حیوانیت بدار الملک انسانیت نتوان کشید

مثنوی

هرکه در و سیرت نکوبود | آدمی از آدمیان او بود
نیکی مردم نه نکو رو نیست | خوی نکو مایهٔ نیکوئیست

و اخلاق ستوده و اوصاف پسندیده از همه افراد آدمیان زیبا و مستحسن می نماید خصوص از جماعتی که بحکم در تُؤْتِی الْمُلْکَ مَنْ تَشَاءُ زمام اختیار بقبضهٔ اقتدار ایشان بازداده اند و بمفتاح عنایت بیغایت تُؤْتِی الْمُلْکَ مَنْ تَشَاءُ ابواب سلطنت برروی ایشان کشاده **شعر**

خوبی اخلاق کان [illegible]

بانفری

با فقیری خوش بود یا پادشاهی خوشتر والحمد لله که حضرت پادشاه دین پناه مظهر انوار الهٰی السلطان ظل الله

دارای جمشید فر فریدون خورشید منظر صاحبقران اسکندر مکان مرکز دائرهٔ امن و امان مشیّد قواعد السلطنة

الباهرة مشیّد معاقد الخلافة الزاهرة **مثنوی** ابو الغازی آن شاه صاحبقران

که دادست دوران بدستش عنان جهاندار جم قدر گیتی پناه که خورشید ملکست و ظل اله

معز الوری مالک الخافقین شهنشاه آفاق سلطان حسین خلّد الله تعالی ظلال خلافته

و ابّد نوال عاطفته و رأفته بین الانام الی قیام الساعة و ساعة القیام و اولاد امجاد کامکار نامدار آن

حضرت که هر یک مهر سپهر دولت و جهانبانی اند و ستارهٔ اوج سلطنت و کشورستانی از اخلاق سنیّه و

اوصاف رضیّه مرضیّه بالقسمی اجزل و سهمی اکمل بهره یافته اند و عنان همت عالی بصوب اکتساب محامد و معالی تافته

هر یکی در مکارم اخلاق شده چون آفتاب عالمگیر علی الخصوص حضرت شاهزادهٔ

عالمیان نقاوهٔ زمرهٔ آدمیان گوهر یکتای دریای عظمت و بختیاری اختر نور افزای سمای ابهت و شهریاری

فرازندهٔ اعلام دین و دولت فروزندهٔ رخسار ملک و ملت **مثنوی** شاه قوی طالع فیروز جنگ

گلبن این روضهٔ فیروزه رنگ داغ نهٔ ناصیهٔ سرکشان تیغ زن تارک لشکرکشان

خلاصة اعاظم السلاطین زبدة اماجد الملوک و الخواقین **قطعه** شاه ابو المحسن معین ملک و ملت کافتاب

در مقام احترام از زمرهٔ خدام اوست شهسوار عرصهٔ رفعت که در میدان قدر ابلق ایام رام رائض احکام اوست

چون نشان دل بتوقیع اجابت زد رقم لاجرم امروز منشور شرف بر نام اوست خلّد الله تعالی ملکه و اجری

فی بحار السلطنة فلکه آوازهٔ توبه و انابت و انصاف و عدالت او باستماع اقاصی و ادانی رسیده و صیت مکارم اخلاق

و شرائف اوصاف او در اطراف آفاق شائع **ع** بهر طرف که نهی گوش مدح او شنوی و از جمله صورتی که موجب سرفرازی

و نیکنامی دنیا و سبب ازدیاد کرامت و سعادت عقبی تواند بود استرضای جناب حضرت سلطنت پناهیست

بوقتی که موجبات وحشت و اسباب رعب و دهشت بجهت وقوع بعضی وقائع و حالات قائم بود و وصول او بملازمت

بارگاه عالم پناه حضرت اعلی بالغایت مستبعد بنمود و بمجرد اشارتی که از حضرت جمجاهی ظل الٰهی شرف صدور یافت

آن حضرت از دار الملک مرو که مستقر عز و جلال بود توجه نموده باندکی از خواص خدم بی دهشتی و وحشتی

عازم پایهٔ سریر خلافت مصیر گشت و سخن جمعی که در صدد اِبا و امتناع بودند بسمع قبول اصغا ننموده

اطاعت والد بزرگوار رفیع المقدار را که بحکم ان اشکر لی و لوالدیک مقترن بفرمان برداری حضرت باریست

فرمود وبعد از مدتِ متمادی مفارقت چون دیدهٔ یعقوبِ کنعانِ کمال بنورِ جمالِ آن یوسفِ
[مصرِ] وصال روشن شد صدای تهنیت وندای مبارکباد از هر گوشه بگوش گردون برین گرفت رباعی

[از مقدمِ او ز] فیضِ الهی اندازه — انداخت ز مقدمش بشهر آوازه
شد باغ مراد از آن بشارت خرّم — [گلهای ام]ید از آن سرین تازه

وچون شاهزاده بدین صفت از سائر اقران سمت امتیاز یافته بانظار
عواطف سلطانی ملحوظ وانار مراحم بیکرانهٔ خاقانی محظی ومحظوظ گشت مژدهٔ امن وامان
بمسامع عالمیان رسیده ونسیم بهجت ومسرت از ریاض نشاط وراحت بر صدور آدمیان وزیده قطعه

شکر خدا که شام امیدِ زمانه را — صبح طرب ز مطلع عز وشرف دمید
هر ناوک دعا که گشادند اهل راز — از بازوی نیاز همه بر هدف رسید

اصاغر واکابر زبان بدعای جانفزای آن سرو چمن سرفرازی
گشودند وخواص وعوام باداء ثنا وآفرین آن مهرِ فلکِ عز وتمکین توجه نمودند فقیر حقیر حسین الکاشفی
نیز احرام طواف حریم بارگاه سدره اشتباه آنحضرت بسته بسعادت تقبیل انامل دُر پاش فواضل مستسعد
گشت وبعد از عرضِ دعا چون لمعاتِ اخلاقِ ربانی که از صفحات احوال آن زبدهٔ نوعِ انسانی
لامع وساطع بود بنظرِ تحقیق وتدقیق مشاهده نمود خواست که بطریقِ دعاگوئی ودولتخواهی دو کلمه
از اخلاق ستوده واوصاف حمیدهٔ ملازمانِ آنحضرت بر ورقِ بیان مسطور گرداند تا دستور العمل اولادِ
سلاطین وابنای خواقین باشد پس بتحریر این رساله که به اخلاق محسنی مسمی گشته اقدام نمود
والتوفیق من الملک المعبود وقبل از شروع بمقصود بعرض میرساند که چون آدمیان مدنی بالطبع اند
یعنی ایشان را از اجتماع وایتلاف بایکدیگر چاره نیست وامزجه وطباع مختلف‌اند هر مزاجی را اقتضائی
وهر طبعی را مقتضائیست پس در میانِ ایشان قانونی باید که بران قانون بایکدیگر معاش کنند
بطریقی که هیچکس حیفی نبرد وآن قانون شریعتست که تعیین اوضاع آن بوحی الهی باشد وواضع آنرا
پیغامبر گویند وچون پیغامبر قانونی وقاعده بنهد کسی باید که آن قانون وقاعده را بقدرت وشوکت خود محافظت
نماید ونگذارد که کسی از حدود آن تجاوز کند واین کس را پادشاه خوانند پس درجهٔ پادشاهی بمرتبهٔ نبوت پیوست
چه نبی واضع شریعتست وپادشاه حامی وحافظ آن ازینجا گفته اند الملک والدین توأمان ودرین معنی واقع شده

مثنوی
شرع وخرد شاهی وپیغمبری — چون دو نگینند ویک انگشتری
گفته آنهاست که آزاده اند — کاین دو ز یک اصل ونسب زاده اند

ولهذا حق سبحانه وتعالی بعد از امر بطاعت خود واطاعت پیغمبر خود

بفرمان برداری ملوک و سلاطین امر فرمود که اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولی الامر منکم پس پادشاه باید که متخلق باخلاق صاحب شریعت باشد تا حفظ عهد و شرح شرائط آن تواند کرد و دیگر باید که تامل فرماید که چون حق تعالی درباره وی چنین کرامتی ارزانی داشته او را بر طائفه از بندگان خود حاکم ساخته و رایت عظمت و را در ساحت تعز من تشاء برافراخته و افسر اختیار ازلی بر فرق اقتدار او نهاده و زمام امر و نهی جمعی از آفریدگان بقبضه تصرف او باز داده هر آینه باید که ذات عالی خود را بصفات ستوده و سمات پسندیده موسوم و موصوف گرداند و پادشاه را رعایت چهل صفت لازمست که بعضی از آن میان وی و حق سبحانه و تعالی باشد و بعضی میان وی و خلق و این چهل صفت در چهل باب آورده شد بعبارت فارسی خالی از تکلف منشیان و تصلف مترسلان و در هر باب از روایات و حکایات آنچه وقت اقتضا فرمود و زبان بدان مساعدت نمود در سلک ثبت یافت و من الله الاعانة و التوفیق

باب اول در عبادت	باب دوم در اخلاص	باب سوم در دعا
باب چهارم در شکر	باب پنجم در صبر	باب ششم در رضا
باب هفتم در توکل	باب هشتم در حیا	باب نهم در عفت
باب دهم در ادب	باب یازدهم در علو همت	باب دوازدهم در عزم
باب سیزدهم در جد و جهد	باب چهاردهم در ثبات و استقلال	باب پانزدهم در عدل
باب شانزدهم در عفو	باب هفدهم در حلم	باب هژدهم در خلق و رفق
باب نوزدهم در شفقت و مرحمت	باب بیستم در خیرات و مبرات	باب بیست و یکم در سخاوت و احسان
باب بیست و دوم در تواضع و احترام	باب بیست و سوم در امانت و دیانت	باب بیست و چهارم در وفا به عهد
باب بیست و پنجم در صدق	باب بیست و ششم در انجاح حاجات	باب بیست و هفتم در تأنی و تأمل
باب بیست و هشتم در مشاورت و تدبیر	باب بیست و نهم در حزم و دوراندیشی	باب سی ام در شجاعت
باب سی و یکم در غیرت	باب سی و دوم در سیاست	باب سی و سوم در تیقظ و خبرت
باب سی و چهارم در فراست	باب سی و پنجم در کتمان اسرار	باب سی و ششم در انتهاز فرصت
باب سی و هفتم در رعایت حقوق	باب سی و هشتم در صحبت اخیار	باب سی و نهم در دفع اشرار
باب چهلم در تربیت خدم و حشم و اتباع	باب اول در عبادت	و آن پرستش حق سبحانه و تعالی با

باداى فرائض وواجبات وترک قبائح ومحرمات وانقياد اوامر ونواهى واتباع سنن حضرت رسالت پناهى
ومقررست که عبادت حق سبحانه وتعالى در دنيا واسطه سلامتست ودر عقبى رابطه نجات وکرامت شعر سرمايه سعادت دنيا عبادتست
سرمايه کرامت عقبى عبادتست پس پادشاه بايد که صفحه احوال خود را برقم عبادت بيارايد وتا خداوند تعالى
بدهد آنچه در دنيا وآخرت شايد وبکار آيد وفرمان بردارى خداى برحسب فرمان دهى خود لازم بايد شناخت
ودر روزها بکار مردم وشبها بکار خود بايد پرداخت آورده اند که حضرت مرتضى على رضى الله عنه در زمان خلافت خود
روزها بساختن مهمات خلائق مشغول بودى وشبها بعبادت وطاعت خالق اشتغال نمودى گفتند يا امير
اين همه رنج ومحنت برخود روا مى دارى نه بروز آسايشى ونه بشب آرامشى فرمود که اگر در روز بياسايم رعيت
ضائع ماند واگر در شب بيارامم فرداى قيامت من ضائع مانم پس روز مهم مردم ميسازم وشب بکار حق ميپردازم
يکى از سلاطين هرات از شاه سبحان قدس سره التماس نمود که مرا وصيتى کن شاه گفت اگر نجات دنيا ودرجات
آخرت مى خواهى شبها بردرگاه الهى رو بگدائى نهاده وروزها در بارگاه خود بداد گدايان ميرس قطعه

چون بندگان حق همه فرمان برتو اند	تو نيز بندگى کن وفرمان حق ببر
هر پادشه که خدمت حق را کمر ببست	بندند خلق هم پى خدمتش کمر

وچون خوى رعيت تابع خوى پادشاهست که الناس على دين ملوکهم
پس هرگاه پادشاه ميل طاعت وعبادت کند رعيت نيز بدان کار راغب ومائل شوند وبرکات عبادات رعايا
نيز بروزگار او واصل ومتواصل گردد

باب دوم در اخلاص

وآن پاک ساختن عملست از ريا وغرض وساير علل ودرست کردن نيت
باخداى عز وجل بيت

هرکه با اخلاص قدم ميزند	عيسى وقتست که دم ميزند

پس بايد در هر کارى که سازد نيت او طلب خشنودى حق سبحانه وتعالى باشد ونفس خود را دران دخل ندهد
که غرضهاى نفسانى عملهاى حقانى را تباه کند آورده اند که يکى از خلفاى خراسان فرموده بود تا بى ادبى را
در موقف سياست داشته تازيانه ميزدند آن شخص در اثناى آن حال زبان وقاحت بگشاد وخليفه را دشنام
داد خليفه امر کرد تا دست از وباز داشتند واورا آزاد کردند يکى از خواص بارگاه خلافت پرسيد در محلى که تا دب
آن شوخ چشم بى شرم زيادت بايستى سبب بخشيدن وآزاد کردن چه بود خليفه گفت من اورا براى حق
ادب ميکردم چون مرا ناسزا گفت نفس من از ان متغير ومتاثر شد ودر صدد انتقام آمد نخواستم که در کار
حق سبحانه وتعالى نفس را مدخل دهم که اين صورت از شيوه اخلاص دورست وصاحب عمل غرض آميز

از فضیلت ثواب محروم و مهجور شوی — از بخشش آتش من تیره شد — کار الهی غرض آمیز شد

داعیهٔ نفس چو بنمود رو — معنی اخلاص نماند ازو — کار کز اخلاص نشد بهره ور

ترک چنان کار سزاوارتر

باب سوم در دعا

و آن عرض نیازست بدرگاه الهی و درخواستن مرادات از فیض و فضل نامتناهی و هر صاحب دولتی را که کلید دعا بدست آمد هر آینه بوعدهٔ ادعونی استجب لکم در اجابت بر روی وی گشاده میشود و دعا یا برای تحصیل منفعتست یا برای دفع مضرت و سلاطین را از هر دو نوع چاره نیست یکی جر منافع که نظام مملکت و قوام سلطنتست هر آینه آنرا بزاری و نیاز از حضرت غنی کارساز درخواست باید نمود

شعر

آن کس که ره نیاز بر دل بگشاد — بر مسند ناز کی نشیند براد — تا بفراغت بر سریر تهنیت متمکن تواند بود

دوم دفع مکاره و مضار که آن هجوم خصم و غلبهٔ دشمن باشد یا بلاهای دیگر چون آلام و اسقام و آن جز بگریه و زاری و دعا مندفع نگردد چنانچه حضرت مولوی رومی قدس سره در مثنوی فرموده **نظم**

ای که خواهی کز بلا جان واخری — جان خود را در تضرع آوری — با تضرع باش تا شادان شوی

گریه کن تا بی دهان خندان شوی — کین تضرع را بر حق قدرهاست — وان بها کانجاست زاری را کجاست

ای خوشا چشمی که آن گریان اوست — وی همایون دل که آن بریان اوست — آخر هر گریه آخر خنده ایست

مرد آخربین مبارک بنده ایست

در اخبار آمده که دعای پادشاه عادل مستجابست هر تیر دعا که سلطان عدالت شعار بر کمان امکان نهاده بشست درست اخلاص بگشاید بشبک هدف اجابت و نشانهٔ استجابت میرسد آورده اند که در شهری از بلاد اسلام چند شبانه روز متصل باران بارید بمثابه که کارها بر مردان دشوار شد و راه آمد و شد فرو بسته گشت منزلها روی بویرانی نهاد و دغدغه در خاطر خرد و بزرگ افتاد جمعی از اهل تنجیم میگفتند که از نظرات فلکی استدلال میتوان کرد که تمام این شهر بواسطهٔ کثرت آب خراب خواهد شد مردم دل از خان و مان برداشتند و جزع و فزع در خلائق افتاد چون کار از حد گذشت و طاقت طاق شد رجوع بسلطان کردند و مرد عادل و پاکیزه سیرت بود اهل شهر را تسلی داد و خود بخلوت در آمد و روی نیاز بر خاک نهاد و گفت بار خدایا همه خلق بر خرابی این شهر اتفاق کرده اند تو قادری که تصور ایشان را باطل کنی و آثار قدرت خود بخلاف آنچه در خیالها میگذرد ظاهر گردانی فی الحال باران منقطع شد و آفتاب برآمد و این دلیل روشنست که چون پادشاه پاک اعتقاد بود و دل او با رعیت درست باشد هر جا که در بارهٔ خود

و ایشان کند بشرف اجابت اقتران می یابد **قطعه**	پادشاهی که نهاد از ره لطف
بر سر تاج افسر شاهنشاهی	هر چه می خواهی از و خواه که او — و هد هر چه از و میخواهی

باب چهارم در شکر

و آن سپاس و ستایش باشد مر منعم را بانعام او و چون نعمت سلطنت بزرگترین نعمتهاست پس سلطان را باید که بشکر گزاری و سپاس داری باین نعمت قیام نماید و شکر هم بدل باشد و هم بزبان و هم با عضا و جوارح اما شکر بدل آنست که منعم حقیقی را بشناسد و داند که هر نعمتی که بدو رسیده از فیض بیغایت و لطف بی نهایت اوست اما شکر بزبان آنست که پیوسته حق را یاد کند و کلمهٔ الحمد لله بسیار گوید که گفتن این کلمه وفا بشکر نعمت اما شکر بجوارح آنست که قوت آن نعمت را در طاعت منعم صرف کند و هر عضوی را از اعضا بطاعتی که بدان عضو مخصوص است مشغول گرداند مثلاً طاعت چشم آنست که نظر در مخلوقات بعبرت کند و در علما و صلحا بنظر عزت نگرد و در ضعفا و زیر دستان بشفقت نگاه کند و طاعت گوش استماع کلام الهی و اخبار حضرت نبوی علیه الصلوة و السلام و قصص اکابر دین و مواعظ و نصائح مشائخ و اهل یقین ست و طاعت دست احسان با فقیران و محتاجان و طاعت پای رفتن بمساجد و معابد و مزارات اولیا و تفقد درویشان خالص و زیارت گوشه نشینان بی طمع و علی هذا و چون بحکم لئن شکرتم لازیدنکم شکر سبب زیادتی نعمتست حق سبحانه و تعالی ملک و مال و جاه و جلال او را زیاده گرداند **بیت** شکر شو هر سعادت برد هر که کند شکر زیادت برد

آورده اند که سلطان سنجر ماضی انار الله برهانه در دیهی میگذشت خرقه پوشی بر سر راه او ایستاده بود سلام کرد سلطان چیزی نخواند سر جنبانید و بزبان جواب وی نگفت درویش گفت ای شاه سلام کردن سنتست و جواب سلام باز دادن فرض من سنت بجای آوردم تو چرا ترک فریضه کردی سلطان از روی انصاف و صیانت اسلام عنان باز کشید و باعتذار در آمده فرمود کای درویش بشکر گزاری مشغول بودم از جواب تو غافل گشتم درویش گفت کرا شکر میگفتی گفت خدایرا که منعم مطلقست و همه نعمتها دادهٔ اوست و همه عطاها فرستادهٔ او **فرد** از ماه تا بماهی و از عرش تا بفرش هر ذره از و شده مستغرق نعم درویش پرسید که بچه نوع شکر میگفتی سلطان جواب داد که بکلمهٔ الحمد لله رب العالمین که شکر جمیع نعمتها درین کلمه مندرجست درویش گفت ای سلطان تو طریقهٔ سپاس آن نمیدانی و وظیفهٔ شکر گزاری بجای نمی آری شکر تو باید که بقدر فیضان نعمت الهی و ترادف موهبت نامتناهی

شکر روزگار دولت ترا حاصل و ایام شوکت ترا شامل است و شکر نه همین است که یک نفس عندلیب نغمه سرای
زبان را بکلمهٔ الحمد لله مترنم داری بس شکر سلاطین که در حضرت مالک الملک موقع قبول یابد و بدرجهٔ
شاکریت حق المزید مترقی شود آنست که بهر چه داری شکری که مناسب آن باشد بجای آری سلطان سنجر
التماس نمود که مرا بر آن مطلع گردان درویش گفت شکر سلطنت عدلست بر عموم عالمیان و احسان با
جمیع آدمیان و شکر فسحت مملکت و وسعت عرصهٔ ولایت طمع نا کردن در املاک رعیت و شکر فرمان روائی
حق خدمت فرمانبران شناختن و شکر بلندی بخت و بسیاری اقبال بر افتادگان خاک مذلت فتادگان
رحم کردن و شکر معموری خزانهٔ صدقات و خیرات بر ارباب حاجت اهل استحقاق مقرر داشتن و شکر قدرت و قوت بر عاجزان
و ضعیفان بخشودن و شکر صحت بیماران ستم رسیده را از قانون عدل شفای کلی ارزانی فرمودن و شکر
بسیاری لشکر و سپاه آسیب ایشان از مسلمانان دور ساختن و شکر عمارتهای عالی و باغهای بهشت
آیین مساکن و منازل رعیت را از نزول خدم و حشم معاف داشتن و خلاصهٔ شکر گزاری آنست که در حال خشم
و رضا جانب حق فرو نگذاری و آسایش خلق را بر آسایش خود مقدم داری **بیت** نیاساید اندر دیار تو کس
چو آسایش خویش خواهی و بس سلطان ذوق سخنان درویش دریافته خواست که از مرکب فرود
آید و ویرا زیارت کند چون در نگریست هیچ جا درویش را ندید و کس از وی نشان نداد بفرمود تا این کلمات را
بآب زر نوشتند و دستور العمل روزگار خود ساخت **شعر** پند حکیم صیقل آیینهٔ دلست
مقصود هر دو عالم از آن پند حاصلست

باب پنجم در صبر

و آن شکیبائی باشد بر مکاره و بلیاتی که از حق تعالی به بنده میرسد و صبر
صفتی بغایت مقبول و مرضیست و منقبت صبر بمرتبهٔ است که بمضمون إِنَّ اللّٰهَ مَعَ الصَّابِرِينَ عون
الهی در دنیا با ایشان باشد و بفحوای إِنَّمَا يُوَفَّى الصَّابِرُونَ أَجْرَهُمْ بِغَيْرِ حِسَابٍ فردا ایشان در عقبی بنهایت
بی پایان در اخبار آمده است که حق سبحانه و تعالی وحی فرستاد بحضرت داود علی نبینا و علیه السلام که ای داود
تکلف نمای تا اخلاق مرا پیرایهٔ روزگار خود سازی و از جملهٔ صفات بزرگی من یکی آنست که صبورم **بیت**
صبر بهتر مرد را از هر چه هست تا بیابد بر مراد خویش دست هر که در تیر باران حوادث صبر
در پیش گرفت هر چند زود تر خدنگ امیدش به هدف مراد برسد زیرا که صبر مفتاح فرج است و در خانهٔ راحت
جز بدین کلید نگشاید **قطعه** کلید در گنج مقصود صبرست ولی بسته آنکس که بگشود صبرست

چه عار ای کوه و چه دیبای گردون　　لباسی که هرگز نفرسود صبرست　　در کلمات ملوک ترکستان آورده اند

که افراسیاب مر امرای خود را گفت که بهیئت و هیکل مردان و ابهت و شوکت ایشان فریفته مشوید و بلافی که زنند و دعویی که کنند مغرور مگردید تا وقتی که ایشان را بیازمایید بصبر و پایداری که اگر بر محک صبر تمام عیار آمد ایشان را بمردانگی اعتبار کنید

بیت　نه بدعوی ست قدر و قیمت مرد　　قیمت مرد صبر داند کرد

آورده اند که روزی یکی از امرا پیش پادشاهی ایستاده بود و شاه با او در مهمی مشاورت میفرمود قضا را کژدمی در پیراهن وی افتاده بود و هر ساعت امیر را می گزید و نیش زهرآلود خود ضرر میرسانید تا وقتی که نیش وی از کار بیفتاد و هر زهری که داشت بکار برد آن امیر مطلقا دران مشاورت قطع سخن نکرد و تغیری در وی ظاهر نشد و سخنش از قانون عقل و قاعدهٔ حکمت انحراف نیافت تا بخانه آمد و آن کژدم را از جامه بیرون کرد این خبر بپادشاه رسید متعجب و متحیر گشت روز دیگر که امیر بملازمت آمد سلطان فرمود که دفع ضرر از نفس واجبست تو چرا دیروز آزار عقرب را از خود مندفع نساختی جواب داد که من آن نیم که شرف مکالمهٔ چون تو پادشاهی بسبب الم زهر کژدمی قطع کنم و اگر امروز در مجلس بزم بر نیش کژدمی صبر نتوانم کرد فردا در معرکهٔ رزم بر تیغ زهرآب دادهٔ دشمن چگونه صبر توانم کرد پادشاه را این سخن خوش آمد و مرتبهٔ او را بلند گردانید و بدان مقدار صبر که کرد بمراد و مقصود رسید

فرد　گر است چو نوح نبی صبرست در غم طوفان　　بلا بگردد و کام هزار ساله برآید

باب ششم در رضا

و آن خشنودی باشد بهر چه از قضای خداوند سبحانه و تعالی به بنده رسد و بباید دانست که تیر قضا را هیچ سپری شایسته تر از رضا نیست هر که سر بر آستانهٔ رضا و تسلیم نهاد زود بر صدر مسند سروری و سرافرازی تواند نشست رَضِیَ اللّٰهُ عَنْهُمْ وَرَضُوا عَنْهُ مؤید اینحالست و منقبت اَلرِّضَاءُ بِالْقَضَاءِ بَابُ اللّٰهِ الْاَعْظَمُ مؤکد اینمقال

شعر　تقدیر چو سابق ست تعلیم چه سود　　جز بندگی و رضا و تسلیم چه سود

آورده اند که یکی از انبیای کرام عَلٰی نَبِیِّنَا وَعَلَیْهِ السَّلَامُ در مناجات خویش گفت الهی راه نمای مرا بعلمی که سبب خشنودی تو باشد خطاب رسید که خشنودی من از تو موقوفست بخشنودی تو از قضای من چون تو از قضای من راضی باشی من هم از تو راضی باشم

بیت　هر که راضی شد از قضای خدا　　بهره می یابد از رضای خدا

دلی که بنور رضا روشن شد از مقدرات الهی روی نه پیچد و با مقتضیات قضا الفت گیرد و هر چه از اقتضای قدر بدو رسد بخوشدلی و رغبت تمام درپذیرد و هر آینه بدین سبب اندوه و ملال پیرامن

خاطر او نگردد همواره شاد کام و خوشدل گذراند **مثنوی** هر عزیزی که بار ضا خو کرد
فرح و عیش روی با او کرد خوش درآمیز از صفای ضمیر با قضا و قدر چو شکر و شیر

باب هفتم در توکل

و آن دل برداشتنست از اسباب و بحضرت مسبب الاسباب توجه نمودن و کفایت کارهای خود از حق سبحانه و تعالی
طلبیدن و هر که کار خود بخدای تعالی تفویض نماید و در هر چه پیش آید اعتماد بر کرم الهی کند همه کار او
بر وفق دلخواه ساخته و پرداخته گردد ع تا بخدای خود اندازکار دل خوش دار و پادشاه را لازم ست که در همه
حال رسم توکل فرو نگذارد تا عنایت الهی کارهای او را چنانچه باید و شاید بر آورد آورده اند
که روزی پادشاهی از عالمی پرسید که نصرت اهل ایمان در چند چیز ست گفت در دو چیز یکی در اداء نماز
و دیگری توکل بر کرم کارساز پادشاه بنای کار خود برین دو چیز نهاد و این دو خصلت را عادت کرد
ناگاه او را دشمنی پدید آمد و با لشکر گران و سپاه بیکران روی بدار الملک وی آورد و او نیز با سپاهی که داشت
متوجه خصم شد چون نزدیک یکدیگر رسیدند و مهم بر حرب قرار گرفت شبی که روز آن مصاف مقرر بود آن
پادشاه همه شب نماز میگزارد یکی از ارکان دولت گفت ای ملک زمانی بیاسای که فردا روز مصاف ست
گفت من امشب کار خود میکنم و فردا کار خداست هرچه خواهد کند مرا با آن هیچ کاری نیست و درین هیچگونه خطایی
نه گفت پس تهیهٔ اسباب حرب کن و معرکهٔ قتال را آماده باش گفت زره توکل پوشیده ام و کار خود بوکیل
لطف حق باز گذاشته **فرد** ما کار خویش را بخداوند کارساز بگذاشتیم تا کرم او چها کند
علی الصباح که صف مصاف راست کردند و هر دو لشکر در برابر یکدیگر صف بر کشیدند مدد الهی از عرصهٔ وَ اَنْزَلَ
جُنُوْدًا لَّمْ تَرَوْهَا در رسید ع لشکر تایید حق از ملک غیب آمدن برو فی الحال که چشم سپاه خصم بر چتر
و رایت پادشاه با توکل افتاد عنان اختیار از قبضهٔ اقتدار ایشان بیرون رفته هزیمت را
غنیمت شمردند و بی آنکه حربی واقع شود و کارزاری دست دهد روی بگریز نهادند و شر دشمن
کفایت شد **شعر** صبح ظفر از مشرق امید بر آید اصحاب غرض را شب سعد و ابتسم آمد

باب هشتم در حیا

و آن خصلتی شریف و سیرتی مقبول ست و حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و سلم حیا را شاخی
از درخت ایمان گفته که اَلْحَیَاءُ شُعْبَةٌ مِّنَ الْاِیْمَانِ و حیا از شرائط نظم عالمست اگر صفت شرم

از میان برافتد و هیچکس را از هیچکس شرم نباشد و نظم جهان خلل پذیرد و مصالح خلائق
از یکدیگر فرو ریزد اما صفت حیا نمی گذارد که هر کس هر چه خواهد بکند بیت
صف شکن قلب سپاهی حیاست　　راه زن خیل ملاهی حیاست . پس معلوم شد که خاص و عام را
از حیا فائده تمام است و بی تاب آفتاب حیا ثمرات اخلاق نارسیده و خام فرد
گر حیا نبود افتد رسم عصمت از میان　　در حجابی در میان است از تقاضا حیاست　　ویکی از اقسام حیا حیای جنایت است
یعنی گنهگار از کردار خود شرم دارد چنانچه حضرت آدم صفی علی نبینا و علیه السلام چون در بهشت گندم
تناول نمود و لباسها که پوشیده بود از تن او فرو ریخت و بجهت پوشیدن عورت میگریخت و در پس هر درخت
پنهان میشد خطاب رسید که ای آدم از ما میگریزی گفت ای خداوندا از تو چگونه گریزم و کجا توان گریخت اما
از خطای خود شرم میدارم ع　　که گر گناه ببخشند شرمساری هست　　وقسمی دیگر حیای کرم است که کریم
شرم دارد که خواهنده از درگاه او خجل بازگردد و در حدیث آمده که حضرت حق سبحانه وتعالی بصفت حیای
کرم موصوف است چون یکی از بندگان هر دو دست خود را در دعا بحضرت او رفع کند شرم دارد که دستهای او را
از فضل و رحمت خود تهی بازگرداند بلکه نقد مراد برکف آرزوی او نهد　　بیت　محال است اگر سنگ این در
که باز آیدت دست حاجت تهی　　و نهایت کرم آنست که سائل را از نزد خود شرمسار و منفعل باز نگرداند چنانچه
در اخبار آمده که در عهد مامون خلیفه اعرابی بود که در شوره زاری نشو و نما یافته و جز آب شور و تلخ ندیده
و نه چشیده　شعر　مرغی که خبر ندارد از آب زلال　　منقار در آب شور دارد همه سال
وقتی در قبیله اعرابی قحط افتاد و بضرورت جهت تحصیل توشه از وطن مالوف و مسکن معهود بیرون آمده
چون از شورستان درگذشت گذرش بر موضعی افتاد که خاک پاکش صالح زراعت بود و غدیری که
مقداری آب باران در و جمع شده و بهبوب ریاح خس و خاشاک از و دور ساخته آبی در غایت صفا و
لطافت بنظر وی درآمد عرب هیچ بار آب بر روی زمین ندیده بود متعجب شد و پیش آمده قدری از آن
آب بچشید در مذاقش بسی شیرین و خوشگوار نمود با خود گفت که من شنیده ام که حق سبحانه وتعالی در بهشت
آبی دارد شیرین که طعم آن هرگز متغیر نگردد چنانچه در قرآن آمده فیها انهار من ماء غیر آسن
اگر غلط نکنم حق تعالی بر فقر و فاقه من ببخشوده و بمزد گرسنگی و بیچارگی من این آب از بهشت بدنیا فرستاده
حالا مصلحت در آنست که قدری ازین آب برداشته نزد خلیفه روزگار برم و او هر آینه در مقابله این

در بارهٔ همین احسانی فرماید و من با اهل بیت من به برکت انعام خلیفه از قحط باز رهیم پس مشکی که همراه داشت
ازان آب پر ساخته راه بغداد پرسید و روی بدار الخلافه نهاد هنوز میان اعرابی و بغداد مسافتی
مانده بود که کوکبهٔ حشمت و دبدبهٔ عظمت مامون رسید اعرابی معلوم کرد که این خلیفه است و عزم شکار دارد
فی الحال بر سر راه آمد و زبان بدعاگوئی و ثنا خوانی بگشاد و مامون بدو متوجه شده پرسید که ای اعرابی
از کجا می آئی گفت از فلان بادیه که اهل آن بعلت قحط و بلای غلا در مانده اند گفت بکجا میروی گفت
بدرگاه تو آمده ام و دست تهی نیستم بلکه تحفهٔ دارم و هدیه آورده ام که دست آرزوی هیچکس بدامن وصال او
نرسیده و دیدهٔ تمنای هیچ مخلوقی جلوهٔ جمال او ندیده خلیفه متعجب شد و گفت بیار تا چه آوردی اعرابی
مشک پیش آورد و گفت هذا ماء الجنة این آب بهشت است که درین عالم کسی ندیده و نچشیده **بیت**

آب مگو شیرهٔ شاخ نبات — در مزه همشیرهٔ آب حیات

مامون رکابدار را فرمود تا قدحی
ازان آب بزودی آورد آبی دید متغیر اللون و کریه الرائحه و سومت مشک اعرابی در وی اثر کرده و
رنگ و بوی آن تغیری عجب یافته خلیفه قدری ازان بچشید و بفراست دریافت که صورت واقعه
چیست شرم کرم رخصت نداد که پرده از روی کار وی بردارد گفت ای اعرابی راست گفتی این عجب
آبی لطیف و شربتی غریب است این را بهر کس نتوان داد پس رکابدار را فرمود تا قدح آب را در مطهرهٔ خاصه
ریخت و مشک را در زاویهٔ انداخت و در محافظت آن آب مبالغه زیاده از حد نمود پس روی با اعرابی
کرد که یا وجه العرب تحفهٔ زیبا و تبرکی پسندیده آوردهٔ حاجت تو چیست و چه مدعا داری گفت
یا خلیفة المسلمین مردم من از فاقه و بینوائی در معرض تلف اند امید بفضل خدا دارم و بکرم تو خلیفه فرمود
تا هزار دینار حاضر کردند و گفت ای اعرابی این زر را بگیر و از همین جا باز گرد و روی بوطن خود نه اعرابی
زر گرفته فی الفور باز گشت یکی از خواص پرسید که حکمت درین چه بود که ازین آب کسی را نچشانیدی
و اعرابی را از همین موضع باز گردانیدی مامون فرمود که آن آبی بود ناخوش مزه و بدبوی اما نسبت
آبی که اعرابی بدان پرورش یافته بود او را آب بهشت می نمود شایستی که چون یکی از شما قدری
ازان آب بخوردی بسبب کار نارسیده اعرابی را بران کار ملامت کردی و طعنه زدی و آن بیچاره
منفعل شدی و اگر او را از همین جا باز نگردانیدمی شاید پیشتر رفتی و آب دجله را بدیدی و ازان آب عذب
لطیف بچشیدی اثر کردهٔ آوردهٔ خود دانستی و خجل زده گشتی ما شرم داشتیم که یکی نزد ما آید و بوسیلهٔ از کرم ما توقعی

نماید و گرد خجالت بر صفحهٔ احوال او نشسته باز گردد **فرد** سخنی را که شرم آید که سازد
خجل از درگه او باز گردد قسمی دیگر حیای ادب است یعنی با آنکه عملی باشد که بحسب شرع و عقل
ارتکاب آن ممنوع نبود حیای ادب او را از آن اشتغال مانع شود چنانچه نوشیروان در خانهٔ گل کسر
بودی با زنان و کنیزکان خود مباشرت نکردی و گفتی که چشم نرگس بچشمهای نگرنده میماند بحقیقت اینصورت
که از نوشیروان واقع شده حیا نیست زیرا که حیا آنست که ناشی از ایمان باشد و او آتش پرست بوده
بلکه اینصورت ادبیست که رعایت میکرده و چون ملوک اسلام مثل این صورتی مرعی دارند آن حیای
ادب باشد **مثنوی** دل که پر از وصف حیا می شود آینهٔ نور خدا می شود
دیدهٔ بی شرم پسندیده نیست در نظر عقل خود آن دیده نیست.

باب نهم در عفت وآن احتراز باشد از ارتکاب محرمات خصوصاً از شهوت حرام این
از جملهٔ مکارم اخلاق است و بزرگان گفته اند که آدمی دو نسبت دارد یکی با ملائکه که بدان نسبت مایل است
بعلم و عمل و دیگری با بهائم که بآن مناسبت حریص است بر اکل و شرب و وقاع و شرط عقل آنست که تا
میتواند نسبت ملکی را قوت دهد و بجانب بهیمی میل ننماید **فرد** از ملائک بهره داری وز بهائم نیز هم
بگذر از خط بهائم کز ملائک بگذری پس هرگاه حرص خوردن مستولی شود آدمی میان حلال و حرام
فرق نکند همچنین بوقت غلبهٔ شهوت نیز میان نکاح و سفاح امتیاز ننماید پس عفت عبارت از آنست که
بوقت آنکه شهوت غالب گردد عنان نفس باز کشیده دامن همت را از لوث حرام پاک دارد و جز بوجه شرع
برین صورت اقدام ننماید و نظر از عملهای ناشایسته فرو بندد تا درهای خیر و صلاح و فیروزی و فلاح
بر روی گشاده گردد و چون پادشاه بصفت عفت آراسته باشد هر آینه ظلمت فسق و فجور از عرصهٔ
مملکت دور شود و غائلهٔ عار و بدنامی بزنان و فرزند مردم نرسد **مثنوی** عفت آنجا که رایت افرازد
دل و دین را تمام بنوازد نفس از و نیک خوار و زار شود روح مقبول کردگار شود
الحمد لله و المنة که این شاهزادهٔ کامگار عالی مقدار که از بخت و دولت برخوردار باد **فرد**
روی خوبست و کمال هنر و دامن پاک لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست

باب دهم در ادب وآن صیانت نفس است از قول ناپسندیده و فعل ناستوده و خود را
مردم را در پایهٔ حرمت نگاهداشتن و آبروی خود و دیگران نا ریختن و حقیقت ادب آنست که در جمیع احوال

متابعت حضرت رسالت پناه علیه صلوات الله نمایند که ادیب کامل اوست چه در مکتب خانهٔ ادّبنی ربّی فاحسن تادیبی کسی مانند او مؤدب و مهذب نشده **قطعه**

ادب آموزان ادیب که او / ادب از حضرت خدا آموخت
بر کسی خوان سبق که در همه حال / سبق از لوح کبریا آموخت

و ادب از همه کس نیکو می نماید خصوصاً از ملوک جهاندار و سلاطین بزرگوار چه هرگاه که ایشان بر جادهٔ ادب استقامت ورزند ملازمان ایشان را نیز رعایت ادب لازم باشد و بدین واسطه رعایا هم نتوانند که از طریق ادب انحراف ورزند پس امور مملکت منتظم گردد و مصالح اهل عالم بر وفق حکمت مهیا شود و فی المثنوی المعنوی **نظم**

از خدا خواهیم توفیق ادب / بی ادب محروم گشت از فضل رب
از ادب پر نور گشتست این فلک / وز ادب معصوم و پاک آمد ملک

و اکابر گفته اند بهترین میراث و خوشترین پیرایه اولاد آدم را بتخصیص پادشاهان عالم را ادبست **در اخبار آمده** که سلطان مصر با پادشاه روم طرح مواصلت انداخته دختر او را از بهر پسر خود خطبه کرد و هم دختر خود را در عقد پسر وی در آورد و بسبب این وصلت رسل و رسائل از جانبین متواصل گشت و باتفاق این دو صاحب دولت هر دو مملکت با یکدیگر آراستگی پذیرفت و در امور کلی و جزئی مراجعت برای یکدیگر نمودندی و بی مشورت و تدبیر هم در هیچ مهم شروع نفرمودندی روزی ملک مصر بقیصر روم پیغام فرستاد که پسران زبدهٔ حیات و عمدهٔ زندگانی اند و نام ما بعد از وفات جز بحیات ایشان باقی نمی ماند **بیت**

زنده است کسی که در دیارش / ماند خلفی بیادگارش

پس همت بر انتظام حال و فراغ بال ایشان مصروف باید داشت و عنان عنایت بصوب جمعیت و وسعت معیشت ایشان معطوف باید ساخت و من بجهت پسر خود چندین ذخائر و نفائس و برده و دستور و ضیاع و عقار مهیا کرده ام از آنطرف رای جهان آرای آن حضرت در حسن اهتمام بحال پسر خود چه اقتضا فرموده است چون این پیغام بسمع قیصر رسید تبسمی فرمود و گفت مال یار بیوفا و محبوب ناپایدار است از و حسابی نباید گرفت و به متاع فانی دنیای دنی فریفته نباید شد من پسر خود را بحلیهٔ ادب بیاراسته ام و خزانهای مکارم اخلاق برای او ذخیره نهاده ام مال در معرض فنا و زوالست و ادب ایمن از تغیر و انتقال چون این خبر بملک عرب رسید گفت راست میگوید الادب خیر من المال **مثنوی**

ادب بهتر از گنج قارون بود / فزون تر ز ملک فریدون بود
بزرگان نکردند پروای مال / که اموال را هست رو در زوال
عنان سوی علم و ادب تافتند / که نام نکو از ادب یافتند

باب یازدهم در علو همت

در خبر آمده است که ان الله یحب معالی الامور یعنی حق سبحانه و تعالی مردم بلند همت را دوست میدارد و همت بزرگ را بنظر قبول مشرف میسازد و رفعت ارجمند با همت بلند پیوندی دارد که جدائی ایشان از یکدیگر محال است

قطعه

مرغ همت چو بال بگشاید — عز و اقبالش آشیان باشد
پیش چوگان همت عالی — کمترین گوی آسمان باشد

سلاطین را همت عالی پیشکاریست کافی و مددگاریست وافی هر که از ایشان همت بیشتر است بقدم شوکت از دیگران پیشتر

فرد

همت بلند دار که نزد خدا و خلق — باشد بقدر همت تو اعتبار تو

یعقوب لیث را در مبداء جوانی یکی از پیران قبیله گفت که خاطرم بحال تو نگران است چه درین سن که تو هستی هنگام استیلای شهوت است و غلبهٔ نهمت دست پیمانی راست کن تا از برای تو کریمه از خانوادهٔ بزرگ بخواهم یعقوب گفت عروسی که من خوش کرده ام دست پیمان او آماده است پیر گفت آنرا بر من عرض کن تا ببینم که چیست و از عروس نشان ده تا بدانم که کیست یعقوب بخانه در آمد و شمشیری بیرون آورد و گفت من عروس ممالک شرق و غرب را خطبه خواهم کرد و دست پیمان من این تیغ جوهر دار و این شمشیر جوشن گذار است

شعر

با بخت نیک هیچ کسی را ستیز نیست — مهر عروس ملک بجز از تیغ تیز نیست

و هم درین معنی گفته اند **فرد**

عروس مملکت آن مرد در کنار گرفت — که اول از گهر تیغ داد کابینش

و در همین معنی این بیت مشهور است

فرد

عروس ملک کسی در کنار گیرد چست — که بوسه بر لب شمشیر آبدار زند

آورده اند که دران ایام که اسکندر میخواست که رایت جهانگیری از سر حد روم بر عزیمت ضبط ممالک عرب و عجم برافرازد و رکاب همایون بجهت تسخیر بر و بحر عالم حرکت دهد بغایت اندیشه ناک و ملول بود ارسطاطالیس حکیم که وزیر آن حضرت بود چون علامت فکرت و نشان حیرت بر جبههٔ حال و ناصیهٔ احوال او ظاهر دید گفت ای شاه جهان اسباب دولت مهیا و آماده و خدم و حشم در موقف بندگی و فرمان برداری ایستاده خزانه معمور و مملکت موفور تخت بصفت استدامت آراسته و نهال دولت بشرف استقامت پیراسته اقبال کمر موافقت بسته و جاه و جلال بر آستانهٔ عالی بخدمتگاری نشسته تو زنگ ضمیر انور و تفرق خاطر از بهر سبب چیست اسکندر جواب داد که تامل میکنم که عرصهٔ جهان بغایت مختصر است و ساحت ممالک هفت اقلیم بسیار مختصر شرم میدارم از برای این مقدار بملک سوار شدن و توجه بتصرف و تسخیر آن نمودن

قطعه

گرای آن ملک بود طول و عرض اقلیم — که من بنیت تسخیر آن سوار شوم
هزار عالم ازین گر بود بدست منوز

من بعزم تصرف بدان دیار شوم ارسطو فرمود که شک نیست که ایالت و حکومت این مایه از جهان نه لایق همت بلند و نه درخور نهمت ارجمند تست عرصهٔ مملکت ابدی را بآن ضم کن تا هیچنانچه بضرب تیغ جهانسوز ساحت سرای فانی را در قید ضبط می آری ببرکت عدل عالم افروز ملک سعادت باقی هم در قبضهٔ استحقاق تو آید تا این نقصان ببرکت آن کمال تلافی پذیرد و این اندک بزیب آن بسیار رونق گیرد

مثنوی ملک عقبی خواه کان خرم بود ذرهٔ زان ملک صد عالم بود
جهد کن تا در میان آتش نشست عرصهٔ آن عالمت آید بدست

اسکندر بدین سخن تسلی یافته بر حکیم آفرین فراوان کرد و امروز شاهباز عقل هر کاملی در هوای تمنای اسکندر جهت آن پرواز میکند که همای همتش باستخوان ریزهٔ دنیا سر فرو نیاورده

فرد تو باز ساعد شاهی باستخوان منگر همای همت خود را بلند ده پرواز

باب دوازدهم در عزم

وآن بشیر قوافل مرادات و کفایت کنندهٔ امور و مهمات است هیچکس را از سلاطین بی مدد عزم درست زمام تسخیر ممالک بقبضهٔ اقتدار در نیامده و بی تکاپوی سعی بلیغ بر سریر شهریاری و مسند جهانداری نرسیده

بیت بی عزم درست و سعی کامل کس را نشود مراد حاصل

و عزیمت درست آنست که چون بقصد کاری کمر بندد و بساختن مهمی اشتغال نماید بمنع هیچ مانعی ممتنع نگردد و قصور و فتوری بعزم خود راه ندهد از حکیمی پرسیدند که عزم ملوک در چه محل نیکو بنماید و در چه وقت بکار می آید فرمود که در دفع اعادی مملکت بغایت پسندیده است چه هرگاه که پادشاه از روی توکل فَإِذَا عَزَمْتَ فَتَوَكَّلْ عَلَى اللَّهِ پای همت در رکاب عزیمت آرد هر آینه لشکر فتح و ظفر دوان دوان باستقبال او متوجه میشوند زیراکه عزم درست نشانهٔ غلبه و نصرت است

فرد شه چو بعزم درست پای کند در رکاب دل شکند خصم را و زکفش افتد عنان

آورده اند که یکی از ملوک بخوردن گل عادت کرده بود چندانکه حکما و اطبا منع میکردند و مضرت آنرا باز مینمودند از آن کار باز نمی آمد روزی یکی از اهل الله بدیدن وی آمد و او را بغایت زار و نزار یافت رخسارهٔ ارغوانی او را زعفرانی دید و تن با تاب و توان او را در بند ناتوانی گرفتار یافت صورت حال استفسار نمود سلطان حقیقت واقعه باز گفت که مرا از جهت خوردن گل بلای حیرت در گلست و دست حسرت بر دل درویش فرمود که چون میدانی که از این تخم ضرر تو میرسد چرا ترک نمیکنی گفت چندانکه جهد مینمایم با خود بس نمی آیم درویش گفت أَيْنَ عَزِيمَتُكَ عَنْ عَزَمَاتِ الْمُلُوكِ کجاست آن عزم که پادشاهان را میباشد که هیچ نوع ایشان را از آن باز نمیتوان داشت سلطان

ازین سخن متاثر شده عزم کرد برآنکه دیگر گل نخورد و ببرکت عزیمت ازان مهلکه خلاص یافت **قطعه**

عنان عزم بهر جانبی که برتابی ... مکن بدست تردد عنان خود زنهار
که کس بمنزل مقصود ره نیابد ... مگر بسعی تمام و دگر بعزم درست

هرآنکه پای طلب در طریق عزم نهاد ... بتختگاه بزرگی رسید بکام نشست

باب سیزدهم در جد و جهد

جد سعی کردنست در تحصیل مطالب و جهد رنج بردنست در اکتساب مقاصد و مآرب و جد و جهد از اخلاق ملوک جهانگیر و سلاطین کشورستانست و این صفت تابع همت میباشد هرچند همت عالی تر بود جد و جهد در طلب مقصود بیشتر واقع شود و باید که مرد بلند همت از تحمل مشقت نترسد چه حال از دو بیرون نیست اگر بجهد دامن مقصود بدست آید فهو المراد و اگر در حجاب توقف ماند عذر او نزدیک عقلا واضحست و علو همت او در طلب مفاخر و مآثر بر همه ضمائر هویدا و لائح **شعر**

در طلب میکوشم ار یابم زهی بخت بلند ... ور نیابم عذر من افتد بزرگان را پسند

در امثال حکمای هند آورده اند که موری کمر جهد بربسته بود واز تودهٔ خاکی که نقل آن آدمیان را بکلفت میسر شدی ذره ذره می برد و بطرف دیگر میریخت مرغی برو گذر کرد شخصی دید ضعیف و نحیف که بنشاط تمام دست و پای می زد و در نقل کردن آن خاک جد تمام و جهدی مالاکلام بجای می آورد گفت ای ضعیف بنیه و نحیف پیکر این چه کارست که پیش گرفته واین چه جهدست که دران خوض کرده مور گفت مرا یکی از قوم خود نظیر نیست و چون طلب وصال او کردم این شرط پیش آورد که اگر سر وصل ما داری قدم در نه واین تودهٔ خاک را ازین رهگذار بردار حالا مستعد آنکار شده ام ومیخواهم که بدان شرط اقدام نموده از عهدهٔ عهد بیرون آیم مرغ گفت این گمان که میبری بقدر آرزوی تو نیست واین کمان که میکشی بقوت بازوی تو نی مور گفت من عزم این کار کرده ام و قدم جد و جهد پیش نهاده اگر پیش برم فهو المراد و الا معذور خواهند داشت **مثنوی** من طریق سعی می آرم بجا

لیس للانسان الا ما سعی ... دامن مقصود اگر آرم بکف
از غم و اندوه مانم برطرف ... ور نشد از جهد من کاری بکام
من دران معذور باشم والسلام

افریدون را در مبادی ایام سلطنت که ریاحین دولت در ریاض سعادت دمیدن گرفته و ریاح شادمانی از مهب کامرانی وزیدن آغاز نهاده اندیشهٔ تسخیر بعضی از ممالک که در تصرف جمعی از متغلبان بود پدید آمد **فرد**

کفاف نفس اگر چند اندکست ولی ... جهان بتیغ گرفتن ز همت عامست
این معنی را با رکان دولت مشاوره

گرد جمعی گفتند ای ملک ملکی داری آراسته و مبالغی تجمل و خواسته بی ضرورت غبار فتنه انگیختن و آتش
تشویر برافروختن صواب نمی نماید از آنچه هست تمتع بردار و از ارتکاب مخاطره فروگذار **فرد**
در فراغت کوش و در لذت که نیست . آرزو را هیچ پایانی پدید افریدون گفت قناعت
مقتضای طبائع بهایم سرافگنده است و نشستن در کنجی از اقتضای دنائت همت عاجز از کار وامانده فرصت
وقت را که چون خیال سحاب گذرنده است غنیمت باید شمرد و در حصول آمال از رکوب اهوال اندیشه نباید کرد
قطعه کمر سلطنت نباید بست هر کرا رغبت تن آسانیست از مشقت کجا برآساید
هر کرا همت جهانبانیست **آورده اند** که ملکی پسر خود را بحرب خصمی فرستاده بود خبر آوردند
که ملکزاده گاه گاهی در راه زره از بر خود بیرون میکند و دو شب در یک منزل خیمهٔ اقامت نمیزند پدر بدو نوشت
که ای پسر حق تعالی که عزت را آفرید کلفت و مشقت را با آن قرین ساخت و مذلت را که خلق کرد
آرام و راحت را با او رفیق گردانید انگه عزت را بملوک داد و مذلت را برعایا حظ پادشاه عز مملکت است
و قسم رعیت امن و امان و استراحت و این هر دو بخشش یکجا جمع نشوند لاجرم پادشاه باید که آسایش را
وداع نماید و راحت را برعیت گذارد و اگر چنین نکند با استراحت در نباید ساخت و از سر ملک اعراض باید نمود
فرد لذت شاهی ترا بس راحت دیگر مجوی با وجود سلطنت سرمایهٔ دیگر مخواه **یعقوب لیث** در بدایت
حال خود را در مهالک افگندی و خطرهای کلی را ارتکاب کردی از آسایش نفس بر طرف بودی
و از کشیدن مشقتها یک نفس نیاسودی یاران گفتند تو مرد بهوشی گر چیست ترا باعث براین همه جفا کشیدن
و خود را در غرقابهٔ هلاک افگندن چیست گفت مرا دریغ می آید عمر عزیز خود را در اصلاح روشی و مصرف کردن
و روی توجه به پیشهٔ که دران شریک بسیار باشد آوردن جد من درین است و جهد من برای آن که خود را بمرتبه
رسانم که کسی از ابنای جنس من با من شریک نباشد گفتند این مهمی بغایت صعب و کاری بسیار مشکل است
گفت من دانسته ام که شربت مرگ چشیدنیست و بار فنا و فوات کشیدنی آنکه در کاری بلند تلف شوم به که
در کاری پست بمیرم لاجرم بدین جد و جهد رسید بدان منصب که رسید **مثنوی** میباش بجد و جهد در کار
دامان طلب ز دست مگذار هر چیز که دل بدان گراید گر جهد کنی بدست آید
و چنانچه بجد و جهد بنای بزرگی تمهید میباید بضد این صفت که بطالت و کسالت است اساس شوکت و دولت
در هم می شکنند یکی از آل طاهر سوال کردند که سبب زوال و انتقال دولت شما چه بود جواب داد

کہ شراب شب خواب بامداد است یعنی از کاہلی بکار ملک نپرداختیم و از کسالت سہم جلادت اندختیم لاجرم سفینہ اختیار ما در گرداب زوال غرقہ
گشت و کشتی امید بساحل مراد نرسید **شعر** بنای دولت خویش آنکسی خراب کند کہ شام می خورد و صبحگاہ خواب کند

باب چہاردہم در ثبات و استقامت

ثبات آن پایداری باشد در کفایت مہمات و مداومت بر دفع مکارہ و بلیات و فی الحقیقۃ ثبات مثمر میامن
و برکاتست و منتج فوائد فلاح و نجات و ہیچ زمرہ را از طوائف خلق بصفت ثبات آن وابستگی نیست کہ ملوک را
چہ تا ثبات پادشاہ بر رعایت فرمان برداران و دفع و قمع متمردان و بدکرداران نزدیک خاص و عام
روشن نگردد حشم و خدم سر بر خط اطاعت ننہند و اہل بغی و فساد از مواد عصیان و عناد احتراز ننمایند
پس ملک را بہ ثبات استظہار است و ملوک را از و استمداد و استبشار **شعر** ہر سر کہ یافت افسر از گوہر ثبات
در اقتدار بگذرد از چرخ با ثبات حکیمی گفتہ است ہر کہ خواہد کہ اساس سلطنت او از انہدام ایمن باشد
باید کہ بنای کار خود بر ثبات و وقار نہد **فرد** بنای کار نہ بر ثبات و ایمن باش
کہ ہر بنا کہ بر او جبلست پایدار بود مرد ثابت قدم آنست کہ از راہ و روش خود بہ دغدغہ ہیچ کوتہ نظر
روی برنگرداند و از رسم و طریق خود بوسوسۂ ہیچ مہوس انحراف نورزد کہ مدد رفیق نجات جز بطریق ثبات
رو ننماید چنانکہ حکیم الہی میفرماید **مثنوی** ہیچ خصلت بہ از ثبات مدان در تردد رہ نجات مدان
میل داری برفعت و نجات در معالی ثبات ورز ثبات و نشانۂ ثبات دو چیز است
یکی آنکہ در ہر کاریکہ شروع نماید اتمام آن بر ذمۂ اہتمام لازم داند آوردہ اند کہ قیصر روم از نوشیروان
پرسید کہ بقای پادشاہی در چیست گفت من ہرگز کار بیہودہ نفرمایم و ہر مہمی کہ بدان امر کنم با تمام
رسانم قیصر فرمود کہ ہمہ حکمای یونان ہمین گفتہ اند **مثنوی** ہر طرح کہ افکنی چو مردان
جہدی بکن و تمام گردان یعنی علمی کہ بر فرازی باید کہ دگر نگون نسازی
و علامت دوم آنست کہ سخنی کہ بر زبان او جاری شود بنقیض آن تا ممکن باشد تکلم نکند
چنانچہ در تاریخ مذکور است کہ سلطان رضی روزی در میدان غزنین میگذشت حمالی دید
سنگی گران بر دوش نہادہ و بجہت عمارت او می برد و در بردن آن سنگ رنج بسیار میکشد
سلطان چون مشقت او مشاہدہ کرد از روی رافت جبلی و عاطفت فطری کہ داشت فرمود کہ ای حمال
این سنگ را بنہ حمال آن سنگ را در میان میدان بینداخت مدتی آن سنگ دران میدان بود

و اسپان چون آنجا میرسیدند بدشواری میگردند و می رسیدند جمعی از خواص بوقت فرصت آن حال
بعرض سلطان رسانیدند که فلان روز حمال بنابر امر عالی و فرمان همایون سنگی که بر پشت داشت در میان
میدان بینداخت و اسپان ازان راه بکلفت میگذرند و کسی غیر آن حمال آن سنگ را برنتواند گرفت
اگر فرمایند تا از انجا بردارد و راه خالی سازد مناسب مینماید سلطان فرمود که بر زبان ما گذشته است
که بنه اگر بگوییم بردار مردم آنرا بر بی ثباتی ما حمل کنند گو آن سنگ همانجا باش نقلست که آن سنگ
تا آخر عمر سلطان دران میدان افتاده بود و بعد از وفات او نیز جهت مراعات سخن او هیچکس از اولاد
او برنداشته **قطعه** سخن شاه شاه سخنست بهمه حال پاس باید داشت

تا نگردد نقیض آن ظاهر بایدان آن را بلوح دل بنگاشت

باب پانزدهم در عدل

عدل شحنه ایست ملک آرای و لمعه ایست نور افزای و ظلمت زدای
وحق سبحانه و تعالی بندگان را بدین صفت میفرماید اِنَّ اللّٰهَ یَاْمُرُ بِالْعَدْلِ وَالْاِحْسَانِ عدل آنست
که داد مظلومان دهند و احسان آنکه مرهم راحتی بر جراحت مجروحان نهند و در خبر آمده که یک ساعت
عدل پادشاه در پلهٔ میزان طاعت راجح ترست از عبادت شصت ساله زیرا که نتیجهٔ عبادت
جز بعامل نرسد و فائدهٔ عدل بخاص و عام و خرد و بزرگ واصل گردد و مناهج ارباب دین و ملت
و مصالح اصحاب ملک و ملت ببرکت آن قائم و منتظم شود و ثواب عدل از حد حساب افزونست از حیز
قیاس بیرون آورده اند که یکی از سلاطین را داعیهٔ آن شد که حج خانهٔ خدا بگزارد و بقدم حرمت
طواف حریم عزت بجای آرد و بمزید صفا و اجابت دعا از اشباه و اکفا ممتاز و سرافراز گردد **بیت**
هست طواف حرم کردگار در دو جهان واسطهٔ اقتدار
اشراف مملکت و ارکان دولت
بموقف عرض رسانیدند که ای ملک شرط ادای حج امنیت طریقست و سلاطین را دشمن بسیار باشد
اگر با خیل و حشم عزیمت نمائی تهیهٔ ایشان درین راه دور و دراز متعذری تمام دارد و اگر با اندک ملازمی
توجه فرمائی خطرات کلی متصورست و دیگر سلطان در بلد حکم جان دارد در جسد و قتیکه سایهٔ دولت
آنحضرت از مفارق رعایا دور شود هرج و مرج پدید آید و تمام مهام خواص و عوام از سلک انتظام
بیرون رود سلطان فرمود که چون این سفر میسر نمیشود چون کنم که ثواب حج دریابم و از میمنت این طاعت
بهره مند گردم گفتند درین ولایت درویشیست که مدتها مجاور حرم گرده و شصت حج با شرائط آن

بجای آورده حالا در گوشهٔ عزلت نشسته است و در آمد و شد بر خلق بسته **بیت** گشته ز غوغای خلایق ستوه
پای کشیده است بدامان کوه … شاید که ثواب حجی توان خرید و از فوت آن بخلی کامل توان رسید
پادشاه از صدق عقیدتی که باهل الله داشت بخدمت درویش رفت و در اثنای سخن فرمود که مرا آرزوی
حج از ضمیر سر برزده است و ارکان مملکت و ملت صلاح در توقف می بینند و امتناع افتاد که ترا حج بسیار
چه شود که ثواب یک حج بمن فروشی تا تو بنوائی رسی و من بثوابی درویش گفت من ثواب همه حجها را بتو
میفروشم پادشاه پرسید که هر حج به چند میفروشی گفت هر گامیکه برداشته ام در هر حجی بتمام دنیا و هر چه
در دنیاست سلطان گفت از دنیا و متاع دنیا مقدار اندکی بیش در تصرف من نیست و این بهای
یک قدم نمی شاید پس حجی چگونه توانم خرید و برین تقدیر بهای همه حجها در خیال چون توان گذرانید
درویش گفت شاها ثمن همه حجهای من پیش تو آسانست شاه گفت چگونه گفت چون در قضیهٔ مظلومی
عدل کنی و یک ساعت بمهم دادخواهی پردازی ثواب آن بمن بخش تا من ثواب شصت حج بتو بخشم
و هنوز صرفه برده باشم و درین سودا سودی بسیار کرده پس معلوم شد که سلطان را بعد از اقامت
فرائض و سنن هیچ طاعت واجب تر از اشتغال بمصالح بندگان خدا نیست و بصفت نصفت زیستن
و نظر عدالت و حمایت در رعایا نگریستن چه اگر حمایت عدالت نباشد ارباب قوت و شوکت دمار
از ضعفای خلق برآرند و چون ضعیف حالان هلاک شوند اقویا نیز برجای نمانند چه معیشت خلائق
بیکدیگر باز بسته است و انتظام احوال مردم جز بعدل ممکن نیست **رباعی**

عدل نوریست کزو ملک منور گردد
و از نسیمش همه آفاق معطر گردد
عدل پیش آر و مراد دل درویش برآر
تا ترا هر چه مرادست میسر گردد

و از فضیلت عدالت همین نکته بس که عادل محبوب همه مردمانست اگر چه از عدل او فائده بدیشان
نرسیده باشد و ظالم مبغوض جمیع جهانیانست اگر چه از ظلم او ضرری بدیشان لاحق نشده باشد مصداق
این حال و مقیاس این مقال قصهٔ نوشیروان عادل و حجاج ظالمست با آنکه نوشیروان کافری بود
آتش پرست و حجاج بر فراش اسلام زاده و صحابه و تابعین را دیده هرگاه که نوشیروان را یاد کنند بر وی
آفرین گویند بسبب عدل او و چون ذکر حجاج گذرد برو نفرین فرستند بواسطهٔ ظلم او **مثنوی**

دادگری شرط جهانداریست
دولت باقی ز کم آزاریست
مملکت از عدل شود پایدار
کار تو از عدل تو گیرد قرار
هر که درین خانه شبی داد کرد
خانهٔ فردای خود آباد کرد

عبدالله

عبدالله طاهر روزی پسر خود را گفت که آیا دولت در خاندان ما تا بکی بماند پسر جواب داد که تا دام
که بساط عدل و فراش انصاف درین ایوان گسترده باشد **قطعه** تا پای پادشاه بود بر بساط عدل
بر فرق او نهاده بود تاج سروری   چون دست از آستین تغلب برون کند   باشد نصیب گردن او طوق بر[illegible]
در اخبار وارد است که پادشاه عادل سایهٔ لطف خداست در زمین که پناه میگیرد بوی هر مظلومی
و مقرر است که هر کرا از تاب آفتاب رنجی رسد جهت استراحت پناه بسایه میبرد تا رنج او براحت مبدل
گردد و همچنین مظلوم نیز که از تاب آفتاب ستم و حرارت شرارت ظلم به تنگ آید به پناه سایهٔ اله که عبارت
از پادشاهست التجا نماید تا از کلفت بیداد ظالمان ببرکت آن ظل ظلیل امن و امان آسایش و آرامش
یابد و فی المثنوی المعنوی **نظم** شاه عادل سایهٔ لطف حقست   هر که دارد عدل لطف مطلقست
خلق را در سایهٔ خود جای ده   وز شرف بر فرق گردون پای نه   **حکما** گفته اند عدل تسویت کارهاست
میان خلق یعنی گروهی را بر گروهی مسلط نسازد و هر طائفه را در پایهٔ نگاه دارد و خدام سلاطین در اصل چهار گروهند
اول اهل شمشیر چون امرا و لشکریان و ایشان بمثابهٔ آتش اند دوم اهل قلم چون وزرا و کتاب و این گروه
بمثابهٔ هوا اند سوم اهل معامله چون بازرگانان و محترفات و ایشان بمنزلهٔ آب اند چهارم اهل زراعت و
ایشان بمثابهٔ خاک اند پس همچنانکه از غلبهٔ یکی از ارکان چهارگانه بر دیگری مزاج خلق تباه شود بغلبهٔ
یک گروه ازین اصناف چهارگانه مزاج ملک هم روی به تباهی آرد و صلاح عالم و نظام امور بنی آدم
منقطع و نامنتظم ماند **قطعه** هر یکی را ز خلق مرتبه ایست   پیش ازین کو ریافته تعیین
گر کس از حد خویش در گذرد   فتنها خیزد از یسار و یمین   هر کسی را بجای او بنشان
پس بدولت بجای خود بنشین   و یکی از فضیلت عدل آنست که خاک در اجزای سلطان عادل
تصرف نمیکند **آورده اند** که یکی از علما در مجلس مامون حدیثی روایت کرد که اشخاص پادشاهان عادل
در قبر متفرق نمیشود و اجزای ایشان از یکدیگر نمیریزد مامون فرمود که مرا در صدق حدیث نبوی
شایبهٔ ریبی نیست اما داعیه دارم که نوشیروان را ببینم که فی الواقع مظهر عدل بوده و بر زبان معجز نشان
حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و سلم گذشته که من متولد شدم در زمان ملک عادل پس عزیمت مداین کرد
چون بدانجا رسید فرمود تا دخمهٔ نوشیروان بگشادند و بدانجا در آمد دید تازه در خاک خفته چنانچه شخصی
در خواب باشد و سه انگشتری بعدد دست داشت بر نگین هر یکی پندی نوشته اول آنکه با دوست و

[illegible] حلال ... شهوت خود ... سلطنت ... و در

روایتی دیگر آمده که لوحی از زر بالای سریر وی آویخته بود و بران لوح نوشته که هر که خواهد که خدای

ملک او را بزرگ گرداند گو علمای زمان خود را بزرگ گرداند و هر که خواهد که ملک او بسیار شود گو عمارت

ملک خود را بسیار سازد مامون بفرمود تا آن پندها را بنوشتند و آن خاک را بعطر آلوده در فرش خود نهند

منقولست که دران خیمه یکی از ندمای مامون اجازت سخن طلبید و بعد از رخصت فرمود که عدل را

چه قیمتیست که بعد از وفات هزار خاک از کافر عادل باز میدارد اگر عادل بسعادت اسلام مستعد باشد

چه عجب که در عقبی هم آتش نیز ازو باز دارند مامون این سخن را پسندید و فرمود تا در ذیل آن این ابیات

ثبت کردند مثنوی — عدل در دنیا نکونامت کند — در قیامت خوب فرجامت کند

اندرین عالم معظم سازدت — چون بدان عالم رسی بنوازدت — و از جمله ارکان عدل اصغای کلام

دادخواهست یعنی گوش بر سخن مظلومان کردن و روی ملاطفت بساختن مهم ایشان آوردن و از آن

که بسیار گویند ملول نباید شد و به تنگ نباید آمد زیرا که پادشاه حکم طبیب دارد و مظلوم بمثابهٔ بیمارست و

مریض میخواهد که تمام احوال خود را پیش طبیب باز گوید پس اگر طبیب تمام سخن بیمار گوش نکند حقیقت

مرض وی مطلع نشود و بی اطلاع مرض و تشخیص آن علاج چگونه توان کرد — بیت — تو طبیبی و منت بیمارم

حال دل از تو چه پنهان دارم — آورده اند که روزی یکی با بزرگی حال خود باز گفت التفات

نفرمود دیگر بار گفت گوش نکرد سوم بار عرض کرد گفت چند درد سر میدهی گفت سر تو اینم کجا برم آن عزیز

را خوش آمد و حاجتش روا کرد فرد — سر بپای که نهد دولت پای سری کان لطف — دست بر دست خدا افتاده گاه دستگیر

یکی از سلاطین بزرگی را پرسید که میگویند هر چیزی را زکوة است زکوة سلطنت چیست جواب داد که زکوة

پادشاهی و جهانداری آنست که اگر مظلومی دادخواهی نماید و متظلمی حاجت خود را عرض کند سخن او را

اصغا فرمایند و با او مدارا و مواسا سخن کنند و جواب درشت باز ندهند و از سخن گفتن با ضعفا و فقرا عار

ندارند که مکالمه با خردان از خصال بزرگانست چه سلیمان علی نبینا و علیه السلام در شوکت سلطنت

با شرف نبوت سخن مور ضعیف استماع نمود — فرد — نظر کردن بدرویشان بزرگی کم نگرداند — سلیمان با چنان حشمت نظرها بود با مورش

آورده اند که پادشاهی بود در دار الملک چین بزیور عدل آراسته و بجمال عالش [illegible]

بیت [illegible]

دراین ... و پدید آمد ارکان دولت را جمع کرد و چنان زار بگریست که جمله حاضران بر حال وی
بگریه آمدند و از برای تسلیه او تدبیرها انگیختند ملک فرمود که شما گمان مبرید که من از بیم فوت حس سمع میگریم
چه میدانم که عاقبت کار رفتنی است و قصور بقوی و جمع حواس سر راه خواهد یافت پس بر بطلان چیزی ازان عمر
خردمند چگونه اندوهگین شود گریه من برای آنست که ناگاه مظلومی دادخواه بر در بارگاه فریاد کند و صدای
استغاثه او بگوش من نرسد و او محروم بازگردد و من عند الله مواخذ باشم اما درین باب فکری کرده ام
بفرمائید تا درین دیار ندا کنند که کسی غیر دادخواه جامه سرخ نپوشد تا بدان علامت بر حال مظلومان
اطلاع یابم و بداد ایشان برسم **شعر** داد مظلومان بده مقصود محمود ... دین و دنیا را بدین داد و دهش معمور دار
و بسیار بوده که بیک داد که داده اند و بفریاد مظلومی که رسیده اند از عقوبت عقبی برات نجات یافته اند چنانچه
در اخبار آمده که سلطان ملک شاه سلجوقی روزی برکنار زنده رود شکار میکرد زمانی جهت استراحت
مرغزاری فرود آمد از ملازمان سلطان ملک شاه غلامی که حاجب خاص بود بدهی درآمد گاوی دید که بکنار
جوی می چرید بفرمود تا آن گاو را گرفته بکشتند و قدری گوشت ازان کباب کرد و آن گاو از آن عجوزه
بود که معیشت او با چهار یتیم که داشت از شیر او حاصل میشد چون ازان واقعه خبردار شد از خود بیخبر گشت
بیامد و بر سر پلی که گذر سلطان بران بود منتظر بنشست ناگاه کوکبه دولت ملکشاهی برسید برجست
و عنان مرکب سلطان بگرفت همان غلام حاجب تازیانه برآورد و خواست که بران عجوزه بزند و منع کند
سلطان گفت بگذار که مظلوم و بیچاره مینماید تا بنگرم که تظلم او چیست و داد او از دست کیست پس روی
به پیرزن آورد که سخن گوی پیرزن بحکم آنکه گفته اند **مصرع** مظلوم دلیر باشد و چیره زبان
زبان بگشاد که ای پسر الپ ارسلان اگر داد من بر سر پل زنده رود ندهی بعزت و جلال احدیت که
بر سر پل صراط تا انصاف خود از تو نستانم دست مخاصمت از دامن تو کوتاه نکنم نیک اندیشه کن ازین
دو سر پل کدام اختیار میکنی **فرد** انصاف خود و داد من امروز بده بدهی به ازان بود که بستانند
سلطان از مهابت این سخن پیاده شد و گفت زنهار ای مادر من طاقت جواب آن سر پل ندارم بگوی
تا بر تو که ستم کرده است تا داد تو ازو بستانم پیرزن گفت ای ملک همین غلام که بحضور تو تازیانه عقوبت
بر سر من کشید چشم عیش مرا کدر ساخته است و گاوی که معیشت من و یتیمان من از شیرش مهیا بود بکشت
ملکشاه بفرمود تا غلام را سیاست کردند و عوض یک ماده گاو هفتاد گاو از حلال ترجیحی

بود چند بعد از چندگاه که سلطان وفات یافت پیرزن هنوز در حیات بود شخصی جهة او دعا آمد که
نیاز بقبول دعا آورد و گفت الهی این بندهٔ تو که درین خاکست وقتی که من درمانده بودم دست من بگرفت و مرا
او درمانده است تو بکرم دستگیری او کن من بیچاره بودم او با عاجزی مخلوقیت خویش بمن بخشود این زمان
او بیچاره است تو با قوت خالقیت خود بر وی بخشای یکی از جملهٔ عباد ملکشاه را بخواب دید پرسید که خدای تعالی
با تو چه کرد فرمود اگر دعای آن پیرزن بفریاد من نرسیدی از چنگال عقاب عقوبت خلاص ممکن نبودی منکوحه
گفت که بر رهگذران کنده بیر · گر بدعایم نشدی دستگیر
بی نظر رحمت پادشاه · حال من غمزده بودی تباه
دامن او را بدعا چاره بود · فیض دعایش در رحمت گشود

رکن دیگر محافظت حکم الهیست یعنی داوری که دهد باید که موافق و مطابق احکام شرع باشد و در خشم و رضا
جانب حق فرو نگذارد که حکم او بالای همه حکمهاست هر که سر از حکم حق بپیچد هیچکس نتواند که سر از حکم او بپیچد فرد
هر جا که پادشاه و سلاطین سرورند · محکوم آستان کبریای او ست

نقلست که در ایام خلافت مامون کسی گناهی کرده بود و از ان شهر فرار نموده برادر او را پیش مامون حاضر کردند مامون حکم کرد که برادر
خود را حاضر کند و گرنه او را بعوض برادر بقتل رسانند آن شخص گفت ای خلیفه اگر عامل تو خواهد که مرا بکشد
و تو حکم فرستی بدو که فلانرا بگذار آن عامل مرا بگذارد یا نی گفت بلی بگذارد گفت پس من حکم آورده ام از پادشاهی
که تو بعنایت او حاکمی که مرا بگذاری گفت نشان تو گو گفت نشان من اینست که خدای تعالی جل جلاله میفرماید
که ولا تزر وازرة وزر اخری یعنی هیچکس را بگناه دیگری نگیرید مامون متاثر شد و بگریست و گفت او را بگذارید
که حکمی محکم و نشانی مبرم آورده است الا له الحکم و هو خیر الحاکمین رباعی
حکمی که آن ز بارگه کبریا بود · بالاتر از مقوله چون و چرا بود
حکمی که صادر است ز دیوان لم یزل · خود زهره مخالفت آن کرا بود

آورده اند که عمرو لیث یکی را بسخن صاحب غرضی محبوس ساخت مادر آنکس عرضه داشتی نوشته بر
سر راه عمرو بایستاد چون عمرو برسید پیرزن بتعجیل کاغذ باز میکرد که بدست عمرو دهد مرکب عمرو تند بود
در رسید عمرو متغیر شد و بفرمود تا آن ضعیفه را دور کردند و از انجا درگذشت باز عجوزه بر سر راه آمد و بایستاد
تا عمرو باز گشت دیگر باره پیش آمد و تظلم نمود عمرو پرسید که این چه کسست گفتند مادر فلان محبوس است عمرو
از وی متغیر بود روی بگردانید و بدو ملتفت نشد پیرزن گفت ای ملک حکم تو در بارهٔ پسر گناهی من چیست گفت
آنکه او را بسیب بزنند و در دوش سیاه کنند و گرد شهر بگردانند و ندا کنند که مخالفت حضرت سلطان جزای چنین

قبل از بیرون گفت این حکم تو میکنی گفت آری من این حکم میکنم گفت این حکم عدل نباشد که ظلم که
که خواهی کنی از هیبت این سخن لرزه بر عمرو افتاد و بیهوش شد و چون با خود آمد بفرمود تا محبوس را از زندان
بیرون آوردند و خلعت خاص خود بپوشانیده بر مرکب خاصه سوار کردند و گفت او را در شهر و بازار بگردانید
و منادی کنید که هر ظلم که خدا کند عمرو لیث که باشد که خلاف آن ظاهر گرداند **فرد** او حاکمست و همه محکوم حکم او
ما را چه حد اعتبار بود حکم حکم اوست رکنی دیگر خلوص نیتست در باب رعیت و نیکخواهی با ایشان مایل بودن
چه نیت پادشاه را در این باب اثری تمامست اگر نیت عدل کند برکت و جمعیت نتیجه دهد و اگر نعوذ بالله ظلم
این باشد برکت از محصول برود و عقد جمعیت رعیت گسیخته گردد و شیخ مصلح الدین سعدی روح الله روحه همین معنی را
در سلک نظم کشیده **مثنوی** دران کوش تا هر چه نیت کنی نظر در صلاح رعیت کنی
که سلطان اگر نیت بد کند همه جا بی بهم برزند **آورده اند** که پادشاه قباد
روزی در شکار از لشکر جدا افتاد و هوا گرم شد و او از تشنگی بی طاقت گشته هر طرف مینگریست و سایه و
سرچشمه می طلبید از دور سیاهی نظرش در آمد مرکب بدان طرف راند خیمه کهنه دید در میان بادیه زده
پیرزنی با دختر خود در سایه آن نشسته چون قباد برسید آن زن از خیمه بیرون دوید و عنانش گرفته
فرود آورده ما حضری که داشت حاضر کرد قباد طعامی خورد و آبی بیاشامید خواب برو غلبه کرد لحظه بیارامید
چون از خواب در آمد بیگاه شده بود شب همانجا اقامت نمود بعد نماز شام گاوی از صحرا بیامد و دخترک
آن زال آن گاو را بدوشید شیر بسیار حاصل شد چنانچه قباد را عجب آمد و با خود گفت این جماعت که
آن در صحرا نشسته اند تا کسی بر سر ایشان اطلاع نیابد هر روز چندین شیر از گاوی میگیرند اگر ده یک گرفته
بسلطان دهند مال ایشان را خللی نمیرسد و خزانه را توفیری میشود نیت کرد که چون بدار الملک برسد آن
موضعه را بر رعیت نهد چون صباح شد دخترک گاو را گرفت و بدوشید اندکی شیر فرود آمد فریاد برآورد
پیش مادر دوید که ای مادر بروی بدعا آر که پادشاه را نیت ظلم کرده است قباد تعجب نمود و گفت از چه دانستی
گفت هر بامداد گاو ما بسیار شیر دادی امروز اندک هر گاه که پادشاه نیت بد کند حق سبحانه و تعالی برکت بردارد
قباد گفت راست گفتی و آن نیت از دل بیرون کرد و گفت اکنون برو و بر سر کار خویش دختر برخاست
و دیگر باره گاو را بدوشید شیر بسیار حاصل شد بشادی و بگیری پیش مادر دوید و مژده نیکو نیتی پادشاه بوی رسانید
و حکما گفته اند که ملک عادل بهترست از ابر بارنده و آفتاب تابنده حکیم خسروی گوید **مثنوی**

بران نم کز ابر بهاران بود   در اندیشهٔ شهریاران بود   چو بدکرد و اندیشه پادشا
نیاید زمین نم بوقت از هوا   چو عادل بود شه بسختی منال   که عدلش بهست از فراخی سال

و در همین معنی نقل کرده اند از بهرام گور که وقتی در هوای گرم بدر باغی رسید پیری که باغبانی
کردی آنجا حاضر بود گفت ای پیر درین باغ انار هست گفت آری بهرام فرمود که قدحی آب انار بیار
پیر برفت و فی الحال قدحی پر آب انار کرده بیرون آورد و بدست بهرام داد بهرام بیاشامید و گفت
ای پیر بسالی ازین باغ چند حاصل میکنی گفت سه صد دینار گفت بدیوان خراج چه می دهی گفت پادشاه
ما از درخت چیزی نمیگیرد و از زراعت عشر میگیرد بهرام با خود اندیشه کرد که در مملکت من باغ بسیار
و در هر باغی درخت بیشمار اگر از حاصل باغ نیز عشر بدیوان دهند مبلغی حاصل میشود و رعیت را چندان
زیانی نمیرسد بعد ازین بفرمایم تا خراج از محصول باغات نیز بگیرند پس باغبان را گفت قدحی دیگر آب انار
بیار باغبان برفت و پس از مدتی قدحی آب آورد و بهرام گفت ای پیر نوبت اول رفتی و زود آمدی و این
نوبت انتظار بسیار دادی و برابر آن آب نیاوردی پیر ندانست که آن جوان بهرامست گفت ای جوان
گناه از من نبود از پادشاه بود که درین وقت نیت خود را تغییر داده و اندیشهٔ ظلم فرموده لاجرم برکت از میوه
بیرون رفته من نوبت اول از یک انار آن همه آب گرفتم و درین کرت از ده انار برابر آن حاصل نشد بهرام
ازین سخن متاثر گشت و آن اندیشه را از دل بیرون کرد و گفت ای پیر یکبار دیگر برو و مقداری آب انار
بیار پیر بباغ رفت و بزودی بیرون آمد خندان و قدحی مالامال از آب انار آورده بدست بهرام داد و گفت
ای سوار عجب حالیست که پادشاه ما آن نیت ظلم را تغییر داد و فی الحال اثر برکت ظاهر شد از یک انار
این قدح پر آب شد بهرام صورت حال با پیر در میان نهاد و قصهٔ نیت خود و تغییر آنرا باز گفت و این سخن از آن
ملک دولتمند بر صفحهٔ روزگار یادگار ماند تا سلاطین ازین سخن پند پذیر شوند و نیت بر صلاح حال رعیت مقصور دارند

شعر
هر شاه که او نیت خیر درست کند   یابد ز خدای آنچه درخواست کند

حکما فرموده اند که عدل خوبترین
فضیلتیست و ظلم زشت ترین رذیلتی و نتیجهٔ عدل بقای ملک و وسعت مملکتست و معموری خزائن
و آبادانی قری و مدائن و ثمرهٔ ظلم زوال مملکتست و خرابی ممالک در وصایای هوشنگ بن سیامک
که بپسر خود فرموده مذکورست که ای پسر باید که آیت ظلم را منطمس و رایت جور را منکوس داری و از

ناوک

تا دل که آه مظلومان ستم رسیده وناله زار محرومان محنت کشیده بپرهیز که گفته اند بیت
آنچه یک پیرزن کند بسحر
نکند صد هزار تیر و تبر
وانسوی خاتمت وخامت
ظلم را اندیشه کن که بی‌شبهه سبب تغییر دولت و تبدیل نعمت است و در طلب مال که پایمال هر کس است دست فرسود
بیخ سلطنت با رعیت مساهمت نمای که بی شایبه شک وخایله شبهت بیت
از رعیت شهی که مایه ربود
بن دیوار کند و بام اندود
ارباب حکمت درین باب مثلی پرداخته اند واهل ظاهر آنرا حکایتی ساخته که سلطان محمود با ارکان دولت خود گفت که ابله ترین مردمان پیدا کنید بندگان عمدگان او حکما فرمانبرداران وزیرکان وخوش طبعان را باطراف واکناف مملکت فرستادند وایشان متوجه شده باستعلام اینچنین کسی مشغول بودند و در استکشاف احوال جهال واحمقان مبالغه مینمودند تا آخر شخصی را دیدند که بر شاخ درختی برآمده و تبر بر بن آن شاخ میزند تا گسیخته گردد و معلوم بود که اگر آن شاخ بگسلد هر آینه آنکس از سر شاخ بلند بر زمین افتد واگر فرضا هزار جان داشته باشد یکی را بسلامت نبرد همه اتفاق کردند که آنکس ابله ترین عالمست اورا گرفته نزد سلطان بردند وصورت حال بموقف عرض رسانیدند سلطان فرمود که ازو ابله تری هست گفتند حضرت سلطان بیان فرماید گفت حاکم ظالم که بجور وتعدی رعیت خود را براندازد و خود

بدین واسطه ملک پریشان حال ازو — مثنوی

رعیت چو بیخند و سلطان درخت
درخت ای پسر باشد از بیخ سخت
تبر بر بن آن درختی مزن
که بالای شاخش گرفتی وطن
که چون سست گردید بیخ درخت
ز پای اندر آید بیکباره سخت
کسی کو جفا و ستم میکند
یقینست کو بیخ خود میکند

در امالی خواجه امام که خطیب مدنی گفته اند مذکور است که در سغد سمرقند ظالمی بود وخلائق از جفای او در عذاب واز تعدی بی نهایتش در شکنجه عقاب بودند چون شکایت ظلم وعدوان او بدرگاه حضرت آفریدگار عز اسمه بسیار شد شبی در غرفه خویش بر تخت خفته بود و تیری از هوا فرود آمد بر سینه وی خورد چنانچه از پشتش گذشت وفی الحال هلاک شد صباح آن تیر از سینه وی بیرون کشیدند بر آن نوشته بود که شعر تتقی ولا تتقی سهاما تنتظر تنفذ فی الاضلاع من غیر الوتر یعنی همه ستم میکنی و برای ستمگاران تیرها مقرر است که در اعضا زودتر اثر سخن فرو میرود و بزرگی این معنی را برین سیاق نظم فرموده قطعه

هان ای نهاده تیر جفا بر کمان ظلم
اندیشه کن ز ناوک دلدوز بیکسی
گر تیر تو ز جوشن [illegible] بگذرد
پیکان آه بگذرد از کوه آهنین

[illegible] نظم
هر سر تیر [illegible]
که [illegible]

بعد از آنکه مطیع و منقاد شدند ... | و ترویج شرع و بالش حمایت ... | [illegible]

بود است ... که جای آن داشت که جهانیان بنازند و ساکنان ربع مسکون بلکه تمامی اهالی خراسان

از کمال ... که آثار عدل او از فضلش باقطار جهان رسیده و فراش اقبالش بساط شفقت

... معدلت بسیط گیتی باز کشیده و اهالی ان مملکت پایدار او مینازند و آثار ... از هیبت تیغ

آبدارش میگدازند **قطعه**

معین دولت و ملت ابوالمحسن ... | که باشد ...

زمین از عدل او تا زنده ماند از فیض ... | رعیت شاد و ملک آباد خلق آسوده ...

کشیده کاتب حکم ازل ... | همیشه تا بود دوران همیشه تا بود گردون | بود گردون ترا تابع بود دوران ...

باب شانزدهم در عفو

و آن ترک عقوبت گناهکار است در حال قدرت بر وی و این خصلت در فضیلت بر جمله خصال فائق است حق

سبحانه و تعالی پیغامبر خود را صلی الله علیه و سلم بدین صفت امر کرد که خُذِ العَفْوَ فرا گیر سیرت عفو را و تجاوز از

گناهی که نسبت تو کرده باشند عادت کن و از این بود که حضرت رسالت پناه صَلَوَاتُ اللّٰهِ وَسَلَامُهُ عَلَيْهِ در

روز فتح مکه همه صنادید قریش را که انواع ایذا و آزار بد و رسانیده بودند آزاد کرد که اَنْتُمُ الطُّلَقَاءُ و لهای

ایشان را بمژده عفو شاد گردانید که لَا تَثْرِيبَ عَلَيْكُمُ الْيَوْمَ **رباعی**

ما عادت خود بهانه جوئی نکنیم | جز پیشه خلق و نیک خوئی نکنیم

و آنها که بجای ما بدیها کردند | ما با ایشان بجز نکوئی نکنیم

حکما گفته اند هر چند گناه بزرگتر است فضیلت عفو کننده زیاده تر است آورده اند که یکی از گناهکاران نزدیک

ملکی از ملوک عرب آمد در حال آنکه چند کس را از اقربای ملک کشته بود ملک گفت سبب چه جرأتست که با وجود گناهان

بزرگ که از تو نسبت من و خویشان من صادر شده از عقوبت من نترسیدی و نزدیک من آمدی جواب داد که

جرأت من در آمدن بحضرت تو و نا ترسیدن از عقوبت تو جهت آنست که میدانم هر چند گناه من بزرگ است

عفو تو از آن بزرگتر خواهد بود ملک سخن او را پسندیده گناهان او را عفو فرمود و بانواع عنایتش مشمول

گردانید یکی از محرمان ملک سوال کرد که بر چنین خصمی قادر بودی چرا از وی انتقام نکشیدی و سخن او را قبول کردی

گفت چنین است با خود تامل کردم که اگر از وی انتقام کشم نفس من شاد شود و تشفی یابد و اگر عفو کنم دل او شاد

گردد و مرا نیکنامی دنیا و ثواب عقبی حاصل آید و العلم عند الله **مصرع** در عفو لذتیست که در انتقام نیست

از مامون خلیفه منقولست که اگر مردمان بدانند که مرا چه لذتیست در عفو کردن هر آینه همه نزد من بگناه آیند کسی

در اشتن

مسکین من اگر چه گنهگار با عجز گناهم | قطعه مجرم اگر این بیت بباید که بجرم | اما چاره نیست ز عفو گناه بکرم

سلطنت ... جرایم کند ... | پیوسته نزد مالک آید باعتبار | اسکندر را از ارسطو پرسید که صفات

فلان گنهگار چه میگوئی ملک گفت ای ملک اگر گناه نبودی صفت عفو که بهترین فضیلتیست از کسی ظاهر نشدی
پس گناه آئینه عفو است و گنهگار سبب ظهور آن صفت شده در باره او باید که این معنی بظهور رسد **فرد**
گناه آئینه عفو و رحمت است ای شیخ | ببین بچشم حقارت گناهکاران را | اسکندر گفت عفو در چه وقت نیکو است
گفت در وقت قدرت و ظفر بر خصم تا بدان عفو شکرگزاری ظفر کرده باشد و در **حکایات آمده** که پادشاهی
بر دشمن خود ظفر یافت و او را اسیر کرده در معرض عتاب باز داشت پادشاه از وی پرسید که خود را چون می بینی جواب
داد که خدای چیزی دوست میدارد که آن عفو است و تو چیزی دوست میداشتی که آن ظفر است پس چون حضرت
عزت ظفری که تو دوست میداشتی بتو ارزانی فرموده عفوی که او دوست میدارد تو نیز بجای آر پادشاه
این سخن را پسندیده او را آزاد کرد پس ملوک جهاندار را باید که ترک مجازات بدی نسبت مجرم بر دل سهل
آسان سازند و بشکرانه قدرت بر انتقام گناهکار خجلت زده را بشارت عفو بنوازند که عادت سلاطین گذشته
و طریقه ملوک عالم آرای چنین بوده | **شعر** ز ابتدای دور عالم تا بعهد پادشاه | از بزرگان عفو بوده است از فرودستان گناه
آورده اند که یکی از مقربان پادشاه جرمی کرده بود و در معرض تادیب و تعذیب افتاده روزی آن پادشاه
با یکی از خواص در باره آن مجرم مشاورت میکرد آن شخص گفت اگر بنده بجای پادشاه بودمی حکم سیاست
کردمی شاه فرمود اکنون چون تو بجای من نیستی کردار من باید که بخلاف کردار تو باشد من او را عفو کردم چه
اگر گناه از وی بد بود عفو از من نیک نماید | **فرد** گر عظیمست از فرودستان گناه | عفو کردن از بزرگان اعظم است
و هرگاه کسی در گناهی که از وی صادر شده تامل کند و داند که بعفو خدای محتاجست باید که عفو خود را از گناهکار دریغ
ندارد تا عفو الهی نیز ... ارزانی فرماید | **فرد** گر توقع بخشایش خداوندی | ز روی عفو و کرم بر گناهکاران بخش
آورده اند که پادشاهی یکی از عمال را بعملی فرستاده بود و حرکات از وی بطوریکه پادشاه را ناپسندیده بود صادر شد پادشاه او را
معزول کرده بفرمود تا بند بر نهادند و در پای تخت آوردند آغاز عتاب و خطاب کرد آن بیچاره گفت ای شاه
اندیشه کن که ترا هم فردا در موقف عتاب نزد رب الارباب باز خواهند داشت تو در آن وقت چه چیز دوست
میداری گفت عفو الهی گفت پس در حق من هم عفو فرمای که عفو الهی باز بسته است بعفو پادشاهی **فرد**
من ملیح مجرم تو در پیش خدا | گر عفو کنی ... ترا هم عفو کنند | پادشاه را این سخن پسند افتاد و او را

بند بر و است و صحبت کرده باز برست عمل فرستاد مثنوی
عفو فرمودن مبارک خصلتی ست

هر که دارد صاحب دولتیست
دل ز نور عفو روشن میشود
وز نسیمش سینه گلشن میشود

دوست دارد عفو را پروردگار
آنچه ایزد دوست دارد دوست دار
و عفو در حدی که از حدود الهی نشاید

... ان محل حلم و غضب بکار آید
مثنوی اگر آن جرم داخل حد شرعی
نباید داشت آنجا عفو مرعی

که عفو او دران اجرای سنت
بلا از احد شرعی بهجت

باب هفدهم در حلم

یکی از اخلاق الهی حلمست کما قال الله تعالی ان الله غفور حلیم و جمله انبیا و اولیا را ازین صفت نصیبی داده اند تا بقوت آن سورت غضب را که مفسد ایمان و پیشرو لشکر شیطان ست بشکسته اند و در حدیث آمده که قوی ترین شما آنکس باشد که مردمان را بیفگند و از پای درآرد قوی تر آنکس ست که در حال غضب خود را بیفگند و مالک نفس خود باشد شعر
مردی گمان مبر که بزورست و پردلی
با خشم اگر برآیی دانم که کاملی

در کتاب انجیل مذکورست که ملوک را واجب بود که نفس خود را ریاضت دهند بحلم و رام سازند در فرمان برداری تا هر چه بشنوند که خلاف رضای ایشان باشد در خشم نشوند زیرا که ایشان را قدرت و توانایی هست و زیردستان مطیع ایشانند اگر خشم زیردست حلم نباشد و غضب محکوم بردباری نبود و بهر قولی و فعلی خشم گیرند هر آینه مردم مستاصل شوند و ملک را رونق نماند و بس نیکو گفته اند مثنوی
بردباری خزینه خرد ست
هر کرا حلم نیست دیو و دد ست

غضب از دست و دست زندانی
دیو بند ست حلم اگر دانی
مرد حلیم آنست که سیلاب غضب او

با آنکه کوه شامخ اگر در ممر او افتد بر جدرست او را از جای نتواند برد و نائرهٔ خشم با وجود آنکه کرهٔ اثیر از التهاب آن در خطرست در وی تصرف نتواند کرد و بی مدد حلم آتش غضب هیچ سلطانی تسکین نیابد و بی معاونت بردباری هیچ حاکمی بار گفت و گوی رعایا بر نتابد پس پادشاه عادل آنست که حلم را زیور روزگار خود سازد و بدستیاری او بنیاد خشم عالم سوز را برانداز مثنوی
چو حلم اندر آمد غضب گشت پست
غضب را همین بردباری شکست

ستون خرد بردباری بود
سبک سر همیشه بخواری بود
از سلیمان تراق نقل کرده اند

که گفت روزی در خدمت مامون بودم نگینی از یاقوت دیدم که طول او چهار انگشت و عرض او دو انگشت و در صفا و روشنی چون خورشید تابان و ناهید درخشان بود پس زرگری را بخواند و گفت خاتمی بساز که این یاقوت نگین آن تواند بود زرگر یاقوت برگرفت و برفت قضا را روزی دیگر هم در خدمت وی بودم که از ان انگشتری

یاد کرد

یاد کرده بفرمود تا زرگر را بیاورند چون زرگر حاضر شد دیدم که رعشه بروی افتاده است و چون بید میلرزد مامون پرسید
که سبب تغیر تو چیست گفت مرا امان ده تا بگویم گفت امان دادم زرگر نگین بیرون کرد به چهار پاره شده گفت ای
خلیفه انگشتری ساختم و خواستم که نگین بپایهٔ نگین دان برم از دست من بر سندان افتاد و چهار پاره شد مامون
تبسم کرد و گفت برو و این را چهار انگشتری ساز و ترا درین هیچ گناهی نیست و این صورت که از مامون صادر شده
غایت حلم و بردباریست **مثنوی** حلم سرمایهٔ کمال بود / سبب عزت و جلال بود
حلم شادی فزای هر خجلست / مومیائی هر شکسته دلست **نوشیروان** از ابوزرجمهر پرسید
که حلم چیست گفت نمک خوان اخلاقست چه حروف آنرا چون برگردانند ملح شود چنانکه هیچ طعامی بی ملح
مزه ندهد هیچ خلقی بی حلم جمال نماید نوشیروان گفت علامت حلیم کدامست گفت حلیم را سه نشانه است
یکی آنکه اگر ترش روی سخت گوی با او سخن تلخ درمیان آرد او در برابر آن جواب شیرین بر زبان راند و اگر
بفعل نیز او را برنجاند بازای آن با او احسان نماید **قطعه** با تو گویم که چیست غایت حلم
هر که زهرت دهد شکر بخشش / هر که بخراشدت جگر بخشا / همچو کان کریم زر بخشش
کم مباش از درخت سایه فکن / هر که سنگت زند ثمر بخشش علامت دوم آنست که در عین آنکه
آتش خشم زبانه بگیرد و صولت غضب و سطوت آن بغایت رسد خاموش گردد و این دلیل اطمینان دل و تسکین حدت است
و درویشان سالک علاج غضب بدین نوع کرده اند نشانه سوم فرو خوردن خشمست اگر کسی فی الواقع
مستحق عقوبت بود آورده اند که روزی نوباوهٔ بوستان ولایت باکورهٔ باغستان هدایت سبط نبی
در مجلس ولی حسین بن علی رضی الله عنهما با جمعی مهمانان از اشراف عرب بر سر خوانی نشسته بودند خادمش
با کاسهٔ آش گرم درآمد از غایت دهشت پایش بحاشیهٔ البساط درآمد و کاسه از دستش بر سر شاهزاده افتاد و آشها
بر رخسارهٔ مبارکش فرو ریخت امام حسین از روی تادیب نه از راه تعذیب در وی نگریست بر زبان خادم جاری شد
والکاظمین الغیظ حسین گفت خشم فرو خوردم خادم گفت والعافین عن الناس گفت عفو کردم خادم
تتمهٔ آیت برخواند والله یحب المحسنین حسین گفت از مال خود ترا آزاد کردم و مؤنت معیشت تو بر ذمهٔ خود
لازم گردانیدم **مثنوی** بدی را مکافات کردن بدی / بر اهل صورت بود بخردی
بمعنی کسانی که پی برده اند / بدی دیده و نیکوئی کرده اند در اخبار آمده که از حضرت
عیسی علی نبینا و علیه السلام سوال کردند که سخت ترین همه چیزها چیست جواب داد که خشم خدا گفتند بچه چیز

از غضب الهی ایمن توان بود فرمود که بترک غضب خویش و حضرت مولوی در مثنوی اشارتی بدین معنی فرموده‌اند نظم

گفت عیسی را یکی هشیار سر | چیست در هستی ز جمله صعب‌تر
گفت ای جان صعب‌تر خشم خدا | که از آن دوزخ همی لرزد چو ما
گفت ازین خشم خدا چه بود امان | گفت ترک خشم خود اندر زمان
ترک خشم و شهوت و حرص آوری | هست مردی و رگ پیغمبری

و میباید دانست که غضب در بعضی مواضع از حلم بهتر است چه غضبی که از جهت حرص و طمع یا بواسطه تکبر و خویشتن داری بود مذموم است اما برای اعلای معالم دین متین و جهت حفظ مراسم شرع مبین بسیار ستوده و پسندیده است مثلاً اگر کسی از خیانت محرمان حرم خویش حلم ورزد عقلاً و شرعاً و عرفاً مذموم بود و از نظر اهل مروت ساقط شود و چون غیرت بی غضبی صورت نبندد دست ندهد و کمال مرد در آنست که محل حلم و موضع غضب را بنظر صحیح تمیز کنند تا هر جا آنچه مناسب بود بکار برد فرد

قهر و لطف اندر محل خود نکوست | جای گل گل باش و جای خار خار

باب شانزدهم در خلق و رفق

مراد از خلق خوشخوییست و غرض از رفق نرمی و دلجویی یعنی سازگاری باشد بملاطفت و نیکی کارسازی بمدارا و ملاطفت اما خلق نیکوترین نعمتی و زیباترین خصلتیست و چون حق تعالی ایمان را بیافرید ایمان گفت الهی مرا قوی گردان حضرت حق جلت عظمته او را به نیک خویی و سخاوت قوی ساخت و چون کفر را بیافرید گفت خدایا مرا قوت ده حق سبحانه و تعالی او را به تندخویی و بخل قوت داد و در حدیث وارد است که به بهشت در نیاید بخیل و بدخوی بیت

من ندیدم در جهان جست و جو | هیچ اهلیت به از خلق نکو

روزی حضرت روح الله علی نبینا و علیه السلام میگذشت ابلهی با وی دوچار شد و از حضرت عیسی سخنی پرسید آنحضرت بر سبیل لطف و تخلق جوابش باز داد آن شخص مسلم نداشت و آغاز عربده و سفاهت کرد چندانچه او نفرین میکرد حضرت عیسی تحسین میفرمود و هر چند وی باز در مجادله در می آمد حضرت عیسی طریق ملاطفت رعایت مینمود عزیزی بدانجا رسید و گفت ای روح الله چرا زبون این کس شده هر چند او قهر میکند تو لطف مینمایی و با آنکه او جور و جفا پیش می آرد تو مهر و وفا پیش میفرمایی حضرت عیسی گفت ای رفیق موافق کل اناء یترشح بما فیه مصرع

از کوزه همان برون تراود که در اوست

او از آن صفت بر نمی آید و من از این صورت بیرون نمی آیم او از سخن او جاهل نمیگردم و او از خلق خوش من عاقل نمیگردد مثنوی

چنان نقشی من از وی نا فرخته | او نخود از من ادب آموخته
من ز کرده خود پشیمان و جهان شدم | [illegible]

این هفتم وادخدایان شدیم بسبب آن | خلق نیکو و صفت ستمکار بود و | خصلت بد ترک گفتا بود

حکما گفته اند نشان خوشخوئی ده چیزست اول با مردمان در کار نیکو مخالفت ناکردن دوم از نفس خود انصاف
دادن سوم عیب کسان ناجستن چهارم چون از کسی زلتی در وجود آید آنرا تاویل نیکو کردن پنجم چون گنهکار
عذر خواهد آنرا در پذیرفتن ششم حاجت محتاجان برآوردن هفتم رنج مردمان کشیدن هشتم عیب نفس خود
دیدن نهم با خلق روی تازه داشتن دهم با مردمان سخن خوش گفتن فرد

همه خلق جهان خلق پسندیدها
که سوی خلد برین راه بدان خواهد بود

و چه زیبا گفته است بعضی شعر

خوشست عالم آزادگی و خوشخوئی
بدین مقام در اگر بهشت میجوئی

اما رفق سازگاری و مدارا باشد و در خبر آمده که رفق بهیچ چیز نپیوندد الا
که آنرا زینت دهد و ناسازگاری بهیچ کاری مقترن نشود الا که آنرا برهم زند و ناخوش گرداند و حضرت عزت
بدین صفت حبیب خود را صلی الله علیه وسلم تعریف میفرماید فبما رحمة من الله لنت لهم سخن درشت سبب قطیعت است
و نرمی و ملایمت وسیلۀ مودت و صلت بیت

بشیرین زبانی و لطف و خوشی
توانی که پیلی بموئی کشی

اردشیر بابک که سر سلطنت را بزیور حکمت آراسته بود فرزند خود را دید جامۀ قیمتی پوشیده گفت ای
پسر سلاطین را جامۀ باید پوشید که در هیچ خزانه نباشد و هیچکس مثل آن نتواند که بپوشد مثل این جامه که تو پوشیده
یافت میشود و همه کس میتواند پوشید پسرش پرسید که اصل آن جامه از چه چیز است گفت تارش از نیکوخوئی
و نیکوکاری و پودش از سازکاری و بردباری اگر کسی درین کلمه تامل کند داند که جامع اقسام خیرات است قطعه

پادشاهان و شهریاران را
با همه آفریدگان خدای
کارسازی نکوست در همه وقت
سازکاری خوشست در همه جای

فریدون را پرسیدند که ملازمان را بچه چیز نگاه توان داشت گفت بملاطفت
و بردباری گفتند مشکلها را بچه چیز حل توان کرد گفت بملایمت و سازکاری و درین باب گفته اند قطعه

مهمی که بسیار مشکل بود
برفق و مدارا توان ساختن
توان ساخت کاری بنرمی چنان
که نتوان بتیغ و سنان ساختن

جمشید از وزیر خود سوال فرمود که سلاطین را اتصاف بکدام صفت
از جمله ضروریاتست گفت که برفق و نرمخوئی و ملایمت زیرا که رعیت بدین صفات دعای پادشاه گویند
و لشکریان بدین خصلت رضای پادشاه جویند و سلطنت بدعاگوئی رعیت و رضاجوئی سپاه انتظام می یابد
و دیگر برفق گوشمال مجرم بروجهی میتوان داد که بعنف مثل آن میسر نشود چنانچه آورده اند که یکی
از ملوک که بهیئت رفق و تلطف موسوم بود مطبخی خود را گفت که از برای وی فلان نوع از طعام بپزد و

[illegible] ... از آن طعام ... [illegible] ... سلطان [illegible]

[illegible] ... کسی ... [illegible]

[illegible] ... الطعام ... [illegible]

[illegible] ساخته بودی بغایت لذیذ بود فرمود تا از این [illegible] ... [illegible]

از این معنی تعجب نمودند که طبخی را اشتر سالاری داد و تعجب ... با آن همراه بود شعر

چو در مقابله بجرم لطف بینی کس ۰ شود خجل ز [illegible] مجالست [illegible]

باب نوزدهم در شفقت و مرحمت

شفقت بر عامه رعایا و مرحمت و رفق بر کافه برایا بر ملوک عظیم الشان و سلاطین رفیع المکان لازم است
چه زیر دستان ودایع حضرت آفریدگارند که با اهل اختیار و اقتدار سپرده تا برعایت ایشان حال عجزه و ضعفا
مراعات و رفاهیت مقترن بود و دلهای شکسته باهتمام رعیت پروری و مرحمت گستری از هجوم بلای
جباران ستمکاران فارغ و مطمئن گردد پس پادشاه باید که بامید رحمت الهی که ارحموا ترحموا بر عاجزان ببخشاید
و رخساره سلطنت را بجمال زیبای الشفقة علی خلق الله بیاراید مثنوی در شفقت هر که علم بر افراخت
کار خود و جمله خلایق بساخت ۰ از شفقت هر که سرافراز شد ۰ دیده دولت بر خش باز شد
سعادت آخرت و سلامت دنیا بر رحم و اشفاق باز بسته است آورده اند که سبکتگین پدر سلطان محمود
در اوایل حال که ملازم سلطان [illegible] بود یک سر اسپ پیش نداشت و اوقات او بغایت عسرت میگذشت
هر روز بعزم شکار بصحرا رفتی اگر صیدی بدست آمدی بدان گذرانیدی روزی آهوی دید که با بچه خود در صحرا
می چرید سبکتگین اسپ برانگیخت آهو بگریخت چون بچه او خرد بود با مادر نتوانست گریختن او را بگرفت و دست و
پایش ببست و در پیش زین نهاد و راه شهر برگرفت آهو که بچه خود گرفتار دید بازگشت و در پی صید و ید
[illegible] میکرد و فغان میکرد سبکتگین را بر وی رحم آمد دست و پای آهو بچه را بگشاد و بصحرا داد و مادر آمد بچه را
در پیش گرفت و روی بجانب آسمان کرد و بر زبان بی زبانی مناجاتی کرد مصرع آری که زبان بیزبانان داند
سبکتگین همان شب [illegible] حضرت رسالت پناه را صلی الله علیه وسلم در خواب دید که با وی میگوید
[illegible] سبکتگین ... شفقت و مرحمت ... [illegible]

[illegible]

ترا شرف پادشاهی کرامت کرده باید که بر بندگان خدا همین نوع شفقت بجای آوری و در بارهٔ رعیت خود طریق
مرحمت فرو نگذاری بزرگی فرموده که چون بواسطهٔ شفقت بر حیوانی پادشاهی این جهان فانی می یابند اگر بجهت
مرحمت بر انسانی سلطنت ملک باقی یابند هیچ عجیب و غریب نباشد **مثنوی** دست رعایت ز رعیت مدار
کار رعیت برعایت سپار | مرحمتی کن که جگر خسته اند | در کرم و لطف تو دل بسته اند

حکما گفته اند که یکی از آثار شفقت سلطان آنست که چنان رعیت را دوست دارد که پدر فرزند را و هر چه
بر خود نپسندد بر ایشان نپسندد تا ایشان نیز مال و جان خود را از وی دریغ ندارند و هر چه دارند فدای وی کنند
و همه همت خود را بر درازی عمر و زیادتی دولت او گمارند و چندانچه او در مراحم و شفقت بر خلق بیشتر باشد حق سبحانه
و تعالی را نظر رحمت برو بیشتر بود **مثنوی** ببخشائی ببخشایند بر تو | دری از غیب بگشایند بر تو
اگر رحمت ز حق داری تمنا | تو هم بر دیگران رحمی بفرما | **آردشیر بابک** پسر خود را
وصیت کرد که ای فرزند جهد کن تا بشفقت عام و مرحمت مالا کلام رعیت را از مرتبهٔ رعیتی بدرجهٔ دوستی رسانی
تا دلها از آن تو شود که چیزهای دیگر تابع دل است حکیمی را پرسیدند که بهترین شکاری مر پادشاهان را کدامست
فرمود که صید دلهای رعیت کردن خوبترین شکاریست زیرا که چون دلهای ایشان را بجود در راه دید دیگر همه
چیز در پی دل میرود و چون دوستی پادشاه در دل رعیت جای گرفت در هیچ چیز با وی مضایقه نمیکنند **فرد**
ملک معنی طلبی پیروی دلها کن | لشکرت گر نبود ملک مسلم نبود | و یکی از شفقتها آنست که چندانچه
تواند مردمان را بزراعت و عمارت تحریص کند و در اجرای کاریزها و احداث جویبارها ایشان را مددکاری نماید

آورده اند که نوشیروان بعمال خود نشانها نوشت که اگر در ولایت تو یک قطعه زمین نامزروع ماند بفرمایم تا ترا
بردار کشند و حکمت درین آنست که فائدهٔ پادشاه از خراج باشد و خراج وقتی بسیار شود که مملکت آبادان
بود و آبادانی نبود الا بزراعت و تا با رعیت مسامحت نکنند و آثار شفقت در حق ایشان بظهور نرسانند زراعت
میسر نشود **شعر** مملکت معمور خواهی خلق را آسوده دار | وز سر ایشان بلای ظالمان کوتاه دار

در زمان سلطان ابوسعید خدابنده امرای او برعایا زیادتی میکردند و بمصادره مال از ایشان میگرفتند
روزی سلطان با امرا گفت که من تا امروز جانب رعیت میگرفتم بعد الیوم این رعایت را برطرف میکنم
اگر مصلحت میبینید تا همه را غارت کنیم و هیچ چیز از امتعه و غیر آن بدیشان نگذاریم اما بشرط آنکه دیگر از
من علوفه و مرسوم نطلبید و اگر بعد از این یکی از شما این نوع التماس از من کند او را سیاست کنم

امرا گفتند بابی علوفه و مرسوم چگونه توانیم بود و وظیفه خدمت بچه نوع بجای توانیم آورد گفت ترتیب مجموع
مصالح ما و شما از سعی رعایا باشد در عمارت و زراعت و حرفه و تجارت چون ایشان را غارت کنیم از تمامان
چنین توقعات از که توان کرد شما اندیشه کنید که اگر گاو و تخم از رعایا بستانید و غلات ایشان بجور ایشان را بالضرورت
ترک زراعت باید کرد و بعد از آن که زراعت نکنند و محصول نباشد شما چه خواهید خورد امرا چون این سخنان
استماع کردند روی بنوازش و رعایت رعیت آوردند **مثنوی** شنیدم از بزرگان سخن سنج

که سلطان را رعیت بهتر از گنج ... گزین گنج ار شود آخر سر آید ... وزان هر لحظه دخلی نو در آید

وازجمله شفقتها آنست که هر روز باید که بار عام دهد و بنفس خود تفحص داد خواه نماید تا هر کس سخن خود با وی گوید و او بنفس خود
بر کماهی احوال مظلوم وقوف یابد که حجاب و بواب نتوانند بغرض و طمع بر کسی حکم کردن آورده اند که اکابر
حرمین بناصر خلیفه نوشتند که خلافت ترا نزیبد و سلطنت ترا نشاید که نائبان و متعلقان تو بر مردم ظلم میکنند و
انواع جور و ستم از ایشان صادر میشود او در جواب نوشت که من از ین که شما میگوئید خبر ندارم ایشان دیگر باره
پیغام فرستادند که عذر تو از گناه بدتر است بزرگان گفته اند آنچه ترا جواب باید گفت بدیگری حواله مکن مهمات رعایا
بر ذمه خود گرفته ترا وقت سوال از عهده جواب بیرون باید آمد بیخبری و غفلت در میان چکار دارد و این عذر از تو که خواهد شنید
و کی قبول خواهند کرد حضرت فاروق اعظم رضی الله تعالی عنه فرموده که در ولایتیکه تعلق بمن وارد اگر پلی ویران شود
و بره گوسفندی بران گذرد و پای گوسفندی بسوراخی فرو رود و المی بوی رسد فردای قیامت از من خواهند پرسید
و مرا از عهده آن بیرون می باید آمد هر که منصب سلطنت قبول کند و پای تمکن بر سریر حکومت نهد بادای حقوق این امر
قیام باید کرد و حفظ حدود و رسوم آن از روی شفقت و حرمت و نیکخواهی رعیت بجای باید آورد **قطعه** فراز تخت حکومت نشستن آسان نیست

وران مقام بسی احتیاط باید کرد ... مراد عاجز محنت رسیده باید داد ... غم فقیر مشقت کشیده باید خورد

باب بیستم در خیرات و مبرات

تمهید قواعد خیرات و تاسیس مبانی مبرات بر ذمه همت هر صاحب دولتی واجبست چه یکی از ان اعمال که بعد انتهاء
حیات آثار فیض و برکت او بروح عامل رسد صدقه جاریه است چون مساجد و معابد و مدارس و خوانق و رباطها
و حوضها و جسرها و امثال آن از ابواب البر که مادام که اثر آن باقی باشد هدیه ثواب بروح بانی آن واصل است **فرد**

هر که خیری کرد چون محمل بسوی عالم کشید ... روح او را هر زمان فیضی دگر خواهد رسید ... و هر عاقل هوشیار که بصیقل [illegible]
زنگ غفلت از آئینه خاطر بزداید و بداند که جاه دنیا و مال و متاع آن بر صدد زوال و انتقال است هر آئینه [illegible]

درخواهد یافت که حاصل از آیندگان و روندگان این سرای فانی جز یادگاری باقی نخواهد ماند و به عمارت عالی و جوی
شریف که از طبقات ملوک و امرا و ارکان دولت و توانگران هر مملکت واقع شده اثر آن بر جرائد روزگار و صفحات
ادوار لیل و نهار ثبت و مسطور است و نام ایشان نزد همه ارباب عقل و نقل بلکه پیش اکثر اصاغر و اکابر عالم معروف و مشهور

بیت چون نمی ماند جهان بی تیر کار — نام نیکو به که ماند یادگار

خصوصاً رقم مبانی خیر هیچ نوع از
الواح ایام محو نمیشود و حدیث بقاع خیر که از متقدمان واقع شده به تسلسل و عنعنه بسمع متأخران میرسد اِنَّ آثَارَنَا
تَدُلُّ عَلَیْنَا

فرد کسری نماند و قصهٔ ایوان او بماند — نعمان برفت و ذکر خورنق هنوز هست

بزرگان گفته اند که چون همای توفیق و تائید از آشیان وَلَدَیْنَا مَزِیْدٌ سایهٔ دولت بر فرق کامگاری فگند و بال
بلند پرواز مواهب ربانی از فضای فیض جاودانی جلوهٔ مساعدت فرموده بر ساعد سعادتمندی آرام گیرد
لائق حال آنست که صحائف احوال خود را بارقام اِنْ اَحْسَنْتُمْ اَحْسَنْتُمْ لِاَنْفُسِکُمْ بیاراید و زاد سفر آخرت از تقدیم
خیرات و مبرات و ترتیب باقیات صالحات که عبارت از خیر عام و صدقهٔ جاریه است مهیا کنند تا ذکر نعم و شکر
کرم او باطراف و اکناف عالم رسیده در هر زمانی به هر زبانی ثنا و آفرین او جاری باشد

فرد برین رواق زبرجد نوشته اند بزر — که جز نکوئی اهل کرم نخواهد ماند

و در حدیث آمده که چون آدمی بمنزل آخرت رود همه عملها از او منقطع گردد
الا سه چیز یکی صدقهٔ جاریه دوم علمی که بدان نفع گیرند سوم فرزند صالح که او را دعای خیر کند و صدقهٔ جاریه عبارت
از بقعهٔ خیر باشد که مردم بدان منتفع شوند چون مسجد و مدرسه و خانقاه و پل و رباط و حوض و مانند آن پس ارباب و الیان
خطهٔ سلطنت و تخت نشینان بارگاه خلافت چنان زیبد که معمار همت ایشان اولا در تعمیر مساجد و تاسیس معابد
که اشارت اِنَّمَا یَعْمُرُ مَسَاجِدَ اللّٰهِ مَنْ آمَنَ بِاللّٰهِ در شان آن واقع شده سعی نمایند چه در حدیث آمده که هر که برای خدا
مسجدی بنا کند حق سبحانه و تعالی برای او خانه در بهشت بنا کند و مساجد کهنه را نیز تجدید کردن همین حکم دارد
و بعد از عمارت مسجد امام و موذن تعیین باید فرمود و اسباب معیشت ایشان مهیا باید ساخت تا از روی
فراغت بهم خود و قیام توانند نمود و بجهت طلب قوت از اقامت این امر باز نمانند و دیگر مدارس مرتفعه بنا باید کرد
و مدرسان افادت نصاب و علما و فضلای افاضت انتساب معین باید ساخت تا نشر علوم شرعیه نمایند و برکات ثواب
آن بروزگار دولت ایشان رسد و دیگر خوانق پاکیزه و باصفا جهت صافی دلان ولایت پناه و صوفیان
صفه صفوت انتمای اَلَا اِنَّ اَوْلِیَاءَ اللّٰهِ ترتیب باید داد تا طالبان حقائق و صافی وقتان دقائق بمبانی
انفاس شریفهٔ ایشان بمقاصد و مطالب برسند و آثار انوار اوقات و احوال ایشان ضمیمهٔ سعادات صوری و معنوی

بهبود وظائف و ادرارات ارباب مدرسه و خانقاه نیز متعین باید کرد تا طلبه از مطالعه علوم و درویشان
از اذکار و اوراد خود باز نمانند و دیگر احداث زاویه‌ها که دران برای فقیران و محتاجان راتبه چاشت و شام
از فکر روزی معین مرتب و مهیا باشد موجب جمعیت خاطر و صفای باطن میشود و دیگر ابداع دار الشفا و تعیین
طبیب حاذق مشفق و ترتیب ادویه و اشربه و اغذیه و انچه ضروری باشد وسیله صحت و سلامت و رابطه تمام
ذکر اهمت میگردد و دیگر ساختن رباطهای مرتبه باستحکام تمام که ملجای مسافران ستم رسیده و پناه غریبان
محنت کشیده باشد ثمره بسیار و نتیجه بی شمار دارد و دیگر بستن قنطرها بر آبهای تند و بسیار که مسافران را
مرور بران سهل و آسان باشد بغایت پسندیده است چه در اخبار آمده که هرکه پلی بنا کند بر راهی تا مسلمانان
بران بگذرند خدای عز و جل گذشتن صراط بروی آسان گرداند و دیگر عمارت حوضهای بزرگ و حفر چاهها در
راهها و محله‌ها که آب کمی میکند سبب ایمنی باشد از تشنگی قیامت و منقولست که یکی از صحابه بحضرت
رسالت پناه صلوات الله علیه و آله عرض کرد که میخواهم که از برای روح مادر خود خیری کنم و صدقه بدهم مراد
چه میفرمایند حضرت فرمود که بهترین تصدقی آبست آن صحابی چاهی بخرید و بر مسلمانان وقف کرد و ثواب
آن بروح مادر خود بخشید و دیگر تعمیر مشاهد مبارکه و ترفیع مزارات متبرکه سبب آن میشود که ارواح مقدسه
آسودگان آن مزارات مدد روزگار سعادت آثار عامر و مروج گردند و از جمله خیرات کلیه آنست که موقوفات بقاع خیر
و ابواب البر از دست متسلطان و متغلبان انتزاع نموده بمردم امین و متدین سپارند و محصول آن را بارباب
وظائف و اصحاب استحقاق چنانچه شرط واقف باشد برسانند و بر اعمال وقف عمال پاکیزه و با دیانت و نیکو
معاش تعیین نمایند و بران نیز اعتماد نفرموده بهر چند وقت به تفحص امور و مباشر مهمات آن اوقاف مشغول
گنند و در مهم وقف اصلا و قطعا مساهله و مسامحه روا ندارند چه تمشیت این معنی تقویت شریعت و هرکه مهم وقف
را بدستور شرع شریف فیصل دهد بحکم الدَّالُّ عَلَى الْخَيْرِ كَفَاعِلِهِ در اجر و ثواب با واقف شریک باشد فرد
خیر کن یا دلیل خیری باش   تا ترا هم دران ثواب دهند   و آنکه در باب خیر اطنابی رفت نظر
بر آنست که مثوبات صدقات جاریه بی پایانست آورده اند که یکی از بزرگان را که ودیعت حیات بموکل
اجل سپرده بود و رخت ازین مرحله فانی بسرای جاودانی برده در خواب دیدند و از حالتی که بعد از وفات و
واقع شده بود پرسیدند فرمود که مدتی در شکنجه عذاب گرفتار بودم و در چنگال عقاب عقوبت می افسردم ناگاه پرتو
نجات از دیوان کرم الهی برسید و حق سبحانه و تعالی گناهان مرا با مزید مسائل تا زودی استغفار نمود که هیچ

واستی که سبب آمرزش چه بود و بچه وسیلت صفوت خلاصی روی نمود جواب داد که آری در بیابانی رباطی
ساخته بودم مگر درویشی در گرمگاه روز بسایهٔ آن رباط پناه آورده و زمانی استراحت کرده چون طاقت
او براحت مبدل گشته بود از روی نیاز زبان بدعا گشاده و برین وجه گفته که خدایا بانی این موضع را بیامرز
فی الحال تیر دعای او به نشانهٔ اجابت رسیده مرا بیامرزید و از حفرهٔ جحیم بروضهٔ نعیم رسانید فرد

هر چند بروی کار درم سنگ کرم — نیکیست که نیکیست اگر هست هیچ

باب بیست و یکم در سخاوت و احسان

سخاوت سبب نیکنامی و احسان موجب دوستکامی و خجسته فرجامیست و هیچ صفت آدمیان را خصوصاً
اشراف و امجاد ایشان را به از جود و سخا نیست شعر

شرف مرد بجود است و کرامت بسجود — هر که این هر دو ندارد عدمش به ز وجود

در خبر آمده که سخا درختیست در بهشت و بحقیقت نهالیست بکار جویبار
خشنودی حق سبحانه و تعالی رسته و شاخ او در سرافرازی با علی علیین پیوسته شگوفهٔ او نیکنامی دنیاست میوهٔ
او کرامت و فضیلت عقبی بیت

این سخا شاخیست از باغ بهشت — وای او کین شاخ را از کف بهشت

از حکیمی پرسیدند که عیبی که مجموع هنرها بد مخفی ماند چیست جواب داد که بخل باز سوال کردند که هنری که عیبها
بپوشد کدامست گفت سخا فرد

هنر سخاست دگر جمله دست افزارند — اگر ترا بهر انگشت خویش صد هنرست

و یقین می باید دانست که تا مال را از قید امساک مطلق نگردانند توسن مفاخر و معالی بقید در نیاید مثنوی

تجربه کردم ز هر اندیشهٔ — نیست نکوتر ز سخا پیشهٔ
خاص ز بهر کرم آمد درم — برگذر قافیهٔ اینک کرم

اسکندر از ارسطو پرسید که سعادت دین و دنیا در چه چیزست گفت در
جود و کرم اما سعادت دین آنست که حق سبحانه و تعالی میفرماید مَن جَآءَ بِالحَسَنَةِ فَلَهُ عَشرُ اَمثَالِهَا هر که یک حسنه
بیارد او را ده حسنه کرامت کنیم مثنوی

آنکه ترا توشهٔ ره میدهد — از تو یکی خواهد و ده میدهد
بهتر ازین مایه ستانی نیست — سود کن آخر که زیانی نیست

اما سعادت دنیا آنست که مرغ
دل خلق را بحکم اَلاِنسَانُ عَبِیدُ الاِحسَانِ بکرم صید توان کرد و چون دل که سلطانست در قید کسی افتاد قالب
بتبعیت قلب بدام می افتد و چون بکرم مالک الرقاب جمعی شد ابواب سعادات بر وی گشاده و اسباب
مرادات برای او آماده شود در اخبار آمده که خسرو پرویز را سپهسالاری بود به لشکرکشی و دشمن کشی معروف
و مذکور و بمتانت رای و قوت عزم در اطراف مملکت موصوف و مشهور مقرب ملک و عمدهٔ ممالک وی و خسرو پرویز

رضوان پیدا و عدو دل نمودی **بیت** از و تازه شد گلشن خسروی / ز بازوی او پشت دولت قوی

وقتی صاحب خبران بسمع ملک رسانیدند که سپه سالار شما از جادهٔ فرمان برداری انحراف خواهد ورزید و سبیل عناد و عصیان و طریق سرکشی و طغیان مسلوک خواهد داشت پیش ازان که آن صورت از قوه بفعل آید بتدارک آن اشتغال باید نمود **فرد** علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد / دریغ سود ندارد چو رفت کار از دست

خسرو ازین خبر اندیشه مند شد و گفت اگر او عنان عزیمت از روی مخالفت بطرفی از اطراف مملکت بگرداند بسیاری از اعیان لشکر و سران سپاه با او راه موافقت پیش گیرند و ممکن که از آوازهٔ باغی شدن او قصوری در ارکان ملک پدید آید و از دبدبهٔ باغی گشتن او فتوری بقواعد سلطنت راه یابد **بیت**

مبادا بر آرد به بیداد سر / که در ملک پیدا شود شور و شر

پس با خواص دولت و مشیران مملکت درین باب مشاورت فرمود رای همگنان بران متفق شد که او را بند باید کرد خسرو بر حسن تدبیر ایشان آفرین کرد و در روزی دیگر آن امیر را طلب کرده بموضعی بالاتر از معهود او بنشاند و ذکر محامد مفاخر و سیرتهای ستوده و خصلتهای پسندیدهٔ او بر زبان راند و از نفائس و خزائن نقود و دفائن خویش زیاده از استحقاق وی بدو عطا فرمود مشیران نیکورای که صلاح و صواب در بند کردن او دیده بودند در محل فرصت عرضه داشتند که سبب تخلف از مقرر عزیمت همایون چه بود شاه تبسم فرموده گفت من رای شما را خلاف نکردم و از عزم خود انحراف نورزیدم شما گفته بودید که او را بند باید کرد من خواستم که او را به محکم ترین بندی مقید سازم هیچ قیدی قوی تر از بند احسان ندیدم و دیگر تامل کردم که محل هر قید عضوی معینست و بندی که بر یک عضو افتد پیدا است که چه نوع بندی باشد خواستم که بند بر دلش نهم که دل سلطانست و اعضا و جوارح خدم و حشم او بند و چون اصل بقیدی مقید گردد هر آینه تمام اعضا و جوارح که تبع او بند بسته گردند و دیگر بند آهنین بر هر عضو که نهند بسوهان سوده گردد و بند کرم و احسان که بر دل نهند بهیچ چیز فرسوده نگردد و در امثال آمده که مرغ وحشی را بدام مقید توان کرد و آدمی را باحسان و انعام **مثنوی**

کرم پیشه کن کآدمی زاده صید / باحسان توان کرد و وحشی بقید

عدو را بالطاف گردن ببند / که نتوان بریدن بتیغ آن کمند

چو دشمن کرم بیند و لطف وجود / نیاید دگر خبث ازو در وجود

و هم چنانچه بخاطر خسرو رسیده بود آتش مخالفتش بآبی که از سرچشمهٔ احسان پادشاهی مترشح شد فرو نشست و بیخ نهال کینه از زمین سینهٔ او بقوت سرپنجهٔ کرم سلطانی منقطع گشت و بعد ازان چون بندگان صافی نیت بخلوص طویت کمر جانسپاری

بمیان خدمتگاری است بقیهٔ عمر از منهج فرمان برداری روی برنتافت **بیت** نه آن نوازش گری که دیدی ازو
بعد از آن روی برنتافت ازو و در مناسب این رباعی بسیار غریب و مناسب

با هر که کرم کنی از آن تو شود
واندر همه وقت مدح خوان تو شود
با دشمن خویش اگر سخاوت ورزی
شک نیست که یار مهربان تو شود

و از فضیلت جود یکی آنست که دلهای خلائق جوانمردان را دوست دارد هرچند که از احسان ایشان بهره بدیشان نرسیده باشد مثلاً اگر مردم خراسان بشنوند که در عراق مردی کریم و جوانمرد است همه او را دوست خواهند داشت و بر او آفرین خواهند گفت بلکه اگر کریمی را که در قید حیات نباشد یاد کنند همه کس ثنای او گویند چنانچه حاتم طائی را که در تاریخ تالیف این رساله که نهصد و هفت سال است از وفات او قریب نهصد و چهل و پنج سال گذشته هنوز بهار ذکرش به ریاحین آفرین آراسته است و چمن نیکنامیش به پیرایهٔ ثنا و تحسین پیراسته **فرد**

نماند حاتم طائی ولیک تا ابد
بماند نام بلندش به نیکوئی مشهور

آورده اند که چون آوازهٔ جوانمردی حاتم جزیرهٔ عرب را تا دار الملک یمن فرو گرفت و صیت سخاوت او بولایت شام و مملکت روم رسید والی شام و حاکم یمن و پادشاه روم بعداوت او برخاستند چه هر یک از ایشان دعوی سخاوت کردندی و لاف جوانمردی زدندی و ذکر حاتم بر زبان اهل زمان بیشتر جاری بود و طنطنهٔ کرم و جود وی در همه اطراف سائر و ساری **شعر**

ابر دریا دل ز دست جود او در انفعال
مال عالم زیر پای همت او پایمال

پس هر یک از ایشان با او بطریقه سلوک کردند اولاً والی شام خواست که او را بیازماید کس فرستاد و از وی صد اشتر سرخ موی سیاه چشم بلند کوهان طلبید و مثل آن شتر در دیار عرب نادر باشد و اگر یافت شود بسیار گران بها بود و فی الواقع در آن وقت این نوع شتر در رمهٔ حاتم نبود چون کس پادشاه شام بحاتم رسید و پیغام والی را گذرانید حاتم دست قبول بر سینه نهاد و در جواب آن سمعاً و طاعةً بر زبان راند **فرد**

بهر چه امر شود چاکریم و دولت خواه
بهر چه حکم رود بنده ایم و خدمتگار

پس ایلچی را بمنزل نیکو فرود آورد و اسباب ضیافت چنانچه فراخور احوال او بود مهیا گردانید و بفرمود تا در قبائل عرب منادی کردند که هر که مثل این شتری بیاورد بهای تمام از وی بخرم و بمیعاد دو ماه بها بدو رسانم حاصل کلام بدین طریق صد شتر قرض کرده بسلطان شام فرستاد چون ملک شام برین حال اطلاع یافت انگشت تعجب بدندان تحیر گرفته فرمود که ما این اعرابی را می آزمودیم و او خود را بواسطهٔ ما در قرض انداخت پس همان شتران را مستجمع مصر و شام بار کرده بدست همان ایلچی باز گردانید و چون شتران را نزد حاتم آوردند باز بفرمود تا منادی

کردند که هر که شتری بمن داده بیاید و همان شتر خود را با آنچه بار دارد بگیرد و ببرد و پس آن صد شتر را با بار بخداوندان
داد و هیچ چیز برای خود باز نگرفت خبر به سلطان شام رسید گفت اینهمه مروت نه حد آدمی زاد است سخاوت حاتم راست مسلم

فرد
آوازهٔ سخاوت و احسان حاتمی — آخر درین جهان بعبث بر نیاید

دیگر عظیم الروم که آن را قیصر گفتندی
چون دبدبهٔ جود حاتم شنید بتفحص اخبار و تجسس احوال وی گشت بسمع وی رسانیدند که حاتم مرکبی دارد نامی و باد پای
و بارگی جهان پیمای چون تیر خدنگ دور رو و چون عمر گرامی زود رو اسپی که بگرم روی با آتش دم هم عنان
زده و از تیز گامی با باد طریق همراهی سپرده

مثنوی
چو اشک عاشقان گلگون و خوشرو — جهان پیماتر از شبدیز خسرو
بوقت حمله برق آسا جهنده — بگاه پویه چون صرصر وزنده

قیصر وزیر خود را گفت که خبر سخاوت حاتم در عرب و عجم فاش شده و صیت جوانمردی و مروتش از قاف تا قاف
فرو گرفته و من شنوده ام که بدین صفت اسپی دارد میخواهم که نقد او را بر محک اعتبار بیازمایم و صورت دعوی او را بمحک
معنی امتحان نمایم و کسی از پی آن مرکب بقبیلهٔ طی فرستم

مثنوی
من از حاتم آن اسپ تازی نژاد — بخواهم گر او مکرمت کرد و داد
بدانم که در وی شکوه مهیست — وگر رد کند بانگ طبل تهیست

پس ایلچی بجهت آن مرکب با تحف و هدایا که لائق حاتم بود فرستاد و اندک زمانی را رسول ملک روم بقبیلهٔ
طی رسیده در حوالی منازل حاتم نزول نمود قضارا مقارن رسیدن ایلچی ابری پدید آمد و باران و برف
باریدن گرفت حاتم مهمان را دلداری نموده بمنزل شایسته فرود آورد و فی الحال بفرمود تا آن اسپ را
بکشتند و طعامی مهیا کرده نزد مهمان آوردند و بعد از فراغت طعام اسباب استراحت مهیا ساخته حاتم
از خیمه بیرون رفت و آن شب از هیچ نوع سخنی نگذشت علی الصباح که حاتم بعذر خواهی آمد ایلچی منشور قیصر با هدایا
که فرستاده بود بحاتم نمود چون حاتم بر مضمون آن اطلاع یافت بغایت اندیشمند گشت ایلچی بفراست
اثر ملالت بر جبین حاتم مشاهده فرموده گفت ای جوانمرد اگر در دادن اسپ مضایقه داری از جانب ما نیز
چندان مبالغه نیست حاتم جواب داد که مرا ازین جنس اسپ اگر هزار باشد و کمتر کسی از اهل روزگار از من طلبد
بهیچ وجه مضایقه در حیز تصور من نیاید خصوصا که سلطان عظیم الشان مرا بطلب یک اسپ معزز ساخته
و بجهت این جزوی خدمت رسول بزرگی ارسال نموده اندیشهٔ من از تحیر است و تفکر من از غایت تحسر که چرا
زودتر خبر نیافتم تا آن اسپ را تلف نکردمی

مثنوی
من آن باد رفتار دلدل شتاب — ز بهر تو مهمان وشش کردم کباب
که بد ظلمت ابر از پیش و پس — بسوی رمه ره نمییافت کس

بجز مردمی دگر بودی برا پیسم نبود　جز آن برد ربار گاه پیسم نبود　مروت ندیدم در آئین خویش
که مهمان نجسپد دل از فاقه ریش　مرا نام باید در اقلیم فاش　دگر مرکب نامور گو مباش
پس اسپان تازی و تبرکات نجازی جهت سلطان روم فرستاد و رسول را نیز از تحفهای آن دیار بهره مند
ساخته بجو شترو جهی روانه کرد چون ایلچی آمد قیصر از فحوای حال خبر یافت وصفت انصاف پیش آورده گفت که
آئین مروت و قاعدهٔ فتوت حاتم را مسلمست **قطعه**　توان گفت کامروز نبود بعالم
جز او شهریار دیار مروت　ز روی جوانمردی و مهربانی　بر او ختم شد کار و بار فتوت
دیگر حاکم یمن پادشاهی بود صفت کرم و سخاوت برو غالب خصلت احسان و مروت بر وی مستولی
همواره موائد انعام او برای خاص و عام نهاده و فوائد اکرامش بجهت محتاجان و درماندگان آماده **بیت**
چو دست جود و بخشش بر گشادی　ز عالم رسم خواهش بر فتادی　همی خواست که جز نام کرم او بر زبانها
مذکور نشود و غیر از صفت جود و سخای او در اطراف عالم مشهور نگردد و بدین سبب هر که در پیش او وصفت
حاتم کردی آتش غضبش اشتعال نموده با یذای وی مشغول گشتی گفتی حاتم مردی صحرا نشینست از
جملهٔ رعیت ولایت من نه او را رتبهٔ مملکت داری و نه منصب فرمانروائی نه قوت جهانگیری و نه بازوی کشورگشائی
بیت نه او را خزانه ست و نه تخت و تاج　نه باجش کسی میدهد نی خراج　پیداست که از دست او چه کرم آید با
شتر و گوسفندی چند که دارد چه مقدار کرم نماید من آنچه در سالی حاصل حاتم باشد در روزی بسائل میدهم
و صد برابر خوان او در یک چاشت پیش مهمان می نهم **مصرع**　ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا
القصه ملک یمن روزی جشنی عظیم ساخته بود و طرح دعوتی پادشاهانه انداخته تمام روز چون آفتاب بزر بخشی
مشغول بود و مانند ابر بگوهر فشانی اشتغال می نمود ناگاه در اثنای این حال **بیت** در ذکر حاتم کسی باز کرد
دگر کس ثنا گفتن آغاز کرد　ملک از آن برنجید و عرق حسدش در حرکت آمده با خود اندیشه کرد که تا هیچگونه
زبان اهل زمان از ذکر حاتم خاموش نیست و صفت نیکوکاری و مهمانداری او بر دل مردمان فراموش
نی پس چنان بهتر که بدستیاری ملاح فکر کشتی عمر او را در غرقاب فنا افکنم و بمددکاری تیشهٔ اندیشه رقم نام او را
از لوح زندگانی محو کنم **بیت**　که تا هست حاتم در ایام من　به نیکی نخواهد شدن نام من
در پای تخت او عیار پیشه بود که برای یک درم صد خون ناحق را میان بربستی و بامید اندک فائده مشغول
بسیار کسان از ایشان جدا گشتی　**بیت** چو چشم از زنان بهتر بزر　چو زلف خوبرویان فتنه انگیز

القصه شاه یمن اوراطلبیده بمواعید خسروانه مستظهر ساخته بران آورد که خود را بقبیلهٔ بنی طی رسانند و بحیله
گردانند و بهر شعبده که تواند حاتم را نیست و نابود گرداند عیار شهید قتل حاتم شده متوجه قبیله طی گشت و بعد از
چند روز بدان سر منزل رسیده با جوانی خوشخوی نیکوروی که سیمای بزرگی از جبههٔ او تابان و فر فرخندگی
در ناصیه او درخشان بود ملاقات کرد جوان از روی مهربانی و شیرین زبانی او را پرسش کرم نموده پرسید
که از کجا می آئی و بکجا میروی عیار پیشه جواب داد که از یمن می آیم و عزیمت شام دارم جوان التماس نمود
که امشب بقدم کرم وثاق مرا مشرف ساز تا ماحضری که باشد بنظر شریف رسانم و بدین تلطف که کلبه را
بنور حضور خود بیارائی ممنت دار شوم مصرع زود در آ که دوستان بار کشند آن عیار بخوشخوئی و دلجوئی بسته
آن جوان شده رو بمنزل وی نهاد و از آن جوان رسم ضیافت و شرط مهمانداری بر وجهی تقدیم افتاد که
هرگز آن عیار را در خاطر خطور نکرده بود و در ضمیر او نگذشته میزبان لحظه بلحظه تکلفی دیگر مینمود و مطعومات گوناگون
و مشروبات رنگارنگ ترتیب مے فرمود بیت هر نفسی بر سر خوانش نگر
خورد نیی خوبتر از یکدگر و مهمان ساعت بساعت بل آن جوان را تحسین میکرد و بزبان ثنا و
آفرین او می گفت شعر تبارک الله ازین مردمی و خوشخوئی گذشته ز همه نیکوان بنیکوئی
بر این منوال تا شب تیره بپایان رسید و صبح روشن روی از افق مشرق آغاز طلوع کرد مهمان با دیدهای گریان
وداع میزبان را میان دربست و بزبان نیاز مضمون این بیت جگر سوز دل گداز ادا میکرد بیت
دلم میسوزد از داغ جدائی چه بودی گر نبودی آشنائی جوان بمبالغه بسیار درخواست
میکرد که دو سه روزی اینجا اقامت نمائی و مرد عیار بانواع عذر ها متمسک شده می گفت بیت
جو آن گفت مرا تشریف تحریست تیارم شد البته اینجا مقیم که در پیش دارم مهمی عظیم
از رازی دارد و مهمیکه هست با من در میان آر شاید که مددی توانم کرد و همراهی بجای توانم آورد مهمان چون
دلنوازی و جوانمردی او مشاهده کرده بود با خود تامل نمود که این مهم کلی که مرا در پیش است بی امداد چنین یاری
و بی دستیاری این گونه مددکاری سرانجام نخواهد یافت که مردی با مروت و کارساز و دلجوی و غریب نواز است
هیچ به از آن نیست که پرده از روی کار بردارم و او را یار و محرم خود ساخته روی بساختن آن مهم آرم
مثنوی یک دل مقصود ز بستان من چیده نشد بی مدد دوستان وا این یاری گرت افتد بدست
فارغ و آزاده توانی نشست کار تو از یار نکو تر شود مشکلت از همنفسان حل شود

پس اول جوان را بجهت اخفای آن عدم سوگند داد و بعد از مبالغهٔ بسیار و تاکید بیشمار سر خود را با او در میان نهاد
و گفت شنوده ام که درین نواحی حاتم نام کسی هست که لاف جوانمردی میزند و دعوی احسان و مردم نوازی
میکند شاه یمن را ظاهرا از وی غدغه و در دل وی خدشه در خاطر پدید آمده و من مردی پریشان روزگارم و معاش
من از دزدی و عیاری میگذرد و درین ولا سلطان ولایت یمن مرا طلبیده و وعدهٔ مال و متاع فراوان
فرموده بشرط آنکه حاتم را پیدا کرده بقتل آرم و سر او را بتحفه پیش ملک برم و من بضرورت وجه معیشت این صورت را
قبول کرده بدین قبیله آمده ام نه حاتم را میشناسم و نه راه بمنزل او میبرم از درویش پروری و غریب نوازی تو
عجیب و غریب نباشد که حاتم را بمن نمائی و در قتل او شرط مددگاری بجای آری تا من از عهدهٔ عهدی که
کرده ام بیرون آمده باشم و بدولت نوازش و مواعید شاه یمن بهره مند گردم جوان این سخنان را استماع نموده **بیت**
بخندید و گفت اکه حاتم منم ... سر اینک جدا کن بتیغ از تنم ... ای مهمان برخیز و پیش از آنکه متعلقان
من خبردار گردند سر من بردار و سر خود گیر تا مقصود شاه یمن حاصل و مراد تو نیز میسر گردد **بیت**

چو حاتم بآزادگی سر نهاد ... جوان را برآمد خروش از نهاد ... عیار فی الحال پیش حاتم بزمین افتاد
و بوسه بر دست و پای وی میداد و میگفت ... **مثنوی** اگر من گلی بر وجودت زنم ... نه مردم که در کیش مردان زنم
دو چشمش ببوسید و در برگرفت ... وز آنجا طریق یمن برگرفت ... حاتم اسباب راه او از زاد و راحله

تهیه نموده او را رخصت کرد و عیارپیشه بعد از قطع راه چون پیش پادشاه آمد صورت حال بعرض رسانید
ملک یمن از روی کرم طبعی منصف شد و از راه انصاف بجوانمردی معترف گشت که کرمی درین مرتبه خدیو کس
از عالمیان نیست سخاوتی بدین مثابه عقد و هیچ یک از آدمیان نه **بیت** هست جوانمرد درم هر
کار چو با جان فتد آنجاست کار ۔ در کتاب جواهر الامارة آورده که چون حاتم وفات کرد او را
دفن کردند قضارا قبر او در محلی واقع شد که ممر سیل بود وقتی از اوقات بارانی عظیم بارید و سیل هائل بیامد نزدیک بود
که قبر حاتم ویران کرده و پسرش خواست که قالب او را بموضعی دیگر که ازین آفت ایمن باشد نقل کنند چون سر تربت
او را باز کردند همه اعضا و اجزای او از هم ریخته بود الا دست راست او که هیچ نوع تغیری نداشت مردم از آن
حال متعجب شدند و از چنان صورتی شگفت ماندند پیری صاحبدل در میان نظارگیان بود گفت
ای مردمان از چه معنی متعجب میشوید و از سلامتی دست حاتم عجب مدارید که او بدین دست عطای
بسیار بسائلان داده بود لاجرم در حمایت خیر و کرم بسلامت مانده است هرگاه دست کافری جهت بر

بوسیلهٔ عطا از حلق محتاجان سالم بماند چه عجب کردن توس خدای پرست بوسیله سخا و احسان با خلق خدای
از آفت محن آتش دوزخ ایمن گردد چه حصول دولت جاودان بتمهید قواعد خیر و احسان باز بسته است

بیت
جهان رخ بخوبان نماید   دولت باقی ز کرم یافتند

دارا از حکیمی پرسید
که پیرایهٔ سلطنت چیست گفت در عزت زیستن گفت عزت را چگونه نگاه توان داشت گفت بخوار داشتن زر
هر که زر در نظر او خوار است همه کس او را عزیز و مکرم دارند و هر که زر را عزیز و مکرم دارد همگنان او را خوار و بی مقدار
شمارند

قطعه
مال از بهر آن بکار آید   تا ز بهر تنت سپر گردد
هر که تن را فدای مال کند   مال و تن عرضهٔ خطر گردد
هر کسی کو خوار دارد زر   هر زمانی عزیزتر گردد

والحمد لله که آئین سخاوت و مروت و قوانین احسان و فتوت حضرت شاهزادهٔ
عالم مظهر انوار لطف و کرم مهر سپهر سلطنت و جهانبانی شاه بارگاه ابهت و گیتی ستانی دارای جهان آرای صف شکن
کشورگشای

قطعه
شعیب الملک والدوله ابوالحسن که جود او   چو ابر نوبهاری عالمی را تازه میسازد
ز انعام و عطا و مرحمت نزدیک آن آمد   که رسم احتیاج از عرصهٔ عالم براندازد

قطعه
نامهٔ جود حاتم طی کرده و دفتر   سخاوت معن بن زائده را رقم محو بر کشیده
گنج بخش و زمان فریدون وقار   هم شهریار عدلی و هم پادشاه جود
عدلت نظام عالم و حلمت قوام ملک   جودت پناه سائل و دستت پناه جود

حق سبحانه و تعالی فضل و احسان شامل حال او
بتوقیع و هو محسن فله اجره عند ربه موشح داراد و منشان انعام کاملش بطغرای و کذلک نجزی المحسنین موقع و مزین گرداناد

باب بیست و دوم در تواضع و احترام

تواضع سبب رفعتست چه در حدیث آمده است که من تواضع لله رفعه الله یعنی هر که فروتنی نماید برای خدای
خدای تعالی او را بردارد و درجهٔ او را بلند گرداند

بیت
تواضع ترا ارجمندی دهد   فزونی و قدر بلندی دهد

نصیر بن احمد از ملوک سامانیه پسر خود را وصیت کرد که ای فرزند دلبند
اگر میخواهی که مملکتی که ما بمشقت بسیار بدست آورده ایم و سلطنتی که عمر عزیز در تمهید قواعد آن صرف کرده ایم
بر تو باقی بماند بر دنیا اعتماد مکن که مال در معرض زوال است و بر لشکر دل منه که مرد سپاهی منقلب الاحوال است
در دوام ملک و قیام حکم بر کرم نمای و در تواضع افزای که تواضع و کرم دو دامنند مرد را ناچار هر که
دستیگیری ازین دو دامن شده هرگز روی زوال نبیند و گویا اشارت سید عالم صلی الله علیه و سلم ازین بدرست

صحبت تو مقید شد پس او محکوم تو و تو مخدوم او باشی و او صید تو و تو سید او **مثنوی** تواضع میدهد ازرد سنائی
بسی بیگانگان را آشنائی تواضع هر که دارد سرفراز است بروی او در اقبال باز است
تواضع آنست که کسی مقدار خود را از مقدار دیگری کمتر بیند پس عزت و حرمت خود برطرف نهاده دیگران را
عزیز و محترم سازد و ازین معنی کسی اجتناب مینماید که شرف ذات و علو قدر او در معرض اشتباه مانده باشد
فاما آنکه فی نفس الامر بزرگ قدر و عالی مرتبه است او از تواضع نترسد زیراکه تواضع از بزرگی و جلالت او
هیچ کم نکند بلکه شباهت و شوکت او نزدیک خالق و خلائق می افزاید **بیت** تواضع گردن فرازان نکوست
گدا اگر تواضع کند خوی اوست وازینجا معلوم میشود که کبر از خصائص ناقصان و ساقطانست و غرض
ایشان پوشیدن نقصان خویش اما بحقیقت قبائح خود را ظاهر میگردانند چه کبر آدمی را خوار و بیمقدار میسازد
مثنوی تا توانی بگرد کبر مگرد متکبر بری ز کبر نخورد گر تو بی کبر و بی ریا باشی
خاص درگاه کبریا باشی و تواضع از همه کس زیبا مینماید و از اهل دولت زیباتر زیراکه پیرایه
بزرگی تواضع است آورده اند که ابن سماک به مجلس هارون رشید آمد خلیفه از برای او برخاست و
تعظیم کرد ابن سماک گفت ای خلیفه تواضع تو در پادشاهی بزرگتر است از پادشاهی تو خلیفه گفت
سخنی نیکو گفتی زیادت کن گفت هر که حق تعالی او را مال و جمال و بزرگی دهد و او در مال با بندگان خدا
مواسا و احسان کند و در جمال خود پارسائی ورزد و در بزرگی تواضع نماید حق تعالی او را از مخلصان
خود گرداند هارون رشید دوات و قلم طلبید و بدست خود این سخنان را بنوشت و این نوشتن نیز علامت
تواضع خلیفه بود **مثنوی** بر تواضع زیان نکرد کسی زیرکان آزموده اند بسی
از تواضع بلند گردد نام ور تواضع رسیده اند بکام متواضع بزرگوار بود
مظهر لطف کردگار بود و تواضع و احترام درباره اشراف انام چون سادات عظام و علمای اعلام
و مشائخ کرام اعتباری تمام دارد و موجب ارتفاع لوای دولت متواضع باشد امام محمد حسن شیبانی
رحمه الله نزدیک رشید آمد رشید او را تعظیم بسیار کرد چنانچه بر پای خاست و او را بجای خود نشاند
و چون برخاست چند قدم برسم مشایعت با وی برفت یکی از جمله خواص او گفت که با چنین تواضعی که
خلیفه نمود مهابت خلافت نمیماند رشید جواب داد که آن مهابتی که به تواضع زائل شود نابودن آن اولی تر
و قدری که باحترام بزرگان بکاهد کاسته و محو شده بهتر **شعر** قدری که بتعظیم کسان کاسته گردد

مردی بجهان قدری آراسته کرده آورده اند که اسماعیل سامانی پادشاه خراسان و سلطانی نیک
و سامان بود روزی عالمی بهمی نزد وی آمد او را تعظیم بسیار نمود و چون میرفت هفت گام از عقب وی برفت
شب حضرت رسالت پناه را صلی الله علیه وسلم در واقعه دید که با او میگوید که ای اسماعیل یکی از علمای امت مرا
یعنی خواب ۱۲
عزیز داشتی من از حضرت حق سبحانه و تعالی درخواستم تا ترا در دو جهان عزیز دارد و تو هفت قدم در عقب وی
رفتی دعا کردم تا هفت تن از نسل تو پادشاهی کنند و هر دو دعا درباره تو مستجاب شد و یکی از علامات تواضع
فی
میل کردنست بصحبت صلحا و علمای دین و درویشان صاحب یقین نه جماعتی که خود را بصورت علمای ربا
فیت
و مشایخ حقانی بخلق نمایند و بطمع حطام فانی سخنان حق را بزیور خوشامد بیارایند بلکه به صحبت کسی باید رفت
که کار او صحبت مردم باشد و بکسی اعتقاد باید کرد که نخواهد که کسی او را اعتقاد کند آورده اند که چون
عبد الله طاهر بحکومت خراسان آمده در نیشاپور نزول فرمود اعیان و اشراف اسلام وی آمدند بعد از
یک هفته پرسید که هیچکس مانده است درین شهر که بسلام ما نیامده باشند و ما را نپرسیده گفتند هر که درین شهر
اسمی و رسمی داشته شما را پرسیده و بمجلس شما رسیده الا دو درویش که هر یک از ایشان در گوشه
نشسته اند و دیده از مشاهده این و آن بربسته و از غوغای خلق باز رسته اند و بذکر حق پیوسته مثنوی
معتکفان حرم کبریا / شسته ز دل صورت کبر و ریا / دیده شه و کون و مکان در نظر
بال شه و هر دو جهان زیر پر / ملک شه و نوبت شاهی زده / تخت در ایوان الهی زده.
بینند
عبد الله پرسید که این دو تن کیانند گفتند احمد حرب و محمد اسلم طوسی که از علمای ربانیند و بدرگاه سلاطین و امرا تردد نمی
گفت اگر ایشان بسلام ما نیامدند ما بسلام ایشان رویم پس سوار شد و نزدیک احمد حرب رفت یکی دوید و رسید
که عبد الله طاهر می آید احمد را مجال فرار نشد و عبد الله بخانه وی درون رفت احمد بر پای خاست و سر در پیش
افکنده بایستاد و عبد الله نیز بر پای ایستاده بود احمد سر بر آورد و گفت ای امیر شنیده بودم که مرد نکو روئی
و خوش منظری و حالی که من می نگرم از آن خوبتری که میگفتند اکنون این روی نیکو را بنافرمانی خدای عزت گردان
و چنین رخساره را هیمه آتش دوزخ مساز این بگفت و روی بقبله آورد و بنماز پیوست عبد الله گریان گریان
از خانه وی بیرون آمد و نزدیک محمد اسلم رفت محمد او را بار نداد هر چند که جهد کرد سود نداشت گفتند صبر باید کرد
تا روز آدینه که وی از خانه بیرون می آید و بنماز میرود شاید که ملاقات واقع شود عبد الله روز آدینه بیامد
و بر سر کوچه وی بایستاد و شیخ بنماز بیرون آمد چون دید که سواران ایستاده اند همانجا توقف نمود عبد الله از مرکب

فرود آمد و پیش محمد اسلم آمد و سلام کرد و پرسید که چه کسی و چه کار داری گفت عبد الله طاهرم و بزیارت تو آمده ام
شیخ گفت حاجت ترا با من چه کار و مرا با تو چه گفتار پس روی بدیوار آورد و در و نگاه نکرد عبد الله پیش آمد و سر وی
بر خاک قدم او نهاد و مناجات کرد که الهی این مرد برای رضای تو مرا که بندهٔ بدم دشمن دارد و من برضای تو او را
که بندهٔ نیکست دوست میدارم بحرمت آن دشمنی و این دوستی که برای تست این بد را در کار آن نیک کن
هاتفی آواز داد که سر بردار که گناه ترا در کار طاعت او کردم **مثنوی** اگرچه ما بدان روزگاریم
ولیکن نیکوان را دوستداریم چه باشد گر بدان را در قیامت بنیکان بخشد از راه کرامت
آورده اند که یکی از ملوک بدیدن درویشی رفت آن درویش فی الحال سجده بجای آورد وزیر پادشاه پرسید
که این چه سجده بود گفت سجدهٔ شکر دیگر باره پرسید که برای چه شکر کردی گفت خدای را سپاس کردم برای آنکه
سلطان را نزد من آورد و مرا پیش سلطان نبرد که آمدن شاهان نزد درویشان عبادتست و رفتن درویشان
بدرگاه شاهان معصیت پس چون سلطان را طاعتی حاصل شد و معصیتی از من صادر نگشت محل شکر گزاری
و سپاس داری باشد **مثنوی** اگر دم زد درویش پریسی زنی زرفعت قدم فوق کرسی زنی
کسی کاستعانت بدرویش برد اگر بر فریدون زد از پیش برد

باب بیست و سوم در امانت و دیانت

علمای دین و عرفای صاحب یقین چنین گفته اند که امانت رکنی اعظمست از خصال حمیده و دیانت اصلی
محکم از اخلاق پسندیده بنیاد ایمان با مانت تمام گردد چنانکه فرموده اند علیه السلام لا ایمان لمن لا امانة له و قاعدهٔ
شرع بحفظ قواعد دیانت نظام پذیرد **مثنوی** شرع که بنیاد صیانت نهاد قاعدهٔ دین بدیانت نهاد
دولت از میل دیانت بود از شرر و زخم امانت بود هر کرداری و گفتاری که در ان
نگری و در هر دیدنی و شنیدنی که اطراف آنرا تامل کنی حدی با مانت دارد و حدی بخیانت چون کسی دران امانت
نگاه ندارد و خیانت کرده باشد و هر چه خدای تعالی به بنده داده امانتست که دران خیانت روا نیست مثلا دیده
امانتیست که بدان در آثار قدرت نگرند و گوش امانتی که بدان سخن حق استماع کنند و زبان امانتی که بدان
ذکر خدا گویند و دست امانتی که بدان نفع بخلق خدا رسانند و علی هذا چون کسی دیده بنظر حرام بگشاید و گوش
باستماع اقوال ناشایست نهد و بزبان بهتان و دروغ گوید و دست بآزار مسلمانان بگشاید هر آینه در امانت
الهی خیانت کرده باشد و نهی ربانی که فرموده یا ایها الذین آمنوا لا تخونوا الله نشنوده باشد **مثنوی**

ای شده ز ایمان و امانت بری　دین تو فارغ ز دیانت گری　ترس نداری که فنائیت هست
شرم نداری که خدائیت هست　وسلاطین را بعد از محافظت این امانت با حفظ امانتی دیگر لازم است
یعنی ملاحظهٔ حال رعایا که ودائع حضرت خالق البرایا اند اگر در محافظت ایشان تقصیری رود
تقصیری بارکان امانت راه یابد حکما گفته اند اگر پادشاهی عاملی ظالم را بعمل فرستد و مهم رعیت
به جباری ستمگاری حواله کند علامت خیانتست در حق رعیت چه ستمگاره را بر ضعفا و عجزه مستولی
ساختن چنان باشد که شبانی گوسپندان بگرگ دادن **مثنوی**　ستمگاره گرگیست با دار و گیر
رعیت همه گوسپندی حقیر　چو بسپردی این گوسپندان بگرگ　فتادند اندر بلای بزرگ
و دیگر ملاحظهٔ دیانت لازمست و دیانت محافظت امانتیست که میان بنده و خدا باشد و کسی بران اطلاع نیابد
مگر بعد از اظهار آن و صیانت قانون دیانت موجب سعادت هر دو سرای بلکه سبب حصول رضای خدا است **فرد**
بورز دیانت که خوش تا دنیا و دین گیری فروغ　بی دیانت را نه دنیا بر دوامست و نه دین　و همیشه مردم متدین بکرم باشند و نزد
همه کس عزیز و محترم **آورده اند** که در اول زمان نوشیروان که هنوز رایت عدالت نیفراخته بود و از
اشتغال بعیش و عشرت بکار رعیت نپرداخته در همسایگی او مردی بود بکرم مشهور و برعایت مهمانان و
مراعات ایشان موصوف و مذکور **بیت** باحسانش فقیران شاد گشته　ز بند احتیاج آزاد گشته
پیوسته خوان انعام بگستردی و خاص و عام را بمهمانی آوردی چون آوازهٔ او بمردمی برآمد و صیت جوانمردی او
در افواه و السنه افتاد نوشیروان بجهت امتحان لباس بازرگانان پوشیده بخانهٔ او رفت و میزبان ورا
نشناخته چنانچه عادت او بود طریق تکلف نگاه داشته و از دقائق مروت و لوازم ضیافت هیچ نکته
فرو نگذاشت و او را در صفهٔ آورد که پنجرهٔ آن در باغ انگور بود و انگورهای لطیف رسیده بر تاکها می نمود
آنجا صحبت داشتند و میزبان چندان تکلف کرد که نوشیروان متعجب شد در آخر مجلس گفت ای خواجه
من مردی بازرگانم و با آوازهٔ فتوت و جوانمردی تو تر التصدیع دادم آنچه در بارهٔ تو از کرم و احسان شنیده بودم
ع چون بدیدم هزار چندانی　اکنون میروم بر من حکمی فرمای که بر پی تو چه تحفه فرستم و چه هدیه ترتیب
نمایم میزبان گفت ای خواجه بدولت تو همه اسباب مهیاست چون پردهٔ حشمت از میان برخاست
و رسم تکلف برطرف شد میزبان گفت مرا میل انگور تازه است اگر شما را بباغی برند یا برای شما برسم تبرک بیارند
قدری برای من بفرستید نوشیروان گفت در باغ تو انگور بسیار دیدم چرا از آن نخوری گفت ای خواجه

پادشاه نامردی ظالم و غافلست پروای رعیت ندارد انگورهای مردم رسیده و کسی تخمین نکند
اگر تخمین گیرد مردم بی ملاحظه حزر انگور میخورند و من محروم جهت آنکه حق ما درین باغ هست و هنوز حزر نکرده اند
اگر انگور بخورم خیانت کرده باشم و در مذهب من خیانت و بی دیانتی حرامست چون غوره پدید آید در باغ
ببندم و محکم کنم و نگذارم که هیچ آفریده در آنجا رود تا وقتی که پادشاه عشر خود بگیرد آنگه من دست بانگور کنم
نوشیروان که این حکایت شنید بگریست و گفت که آن پادشاه ظالم و غافل منم و بسبب دیانت تو از خواب
غفلت بیدار شدم پس طریق عدل پیش گرفت و آن مرد امیر ولایتم ساخت **قطعه** از دیانت کار میاید نظام
وز امانت مرد کامل می شود   بی تکلف از تدین خلق را   دولت دارین حاصل میشود
در اخبار آمده که پسر امیر بلخ روزی بتماشا بیرون آمده بود گذرش بر دیوار بستی افتاد نگاه کرد پیری دید
زناری بر میان بسته و بیلی در دست گرفته درخت می نشاند امیرزاده گفت ای پیر درختی که از میوهٔ آن
نخواهی خورد چرا می نشانی پیر گفت دیگران کاشتند ما میخوریم ما نیز میکاریم تا دیگران بخورند شاید که ما نیز بخوریم
امیرزاده جوانی نورسیده و مغرور بود بطلاق سوگند خورد که تو از میوهٔ این باغ نخواهی خورد این بگفت و بگذشت
پیر پرسید که این چکس بود گفتند پسر امیر بلخ بعد از مدتی امیرزاده بتماشا سوار شده با کوکبهٔ خود لشکر میان بباغی
رسید بغایت دلکشا و روضهٔ دید بسیار خوش هوا **مثنوی** درختانش همه بالا کشیده
بر ایشان میوه های خوش رسیده   زبالای درختان سرفراز   نواخوان گشته مرغان خوش آواز
امیرزاده را آن باغ بسیار خوش آمد عنان باز کشید و از مرکب پیاده شد و در باغ در آمد پیری دید زناری بسته
در آن باغ میگشت چون امیرزاده را دید بشناخت و امیرزاده نیز او را دانست پیر طبقی از میوه های چیده
لطیف پیش آورد امیرزاده آغاز خوردن کرد در اثنای میوه خوردن قدری بدست پیر داد که تو هم بخور
و با ما اتفاق نمای پیر آن میوه را به یکی از ملازمان که ایستاده بودند داد و گفت مرا ازین میوه نمیشاید خورد
امیرزاده پرسید که چرا گفت بجهت آنکه وقتی که من این درختان را می نشاندم پسر امیر بلخ بدینجا رسید و مرا در
نشاندن درخت سرزنش کرد که عمری گذرانیده و بلب گور رسیده چه املی دور و دراز داری که درین سن
درخت میکاری که بعد از چند سال دیگر میوهٔ آن خواهد رسید من سخن او را جواب گفتم و او بطلاق سوگند خورد
که تو از میوهٔ این باغ نخوری من از حرمت آنکه شاید [illegible] کدخدا باشد میوهٔ این باغ نمیخورم تا طلاق
واقع نشود و من از عهدهٔ دیانت بیرون آمده باشم جوان گفت ای پیر آن امیرزاده منم و آن سوگند

من حریده بودم از بهر این دیانت که در زیدی وزارت خود را بتو تفویض کردم و در هیچ مهم بی مشاورت تو
شروع نخواهم نمود پیر زمانی سر در پیش افگنده تاملی کرد پس از ان سر بر آورد و گفت قبول کردم اما پادشاه
مسلمان و وزیر گبر روا نباشد پس زنار ببرید و کلمهٔ شهادت بر زبان راند و برکت دیانت به دولت
اسلام رسید **بیت** گر ملک تو در خواهی از دیانت رخ متاب — با تو گفتم گفتنی والله اعلم بالصواب

باب بیست و چهارم در وفا به عهد

وفاکار جوانمردان صاحب کمالست و حسن عهد از خصال بزرگان ستوده حال خجسته هر عهدی که آثار شر
از خال وفا یابد مرغ دل هیچکس گردن از رشتهٔ دام محبت او نتابد حق سبحانه و تعالی فرموده که یا ایها الذین آمنوا
اوفوا بالعقود یعنی ای مومنان وفا کنید بعهدها که با یکدیگر می بندید و جای دیگر میگوید قوله تعالی و اوفوا
بعهدی اوف بعهدکم یعنی وفا کنید بعهدی که با من بندید تا وفا کنم بعهد شما یعنی جزای خیر در عوض آن بشما
دهم و در حدیث آمده که لا دین لمن لا عهد له کمال دین داری نیست کسی را که رعایت عهد نکند **بیت**
نیست بر مردم صاحب نظر — خدمتی از عهد پسندیده تر

روزی حضرت اسماعیل
علی نبینا و علیه السلام با دوستی همراه افتاد آن دوست بدر خانهٔ خود رسید حضرت اسماعیل را گفت من همراهی
دوست میدارم وعده کن با من که درین موضع بنشینی تا من بخانه درون روم و مهمی دارم بسازم و فی الحال
بیرون آیم حضرت اسماعیل وعده کرد و آنجا بنشست آن مرد چون بخانه در آمد او را مهمی کلی افتاد و از وعدهٔ
خود و حضرت اسماعیل فراموش کرده بیچاره بکار خود مشغول شد و خانهٔ او راهی دیگر داشت از انجا بیرون رفت
بعد از سه روز بدان موضع رسید حضرت اسماعیل را دید بر در خانه نشسته گفت ای ثمرهٔ شجرهٔ خلت و ای
پسر بید ملت اینجا چه نشسته گفت از انوقت که مرا بوعده اینجا نشاندی نشسته ام و دیدهٔ انتظار براه معاودت تو
نهاده گفت چون من نیامدم تو چرا نرفتی گفت وعده کرده بودم روا نداشتم که خلاف کنم اگر تنها تو نمی آمدی
من اینجا می نشستم و از سر این کوی نمی رفتم لاجرم حق سبحانه و تعالی در کلام خود او را بدین نوع صفت کرده
انه کان صادق الوعد یعنی او پیغامبری راست وعده و درست عهد بود **بیت** از عهد نگاه عهد اگر بدین آید مرد
از هر چه گمان بری فزون آید مرد

بعد از ان که وفا بعهد خلق پسندیده است هر آینه بعهد خدا پسندیده تر باشد
در حکایات الصالحین آمده که خواجهٔ غلامی داشت پارسا خدا ترس ناگاه این خواجه بیمار شد عهد کرد
با خدای که اگر ازین بیماری خلاص شود این غلام را آزاد کند حق سبحانه تعالی او را شفا داد خواجه دل در غلام بسته بود

او را آزاد نکرد و دیگر باره بیمار شد غلام را گفت برو و طبیب را بیار تا مرا علاج کند غلام بیرون رفت و در آمد
خواجه گفت طبیب کو غلام گفت طبیب میگوید که او مخالفت من میکند و بدانچه میگویم وفا نمیکند من او را
علاج نمیکنم خواجه متنبه شد گفت ای غلام طبیب را بگوی که از مخالفت باز گشتم و از نقض عهد توبه کردم و ازین نیت
مصرع گر سر برود از سر پیمان نروم غلام گفت ای خواجه طبیب میگوید اگر تو صفت وفا پیش آری ما نیز
شفا ارزانی داریم خواجه غلام را آزاد کرد و در حال شفا یافت فرد اگر بعهد محبت وفا کنی با حق
ز روی لطف و کرامت شفا کند با تو آورده اند که پادشاهی را مهمی صعب پیش آمد عهد کرد که اگر خدا مهم مرا
بدلخواه من بسازد هر نقدیکه در خزانه دارم بر فقرا و مساکین قسمت نمایم حق سبحانه و تعالی مهم او را بزودی و خوبی
کفایت کرد پادشاه خواست که بعهد خود وفا کند خازن را طلبید و فرمود تا نقود خزانه را حساب کند بعد
از حساب مبلغی کلی بر آمد امرا و ارکان دولت گفتند ای ملک این مقدار مال بدرویشان نشاید داد که
لشکر بی برگ و نوا مانند پادشاه گفت که من عهد کرده ام که این همه با اهل استحقاق رسانم ارکان دولت
گفتند که علما نیز بر انند که ملازمان ملوک بحکم وَالْعَامِلِينَ عَلَيْهَا از جملهٔ اهل استحقاقند ملک درین قضیه متحیر شد
بر غرفه نشسته بود که ناگاه دیوانهٔ در گذر آمد فرمود که آن دیوانه را طلبید تا درین باب با او مشاورت کنیم دیوانه را
آواز دادند ملک گفت ای دیوانه من عهدی و شرطی با خدای عزوجل بسته بودم که چون مهم مرا بسازد هر نقدیکه
دارم در راه او تصدق کنم این زمان مهم من کفایت شد مال و نقد بسیار است امرا باتفاق آن راضی نمیشوند و علما
سپاهیان را استحقاق ثابت میکنند تو چه میگوئی دیوانه گفت ای ملک در آنوقت که این عهد کردی که مال
بدرویشان دهم سپاهیان را در خاطر گذرانیدی گفت نه همین گدایان و محتاجان را گذرانیده بودم گفت
پس بر نهاده که در خاطر گذرانیدهٔ یکی از امرا گفت ای دیوانه مال بی حد است و سپاهی بی برگ و نوا دیوانه
از آنکس سر تافت و گفت ای ملک تو دیگر با آن کس که نذر و عهد با او کردهٔ کار داری یا نی اگر دیگر بار با او کار خواهد بود
بعهد خود وفا کن و اگر با او کار نداری و محتاج او نخواهی شد هر چه خواهی بکن پادشاه بگریست و فرمود که همه
اموال را بر فقرا و مساکین قسمت کردند

مثنوی

چو محتاج خواهی شد آخر بدو … متاب از وفاداری خویش رو
کسانی که فرمان بدو داشته اند … بکرم ز حسن وفا گشته اند
وفاداری آئین شاهنشهیست … غم عهد خوردن ز کار بهیست

و حسن عهد از همه کس چنان خوب نمینماید که از سلاطین زیرا که سخن ایشان
بمستمع همه کس میرسد و احوال ایشان در همه مجامع گفته میشود و مجموع خلق بر عهد و پیمان ایشان اطلاع مییابند

چون عهد خود را بپایان نرسانند دوست و دشمن بر ایشان اعتماد نماند و در وصایای هوشنگ مذکور است
که ای فرزند از نقض عهد و خلاف وعده اجتناب کن که شآمت آن بتو رسد   **بیت**   دست وفا ده و عهد کن
تا نشوی عهد شکن جهد کن   و ملوک را خود از عهدهٔ عهد سلطنت بیرون آمدن از جملهٔ لوازم است
آورده اند که افراسیاب در تعرف احوال ظالم و تفحص حالات مظلوم مبالغه بسیار میکرد و رنج بسیار میکشید
روزی جمعی از ندما گفتند که درین باب مبالغه بسیار مینمائی و از خرمی و تماشا باز میمانی گفت عهد خود را خلاف
نمیتوانم کرد گفتند ما از تو هیچ وعده نشنودیم گفت پادشاهی در حد ذات خود وعده ایست و در ذمهٔ پادشاه
لازم است که بدین وعده وفا کند و وفا آنست که داد مظلوم از ظالم بستاند و هر که بدین طریقه نرود خلاف وعده
کرده باشد   **مصرع**   خلاف وعده نیاید از اهل دین و دیانت   پادشاهی از حکیمی پرسید که مرد را
کدام صفت عزیز میگرداند گفت بوعده وفا کردن و یکی از فضائل حسن عهد آنست که بقای جهان بآن باز
بسته است زیرا که مدار عالم بر سلطنت است و مدار سلطنت بر لشکر و ملوک عالم خزائن خود را بر حشم و لشکر بدان امید
صرف میکنند که هنگام خروج دشمن وفا نمایند اگر رسم وفا برافتد هیچکس از سپاهیان اعتماد نماند و ارکان
ملک خلل پذیر شود و دیگر در سواد معامله و زراعات و تجارات بسی عقود و عهود واقع است که اگر بوفا نرسد
نسق و نظام جهان محو و نابود گردد پس از طریق وفاداری بر نباید تافت و بصحبت وفاداران باید شتافت

مثنوی
میل بکسی کن که وفا پیشه کند   جان هدف تیر بلایت کند
بهر چنین دوست که جانی بود   دوستی جان بگرانی بود
جان که ازو به بجهان یار نیست   هیچ نیرزد چو وفادار نیست
یار توان یافت بگیتی بسی   لیک وفادار نیابی کسی
صحبت آنکس که بصدق و صفاست   دامن او گیر که اهل وفاست

در تاریخ ولایت خراسان مذکور است که در انوقت که یعقوب لیث
بنیشاپور رسید محمد طاهر حاکم نیشاپور بود و با او باغی شد و او شهر را محاصره کرد ارکان دولت محمد طاهر
همه بپنهانی کتابتها به یعقوب فرستادند و در اظهار خلوص و هواداری مبالغها نمودند مگر ابراهیم حاجب
که او هیچ کتابتی نکرد و کسی نفرستاد و چون یعقوب نیشاپور را بگرفت و رعایا و حشم را در ضبط
خود آورد ابراهیم حاجب را طلبید و گفت چگونه بود که همه یاران تو بما کتابتها فرستادند و تو با ایشان
موافقت نکردی ابراهیم گفت ای ملک مرا با تو سابقهٔ معرفتی نبود که تجدید آن عهد کردمی و از محمد طاهر
نیز شکایتی نداشتم که طریق مخالفت او سپردمی و از خود رخصت آن نیافتم که حق انعام و پرورش او را

بشکستن عهد و پیمان بطرف نهاید **فرد** من آن نیم که سر از خط وفا بردارم گر به تیغ از تن جدا چون قلم سر بنهند

یعقوب گفت لعنت الله آن کسی که ترا بر بیعت کنند و مستحق آنکه بهم اجل ترا شیت نهند **مصرع** آفرین باد بر وفاداران

نقل است که از جملهٔ آن مردم تقبیل و اقبال اختصاص داد و آنها را که بنفاق جانب ولی نعمت خود را فرو گذاشته بودند

بانواع عقوبات و تعذیبات عرصهٔ تلف کرد **قطعه** کسیکه حق نشناسد از و امید مبر

کسیکه نیست وفا پیش هیچ مکن پیوند ز حسن عهد بعالم اگر علم گردی لوای رفعت تو بگذرد ز چرخ بلند

باب بیست و پنجم در صدق

راستی و رستگاری سبب ایمنی و رستگاری است **قطعه** راستان رسته‌اند روز شمار

جهد کن تا از آن شمار شوی اندرین رسته راستکاری کن تا دران رسته رستگار شوی

بزرگان گفته اند عرصهٔ سخن از آن فراخ ترست که گوینده را پای بیان در سنگ خلاف آید تا گل صدق

در چمن سخن بوی برخورداری میدهد نفس ناطقه را دستهٔ خار دروغ بربستن نشاید **قطعه**

زبان پاک را حیف است بسیار که از لوث دروغ آلوده سازی اگر پا بر نداری از ره صدق

سر از گردون گردان بر فرازی یکی از بزرگان دین فرموده که بر تقدیری که در دروغ گفتن خوف عقاب و

در راستی امید ثواب نبودی بایستی که عاقل از دروغ احتراز نمودی و بجانب راستی میل کردی از آنکه دروغ

مرد را خوار و بیمقدار میگرداند **بیت** از کجی افتی بکم و کاستی از همه غم رستی اگر راستی

آورده اند که هشتم رشید خلیفه در وصیتنامهٔ پسر خود نوشته بود که اگر خواهی که مردم از تو ترسند دروغ مگوی

که مردم دروغگوی بی مهابت بوند اگرچه هزار شمشیر برای محافظت او در گرد او باشد یعنی اگر هزار تیغ برهنه

در کوکبهٔ دولت کسی می برند و شمشیر زبانش جوهر صدق ندارد در نظر مردم هیچ شکوه نیارد **مثنوی**

تو در کار خود راستی بر بکار که هم رسته گردی و هم رستگار بود گرچه مردم بسی کج خرام

باخر شود راستان را غلام اگرچند باشد کمان سخت گیر باخر تواضع کند پیش تیر

آورده اند که حجاج ظالم جمعی را سیاست میکرد چون نوبت یکی از ایشان رسید گفت ای امیر

مرا مکش که بر تو حقی ثابت کرده ام گفت ترا بر من چه حقست گفت فلان دشمن تو ترا وقیعت میکرد و نسبت

سخنان فحش میگفت من او را منع کردم و از دشنام تو باز داشتم حجاج گفت برین معنی گواهی داری گفت

... و به اسیر دیگر اشارت کرد که او دران مجمع بود آنکس گفت آری راست میگوید و من شنودم که او

آنکس مال از سعید بن جبیر قطع میکرد حجاج گفت تو چرا با او مشارکت نکردی و موافقت ننمودی در منع
دشمن من گفت من ترا دشمن میدیدم بر من لازم بود که طرف تو رعایت کردمی حجاج فرمود تا هر دو را
آزاد کردند یکی را بسبب حق وی دیگری را بجهت صدق وی و این مثل در میان مردم پیدا شد که
اِنَّ الْکِذْبَ یُنْجِی فَالصِّدْقُ اَنْجیٰ اگر دروغ کسی را میرهاند راست رهاننده ترست **مثنوی**

راستی خویش نهان کس نکرد | یاری حق دست بهم بر زند | راستی آنجا که علم بر زند
راستی از تو ظفر از کردگار | راستی آور که شوی رستگار | هر سخن راست زیان کس نکرد
چنانچه کذب آبروی را می برد | نام گفتار تو باشد خدای | چون سخن راستی آری بجای

مزاح و هزل و طیبت و لهو و لعب نیز مُسقطِ عزت است خصوصاً از ارباب اختیار که بمزاح کردن
ملازمان ایشان دلیر میشوند و اوراوقعی در دل ایشان نمی ماند و دیگر که چون با کسی مزاح کنند کینه
در دل گیرد و بمرور زمان در صدد انتقام آید و از آنصورت فتنها زاید و در روشنائی نامه نکو رست **مثنوی**

که گر شاهی بر هزل آب بریت | مزن بر پای خود زنهار تیشه | مکن فحش و دروغ و هزل پیشه
دیگر غیبت کردن از ذوی الاقتدار مناسب نمی نماید چه ایشان را | | دگر ماهی بکند چون خاک کویت

قدرت آن هست که بمواجه هرچه خواهند و با هرکه خواهند بگویند پس خود را در حساب اهل غیبت نباید داشت
و ملازمان را هم از غیبت دیگران منع باید کردن که شآمت غیبت بسیار و مضرت آن در دنیا و آخرت
بی شمار است **مثنوی** | زانکه زغیبت برود آب روی | غیبت کس تا بتوانی مگوی

تا تو هم انباز نباشی بدان | گوش منه بر لب غیبت گران

باب بیست و ششم در انجاح حاجات

هرکه خواهد که حاجتهای او نزد خدا تعالی روا شود باید که بدانچه تواند حاجات خلق برآرد و در حدیث آمده
که حق سبحانه و تعالی یاری میدهد بنده خود را مادام که یاری میدهد بندگان او را **فرد** اگر توقع بخشایش خدای داری
ز روی لطف و کرم بر شکستگان بخشای در اخبار وارد است که هرکه انعام ربانی روی بوی آورد
و افضال سبحانی در حق او بسیار شود کثرت احتمال مئونات محتاجان و ادای حقوق فرو ماندگان بر وی
لازم بود زیرا که وجوب سد فاقه اهل احتیاج بر قدر نعمت است هرچند نعمت اهل اختیار و اقتدار بیشتر باشد
انجاح مرادات فقرا و رواکردن حاجات ضعفا بیشتر باید پس صاحب سعادتی که دولت سلطنت بدو ارزانی

داشته باشند و لوای عظمت او را در عرصهٔ جهانداری و کامگاری برافراشته باید که مئونت خلق را تحمل نماید و در حالت قدرت قضای حاجت محتاجان را غنیمت شمرد و صورت مطلوب و چهرهٔ مقصود هیچ مستحق را در نقاب تعویق و حجاب توقف روا ندارد و چون گل اقبال در باغ دولت شگفته بیاید و شگوفهٔ مراد در چمن مملکت بر سر شاخسار ابهت جلوه گری بنیاد برآوردن مرادات درماندگان را غنیمت بزرگ شمرد و روا کردن حاجات محرومان و بیچارگان را دست آویز شگرف شناسد

قطعه

امید خلق روا کن بهر که بتوانی
مقرر است که باخود امیدها داری
بده مراد فقیران بلطف تا بدهد
مرادها که تو از حضرت خدا داری

و در حدیث آمده که شادی بدل مومنان رسانیدن برابر عمل آدمیان و پریان است پس شرط سلطنت آنست که پیوسته منتظر حاجات محتاجان بود و دل ایشان را بروا کردن حاجات شاد سازد تا ثوابی بدین عظمت از وی فوت نشود اسکندر ذوالقرنین روزی تا شب در مجلس حکومت نشسته بود و هیچکس بوی رفع حاجتی نکرد چون وقت برخاستن شد ندمای خود را گفت که من امروز را از حساب عمر نمی شمارم یکی از ندما گفت روزی که در صحت و فراغت گذرد و در سلامت و کرامت بشب رسد امور بر نهج مرام و مهمات بمراد و کام فراغت خاطر میسر و محصل باشد و خزانه معمور و سپاه مکمل اگر ملک این روز را از عمر حساب نکند پس کدام روز را در شمار عمر توان آورد گفت روزیکه از پادشاه راحتی بمظلومی نرسد و حاجت محرومی روا نگردد چگونه از عمر توان شمرد

قطعه

زعمر آنقدر بیش ناید بکار
که در نفع خلق خدا بگذرد
وزان زندگانی چه حاصل بود
که در کار نفس و هوا بگذرد

آورده اند که پادشاه چین از اسکندر پرسید که لذت سلطنت در چه چیز یافتی گفت در سه چیز اول دشمنان را منکوب و مغلوب ساختن دوم دوستان و هواداران را سر برافراختن سوم حاجت محتاجان را روا کردن و نواختن ایشان را و غیر ازین هر لذتی که باشد هیچ اعتباری ندارد

مثنوی

همین بس نشانهای شاهی و فر
که از دشمنان ملک ستاند بزور
دوم دوستان را بود دل نواز
رعایای خود را شود کارساز
سوم حاجت مرد امیدوار
برآرد نگرداندش شرمسار
بسی پادشاهان گردن فراز
گذشتند ازین کارگاه مجاز
از ایشان کسی گوی دولت ربود
که دربند آسایش خلق بود

باب بیست و هفتم در تانی و تامل

بحکم این خبر که التأنی من الرحمن والعجلة من الشیطان نسبت تأنی و تأمل فرمودن در کارها بحضرت
رحمن ست و انتساب تعجیل کردن و شتاب کاری نمودن در امور بشیطان تأنی همه کارها را بیاراید و بسبب
تعجیل بسی مهمات بزیان آید هر مهمیکه بتأمل و آهستگی دران شروع نمایند غالب آنست که بر حسب دلخواه
بانجام یابد و هر کاری که بگرمی و سبکساری در خوض کنند اکثر آنست که مراد از پیش نرود و شاید که بسبب
وبال عقبی و خجالت دنیا شود

مثنوی

به آهستگی کار عالم برآر — که در کار گرمی نیاید بکار
چراغ ار بگرمی نیفروختی — نه خود را نه پروانه را سوختی
شکیب آورد بندگان را کلید — شکیبنده را کس پشیمان ندید

آورده اند که پرویز پسر خود را وصیت میکرد که چنانچه تو بر رعیت حاکمی
عقل بر تو حاکمست چنان رعایا را بفرمان برداری خود میفرمائی تو هم از فرمان عقل بیرون مرو و در هر کاری که
پیش آید دران تأمل فرمای و با حاکم عقل مشورت نمای خصوصا در مهمیکه ازان ضرری بنفس مردمان یا تلفی
بمال ایشان میرسد

مثنوی

بگذر از طریق استعجال — بی تأمل مباش در همه حال
هر که دارد تأنی اندر کار — بر مرادات دل رسد ناچار

در وصایای هوشنگ مرقومست
که در تمشیت امور سیاسی بر مقتضای لیس من العدل سرعة العذل شتاب زدگی نباید نمود و هنگام سورت خشم و حدت
غضب زمام اختیار بدست نفس نباید داد و از سر فکر نظر بر پایان کار باید انداخت مبادا که بعد از وقوع
مهم پشیمانی روی نماید و دران حال از ندامت هیچ فائده حاصل نیاید

مثنوی

مکن در امور سیاسی شتاب — ز راه تأنی عنان برمتاب
که صد خون بیکدم توان ریختن — ولی کشته نتوان برانگیختن

سبکساری همچو تیریست که چون از کمان رفت باز نتوان آورد و آهستگی چون شمشیریست در دست اگر خواهد
کار فرماید و اگر نه هیچ ضرر نکند و در هیچ وقتی خفت بر مزاج اهل حکومت غلبه نکند چنانچه در وقت غضب
پس لازم بود دران زمان عنان حلم باز کشیدن و صورت عاقبت آن مهم را در آینهٔ فکرت دیدن آورده اند
که اردشیر بابک که از سلاطین روزگار و پادشاهان کامگار بود بفرمود تا بر سه رقعه سه خط نوشتند و بیکی از غلامان
خاصه خود سپرد و گفت چون در مجلس حکم نشانهٔ تغیر مزاج بر ناصیهٔ من ظاهر گردد و اثر خشم و غضب در چشم و
روی من پدید آید پیش از انکه حکم کنم یک رقعه بر من عرضه کن و اگر بینی که آتش خشم فرونشستست عاقبت آن
رقعهٔ دوم را بعد فرست و اگر احتیاج افتد رقعهٔ سوم را بنظر من در آر مضمون رقعهٔ اول این بود که تأمل کن
و عنان ارادت در قبضهٔ نفس اماره منه که تو مخلوقی و عاجزی و خالقی قوی هست که ترا هست کرده و قوی

رقعهٔ دوم این که تا ای نشوی آن درد مستان که در وصیت حضرت بوده و گاه زنشتاب کاری مکن و حکم ایشان
که منصوب تواند رحم کن تا آنکه بر تو غالبست مکافات آن را بر تو رحمت کند و بر رقعهٔ سوم نوشته بود که در حین
حکم که خواهی کرد از شرع تجاوز مکن و از انصاف در مگذر **مثنوی** توسن خود تند مساز آنچنان
کش نتوان باز کشیدن عنان حکم چنان کن که ز روی نسق راست بود حکم تو با حکم حق
و در **تواریخ** مسطور است که چون احمد سامانی وفات یافت پسر او نصر هشت ساله بود ارکان دولت
سامانیه او را بر تخت نشاندند و خود از روی عدالت حکم میراندند تا آن پسر بسر حد رشد [جوانی ۱۲] رسید آغاز فرماندهی
کرد و مملکت پدر را در حیز ضبط آورد و انواع فضائل و اصناف مناقب او را حاصل بود اما از روی
حداثت سن و عدم تجربه و غرور سلطنت زود در خشم [غضبان ۱۲] شدی و بی تامل حکم کردی و بگناه اندک عقوبت بسیار
مقرر ساختی [نیا ہونا ۱۲] روزی وزیر خود را گفت در ظاهر من هیچ عیب می بینی تا بتدارک آن مشغول شوم وزیر گفت
بحمد الله که ذات عالی آراسته است بانواع معالی ای شاهزاده مائده بر فائده برای خاص و عام نهاده و صلای کرم
و مروت در داده و نعمتهای لطیف و اباهای [آشها ۱۲] ظریف مهیا شده اما بر سر این خوان نمک کمتر است و بی نمک هیچ
طعامی مزه ندارد نصر پرسید که نمک این خوان چه تواند بود وزیر گفت نمک خوان حکومت تانی و بردباریست
و آنچه این خوان را بغارت دهد خشم و سبکساری امیر نصر گفت دانستم و مرا هم معلوم بود که این عیب درم اما چون عادت
شده و طبیعت برین خوی گرفته چه تدبیر توان کرد وزیر فرمود که تو در نفس خود باید که بوقت حکم متامل باشی
و شتابکاری ننمائی و در خدمت تو بزرگان پاکیزه اخلاق باشند که در وقت استیلای غضب تو شفاعت انگیزند
تا این کار بقرار باز آید امیر بزرگانی را که اهلیت منادمت [همنشینی ۱۲] داشتند طلبیده بشرف تقرب معزز ساخت و فرمود که
هر کسی را من بسیاست فرمایم آن حکم را تا سه روز در توقف دارید و سه بار بر من عرضه کنید و هر کرا بعقوبت حکم کنم از
صد چوب کمتر زنید و ندما را گفت شما گناهکارانی را که مستحق عفو باشند بوجه احسن شفاعت کنید چون امور حکومت
برین جمله تمهید پذیرفت اندک زمانی رایت عدالت و طنطنهٔ ایالت او در اطراف جهان منتشر گشت **مثنوی**

تو شاهی چو شاهین مشو تیز پر باهستگی کوش چون شیر نر
عنان کش دوان اسپ اندیشه را که در ره خطرهاست این بیشه را
بکاری که عزم رهی بستگی شتابندگی کن نه آهستگی

باب بیست و هشتم در مشاورت و تدبیر

حضرت حق سبحانه و تعالی حبیب خود را صلی الله علیه و سلم فرموده و شاورهم فی الامر یعنی مشاورت کن

با اصحاب خود در هر کاری که واقع شود بزرگان گفته اند که حضرت پیغامبر صلی الله علیه وسلم با آنکه از همه خلق
داناتر بود و بوحی آلهی استظهار کلی داشت حق تعالی او را بمشاورت فرمود تا در میان امت سنتی شود بعد
از وی چه در مشاورت فوائد بسیارست یکی آنکه کارها را بصلاح وسداد نزدیک گرداند و دیگر آنکه کسیکه بی مشاورت
کاری کند اگر نیکو نیاید زبان طعن بر وی بگشایند و اگر بعد از مشورت آن کار را هیچ فائده و نتیجه نباشد بارے
او را معذور دارند دیگر آنکه ذهن شخصی واحد باطراف وجوانب مهم احاطه نمیتواند کرد چون جمعی باشند و ذهنها
بر گمارند هر یک را چیزی بخاطر رسد و رائی که صواب باشد بر همه ظاهر گردد پس بر اهل اختیار لازمست که
بر مقتضای لا صواب مع ترک المشورة در هر کاری که پیش آید و در هر مهمی که روی نماید بی مشورت اقدام
نکنند و مشورت را در حل مشکلات حاکم عدل و ممیز بحق شناسد و یقین داند که تدبیر چندین عقل از تدبیر یک عقل
صائب تر و پر فائده تر خواهد بود

قطعه

در مشورت را چه بربسته | مگر مذهب عقل را جاحدی
نه ارباب حکمت چنین گفته اند | که رای الاثنین خیر من الواحد

و چون در حدوث واقعات و
وقوع حادثات از مشاورات گزیر نیست باید که مشاورت با اهل حکمت و اصحاب تجربه و مردم دور اندیش و
پیران عاقبت بین واقع شود که تدبیر این طائفه صائبست و تتبع تدبیر صائب کردن واجب بهرام گور
پسر خود را وصیت کرد که در امور ملک مشاورت کن با خردمندان که تدبیر با صواب چون صیدیست که بدست
یک کس نیاید و اگر جمعی باشند از دست ایشان بیرون نرود و هر حادثه صعب که پیش آید تا بتدبیر پیش
توان برد بچیزی دیگر میل مکن که آنچه بتدبیر میسر شود بشمشیر و تیر میسر نگردد

فرد

کارها راست کند عاقل کان
که بصد لشکر جرار میسر نشود

آورده اند که سلطان روم را با عزیز مصر مخالفت افتاد و لشکر
کشید و قصد یکدیگر کردند و در لشکر رومیان کسی بود که هر صورت که حادث شدی عزیز مصر را از آن آگاه گردانیدے
و چون اخبار او همه راست بود عزیز بر وی اعتماد کردی این سخن را بقیصر رسانیدند مطلقا بدان التفات نکرد
و بروی آنکس نیاورد تا مصاف نزدیک رسید قیصر او را بخواند و بمهمی در پیش خود مشغول ساخت و در اثنا
آن حال سران لشکر و امرای سپاه خود را طلبید و گفت امرای عزیز و خواص بارگاه او بمن نوشته اند و سوگند
خورده که چون صف مصاف راست شود عزیز را دست و گردن بسته پیش من آرند شما دل فارغ دارید
و بقوت تمام روی بکار آرید آن مرد چون این سخن بشنید متحیر شد چون از مجلس بیرون آمد در حال این معنی
نوشته پیش عزیز فرستاد عزیز چون این حال معلوم کرد بترسید و توقف کردن مصلحت ندید و مصاف ناکرده

روی بگریز نهاد و قیصر در عقب او لشکر فرستاد و همه اموال ایشان بدست آورد و بدین یک تدبیر پسندیده مهمی ساخت

قطعه

کرمی تدبیر کنی ملک از دست نداد
بهر تسخیر ممالک لشکر و خیل و حشم
ملک میخواهی بنای کار بر تدبیر نه
جمله در کار اند لیکن نیست هیچ تدبیره

یکی از ملوک حکیمی را پرسید که تدبیر بهتر است یا شجاعت حکیم جواب داد که شجاعت بمثابه تیغست و رای بمثابه دست قوی که آنرا کار فرمایند هر گاه دست بی تیغ باشد کاری تواند کرد اما تیغ را اگر دست نباشد ضائع ماند و بزرگان درین باب گفته اند الرّای قبل شجاعة الشجعان عزیزی را پرسیدند که بهترین رایها و صائب ترین تدبیرها کدامست گفت آنکه فتنه را فرو نشانند و بر ملوک لازمست که حسب المقدور در تسکین فتنه کوشش نمایند چنانچه ملک هیاطله را واقع شد و **صورت حال** برین منوال بود که دشمن عظیم از خراسان قصد پادشاه هیاطله کرد او نیز لشکر عظیم ترتیب داده روی بدفع او آورد ارکان دولت ملک ملاحظه عاقبت خود کرده طریق پیش بینی پیش گرفته نامها بدشمن ملک نوشتند و اخلاص و اختصاص ظاهر کردند و دشمن ملک را خوش آمد و همه مکاتیب ایشان در خریطه کرده مهر بران نهاده در خزانه سپرد و قضا را بوقت مصاف ملک هیاطله غالب آمد و دشمن روی بهزیمت نهاد و خزانه و یراق او بدست ملک افتاد و آن خریطهٔ مکاتیب که ارکان دولت وی بدشمن نوشته بودند در آنجا بدست آمد ملک چون معلوم کرد که دران خریطه چیست سر باز نکرد و همچنان مهر کرده بگذاشت و با خود گفت اگر این مکاتیب را بخوانم بضرورت بارکان دولت خود بدشوم و ایشان که این حال معلوم کنند از من هراسان گردند و برای دفع ضرر خود قصد من کنند و آتش فتنه بالا گیرد و تسکین آن بغایت مشکل بود در حال خواص و نگاه مقربان حضرت خود را بخواند و آن خریطه را بدیشان نمود و گفت این نامهاست که بزرگان لشکر ما از روی عاقبت اندیشی بخصم ما نوشته اند و او همه را در خریطه جمع کرده و مهر بران نهاده و حالا هم بهمان مهر او و خداوند راج بیاده در گردن من که اگر سر گشاده باشم و خوانده و دانسته که درین نامها چیست و نویسندهٔ هر نامه کیست پس بفرمود تا آتش برافروختند و آن مکاتیب را بسوختند چون ارکان دولت آن لطف و مکرمت بدیدند همه رو به قرار خود باز آوردند و در متابعت او یکدل شدند و بدین رای ستوده جمله را مطیع فرمان و رهین منت خود ساخت

مثنوی

کی بتدبیر کار توان ساختن
که نتوان به تیغ و سنان ساختن
مکن تکیه بر گنج و تیغ و سپاه
ز فرزانگان رای و تدبیر خواه

و گفته اند که با همه کس از ارکان دولت کار مشاورت باید کرد شاید که خردان را چیزی بخاطر رسد که بزرگان را در ضمیر

حکایت یکی از علمای مرو دختری داشت بغایت جمیله نکو رشته باشند همچنین در مشاورت زیان نکرده

و جمله معارف شهر در صدد خواستگاری او بودند و آن عالم متحیر بود که او را بکدام یک دهد در نهم سالگی او

گبری بود عالم او را طلبیده گفت مرا دختریست و خلق او را خطبه می کنند من نمیدانم که او را بکدام دهم تو درین

چه صواب می بینی گبر گفت من مردی ام از دین اسلام بیگانه چه لائق مشورت شما ام که این سخن از من میپرسید

عالم گفت اگرچه تو از دین اسلام بیگانه اما مردی امینی و بزرگان مبالغه کرده اند که با مردم امین مشاورت باید کرد

و در حدیث آمده اَلْمُسْتَشَارُ مُؤْتَمَنٌ حالا هرچه تو خواهی گفت من در پی آن خواهم رفت گبر گفت در تزویج کفار

شرطیست و کفارت در مذهب مسلمانان بدین و ملت میباشد و در روش ما باصل و نسب و نزدیک اهل

روزگار بمال و جاه اکنون تامل فرمای اگر بدین خود میروی درین اختیار کن و اگر بر سنت اسلاف ما عمل می کنی

نسب اعتبار نمای و اگر بر عادت اهل زمان میروی مال و جاه طلب کن عالم را این سخن عظیم خوش آمد گفت

دین بر همه غالبست و او را غلامی بود مبارک نام بغایت عالم و متدین گفت هیچکس را از و دیندار تر نمی بینم

دختر را بدو داد و پس از مدتی خداوند تعالی او را فرزندی داد چون عبد الله مبارک که امام اهل اسلام و زاهد زمانه

و عارف یگانه بود **فرد** مشورت را پیشکار اهل دولت گفته اند   رو مپیچ از مشورت زیرا که ارباب خرد

پس بر سلاطین لازمست که هر عقده که پیش آید بسر انگشت تدبیر بگشایند و هر خللی که از حوادث ایام زاید بیمنت مشاورت

و معاونت چند رایی صائب تدارک و تلافی آن نمایند **مثنوی** برای لشکری را کی نشست   به شمشیر از یکی تا صد توان کشت

مشو مغرور عقل و دانش خویش   بنه آیینه تدبیر در پیش   مدد خواه از خردمندان آگاه

که تا یابی سوی مقصود خود راه   و هم درین باب گفته اند **قطعه** کار بی مشاورت مکنی

تا دران سود بیکران بینی   هرچه آن بی مشاورت سازی   جزم میدان که زان زیان بینی

باب بیست و نهم در حزم و دور اندیشی

حزم اندیشه کردنست در عاقبت امری موهوم و متخیل و احتراز نمودن بقدر امکان از خلل و زلل و این خصلت

ارباب حکم و فرمان را خوبترین خصلتیست و از کلمات افراسیابست که هر که زره حزم در پوشد از تیر کید دشمن

امین باشد و حزم حقیقة دور اندیشی و پیش بینی ست مرد عاقل چون علامت شر و فساد توهم کند فی الحال

بتدارک آن مشغول گردد و جاهل تا در ورطه بلا نیفتد متنبه نگردد مثلا چون خردمند بیند که کسی سنگ و آهن

بر هم میزند تصور کند که آتشی ظاهر خواهد شد در اندیشه تدارک آن افتد و نادان تا در میان آتش نماند

از سوزش آن خبر نیاید مصرع پیش از وقوع واقعه فکر خویش باش بزرگی را پرسیدند که حزم چیست
فرمود که اصل حزم بدگمانیست چنانچه در خبر آمده الحزم سوء الظن حکیمی فرموده بیت بد نفس مباش و بدگمان باش
وز فتنه و مکر در امان باش. و در مثنوی معنوی مذکورست بیت حزم آن باشد که ظن بد بری
تا گریزی و شوی از بد بری وکسی که بر واین صفت غالب شد هر آینه برای مواقع حوادث پیش از
هجوم نوائب از فکر صائب سدی محکم کند و راه آفات را قبل از ظهور وقائع برای روشن فرو بندد و بر مصادقت
ابنای روزگار اعتماد نکند و مرافقت و موافقت اخوان زمان را زیاده وقعی ننهد و بر ما فی الضمیر خود کسی را
مجال اطلاع ندهد تا از شرارت مفسدان و وقیعت حاسدان بسلامت برهد رباعی
هر کس که امان دین و دنیا طلبید بی بدرقهٔ حزم بمنزل نرسید آئینهٔ فکر را بزن صیقل حزم
تا روی مراد اندران بتوان دید ابراهیم امام کرت اول که صاحب الدعوة ابومسلم را بخراسان میفرستاد
وصیت آخرش این بود که اگر میخواهی که کلمهٔ دعوت منتشی شود و مهم تو بموجب دلخواه پیش رود هر کرا
تهمتی از و بدل رسد در هلاک او سعی نمای که یکی از حزم سلاطین آنست که بر هر که بدگمان شوند او را از پیش
بردارند و درین باب گفته اند فرد از هر که دولت کرانه گیرد او را سبک از میانه بردار
در تاریخ سلامی مذکورست که اسفار بن شیرویه بر قصد ری به سمنان نزول کرد و او را بران داشتند
که ابوجعفر سمنانی را هلاک کند ابوجعفر خبر یافت تبرسید و قلعهٔ محکم داشت بدان قلعه متحصن شد چون اسفار ولایت را
بحوزهٔ تسخیر درآورد دیلمی را با سپاه گران بدان قلعه فرستاد هر چند خواستند که آن قلعه را بگیرند میسر نشد
باخر دیلمی یکی را واسطه کرد که میان او و ابوجعفر طرح صلح افگند و تاکید صلح را مصلحت دران دید ابوجعفر
دیلمی را بقلعه برد و مهمانداری کند ابوجعفر ضیافتی ترتیب کرده دیلمی را طلبید دیلمی با سران سپاه و دلیران
لشکر خود مواضعه کرد که چون با ایشان بقلعه در آید همه اتفاق کرده ابوجعفر را بکشند چون دیلمی بدر حصار
رسید ابوجعفر حکم کرد که دیلمی تنها بحصار درآید او تنها درآمد و مردم او بیرون ماندند و ابوجعفر را عارضهٔ نقرس بود
مجال حرکت نداشت بر غرفه نشسته بود که از دریچهای آن غرفه خندق و صحرا منظر در آمدی دیلمی را آنجا طلبید و زمانی
از هر نوع سخنان گفتند دیلمی در اثنای آن حالت ابوجعفر را گفت خلوت کن تا سری از اسرار مملکت با تو بگویم
ابوجعفر فرمود تا جملهٔ خدم از آن غرفه برفتند جز غلامی خردسال که حوائج ایشان مهیا کردی چون غرفه خلوت
شد دیلمی در غرفه را در بست و خنجر کشیده ابوجعفر را هلاک کرد و آن غلامک از ترس پنهان شده بود و مجال دم زدن

اندخت پس سن بابک باپشمین که در ساق موزه داشت بیرون کرد و در خوی از آن بیچاره محکم کرد و از غرفه بطلب خندق فرود آمد و با آشنا از خندق بگذشت و بلشکرگاه خود آمد اگر ابوجعفر حزم ورزیدی و با او خلوت نکردی خصم را بخود فرصت ندادی و در ورطهٔ هلاک نیفتادی و در اخبار و آثار ازین حکایات بسیارست که بواسطهٔ ترک حزم سر بر باد داده‌اند و در بلا فتنه بر خود گشاده و اگر خردمند تامل کنند دانند که هیچ حصاری محکم‌تر از حزم و احتیاط نیست و هیچ مهلکه مخوف‌تر از غفلت و تهاون نه

قطعه

بحزم کوش که این ره پر از خطرست ... باحتیاط قدم نه که جای شور و شرست
همین که ابر بهار دیدی چنان تصور کن ... که سیل میرسد و خانهٔ تو بر گذرست
مباش غافل و از حزم بر کرانه مشو ... که حزم تیر بلای زمانه را سپرست
کسی که عاقبت اندیش و دوربین باشد ... مقررست که از خود همیشه با خبرست
چو باخبر بود از خود نهال دولت او ... علی الدوام بباغ مراد باروَرست

باب سی ام در شجاعت

شجاعت از امهات فضائلست و آن قوتیست متوسط میان جبن و تهور و بحکم إِنَّ اللهَ يُحِبُّ الشُّجَاعَ حق سبحانه و تعالی مردم شجاع را دوست میدارد و در خبر آمده که ترک جوئید بدعای مردم شجاع که ایشان به پروردگار خود گمان نیکو دارند و مردم بددل در کارزار اعتماد بر گریختن دارند و دلیران در آن ورطه تکیه بر فضل ذوالمنن میکنند و حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم بشجاعت نفس نفیس خود اشارت نموده آنجا که فرموده رِزْقِي تَحْتَ ظِلِّ رُمْحِي یعنی روزی من در زیر سایهٔ نیزهٔ منست و درین سخن تحریص بر ارتکاب کارزار و استعمال آلات جنگ در وقت حرب و پیکار

قطعه

بشجاعت توان گرفت جهان ... هرکه بددل بود چه کار کند
وانکه جرأت نماید اندر کار ... خویشتن را بزرگوار کند

خالد ولید که در لشکر اسلام بجرأت تمام معروف و موصوف بود در وقت رحلت ازین عالم اشک حسرت از دیده میبارید و میگفت واحسرتاه که در چندین صف مصاف شجاعت نمودم و چندین الم ضرب و طعن تحمل کردم و حالا بر روی فراش میمیرم چنانچه پیرزنان می میرند و چون از اجل چاره نیست باری بایستی که جان در بهای نیکنامی بدادمی و سعادت شهادت دریافتمی و هم سخن اوست که آنکه بددل حمایت جان در گریز می بیند خیال کج و تصور باطلست زیرا که قوت جمعیت و شوکت جلادت مردان طمع دشمنان را بر میکند و ضعف و ترس و سستی و بددلی خصم را برین کس دلیر میگرداند و ازینست که بیشتر بددلان و ترسندگان علف شمشیر میشوند و دلیران و مبارزان از ورطهٔ تلف بیرون می آیند

مثنوی

هرکه تجمل نبود در کارزار

باشد جان بی‌قرار در کارزار　　جان کن پیش مردان در نبرد　　تا برآید نامت از مردان مرد

حکایت یکی از سلاطین عجم در مصافی نعره میزد و امرای سپاه خود را میگفت امروز روز امتحانست و معرکه حرب کوره مردانست و از کوره جز زر خالص بسلامت بیرون نیاید و آنکه مغشوش باشد در درون کوره سالم نماند **فرد**

خوش بود گر محک تجربه آید بمیان　　تا سیه روی شود هرکه در او غش باشد

ف مرد شجاع آنست که نفس را در ارتکاب امور عظام حریص گرداند و دل را بر تحمل شدائد و آلام بجهت ترقی بر مدارج عظمت و احتشام ترغیب نماید تا صیت صولتش در همه آفاق منتشر گردد و آوازه سطوت و شوکتش در اقطار عالم چون مثل سائر و دائر شود

مثنوی
مرا نام باید که گردد بلند　　که از نام گردد کسی ارجمند
بمردی شود ذکر آزاده فاش　　چو نام نکو هست جان گو مباش

افراسیاب لشکر خود را امیفرمود که بر مرگ حریص باشید تا زندگی بیشتر یابید و مردن را آماده شوید تا سرمایهٔ دولت و عزت بدست آرید چه بزرگی در دو چیز است یا بنام نیک مردن یا دو استکام رسیدن **رباعی**

مرگ در چشم هر که خوار بود　　در شجاعت بزرگوار بود
هر که جان را عزیز میدارد　　با جهانداریش چه کار بود

مرتضی علی کرم الله وجهه بوقت کارزار خود را بر صف کفار زدی و هر جا که لشکر دشمن بیشتر بودی روی بدانجا آوردی و دلیرانه بجنگ درآمدی و ملاحظهٔ حال خود نکردی یکی پرسید که ای امیر عجب جرأتی مینمائی و از حفظ احوال خود تغافل میفرمائی امیر گفت به یقین میدانم که اگر اجل رسیده است از قدر حذر سود ندارد و اگر حکم فوت و فنا از دیوان قضا صادر نشده مرا این جرأت زیان نکند و درین باب فرموده اند **قطعه** ای یومین من الموت افر

یوم لا یقدر ام یوم قدر　　یوم لا یقدر لا یاتی القضا　　یوم قد قدر لا یغنی الحذر

و ترجمهٔ این بفارسی اینست **رباعی**

دو روز حذر کردن از مرگ رواست　　روزیکه قضا باشد و روزیکه قضا نیست
روزیکه قضا باشد کوشش نکند سود　　روزیکه قضا نیست در و مرگ روا نیست

و حقیقت آنست که تا کسی سر جان برنخیزد در روز مصاف کاری که از آن بازتوان گفت از وی متوقع نتوان کرد **شعر**

تا تو دل و سر بجان ندادی　　جان و تن بهادری نبند
کی مراد خویش یابی در کنار　　خوش تیز

آورده اند که وقتی لشکر حبشه بر ولایت یمن مستولی شدند و سیف ذی الیزن بضرورت جدا گشته پناه بانوشیروان برده از و مدد طلبید نوشیروان امر فرمود تا جمعی را از زندان و عیاران و اهل فتنه که در زندان بودند سلاح داده همراه او ساختند و ایشان هزار و هشتصد تن بودند پس سیف ذی الیزن با آن مردان در کشتی نشست چون بساحل رسید از کشتی بیرون آمدند

سیف بفرمود تا تمام کشتیها بشکستند و مجموع طعامها را بریختند و گفت ای یاران در مملکت یمن آمدیم و با دشمنان حرب بباید کرد حالا شما در میان دو کار افتاده اید نیک تامل کنید که درین اوقات غالب باید شد یا کشته بباید گشت بضرورت آن گروه دل از جان برگرفته مردانه بکار درآمدند و آن مردم اندک بر بسیاری از لشکر حبشه غلبه کردند پس مرد کارزار باید که ترس را بخود راه ندهد که رستم دستان گفته است که اگر بزاید زخم بر من آید و دست بر دارم از آنکه بر بستر بیماری همچو پیرزنان بمیرم **بیت** بنام نکو گشته گردم رواست مرا نام باید که تن مرگ راست و هر کرا از سلاطین جرأت و شجاعت بیشتر بوده و در تحمل شدائد پایداری زیاده نموده زودتر بمنزل مقصود رسیده و چهرهٔ مراد در آئینهٔ عزیمت خویش بموجب دلخواه دیده

آورده اند که چون کار یعقوب لیث بالا گرفت و داعیه (خواهش ۱۲) کرد که خراسان بحوزهٔ تصرف و تسخیر وی درآید روزی عزیمت جنگ کرده بود و امرای لشکر بر در بارگاه جمع شده یعقوب سلاح تمام پوشیده ببام برآمد منجمان ارتفاع گرفتند و گفتند حالا طالع وقت نحوست دارد سوار شدن در توقف دارید که هشت ساعت دیگر را ساعت نیک میشود و طالع وقت بحسب دلخواه میگردد یعقوب همچنان سلاح پوشیده در فصل تابستان بر بالای بام در آفتاب تا هشت ساعت بایستاد چنانچه ارکان دولت از مصابرت او عجب ماندند چون وقت رسید و طالع مسعود گشت از بام فرود آمد و سوار شد جمعی پرسیدند که موجب ایستادن امیر در آفتاب چه بود گفت من کاری بزرگ در پیش دارم و درین مهم روی بدان آورده ام نازکی و کاهلی در حصول مقصود خلل عظیم می آرد من نفس خود را امتحان میکردم که در تاب آفتاب با سلاح گران طاقت دارد یا نه دیدم که طاقت دارد بدانید که حصول مقصود روی خواهد نمود چون یعقوب در طلب دولت تا این غایت جهد نمود برسید بدرجه که رسید **قطعه**

شاهد ملک است در عقد کسی روی جهد ... دست در آغوش با شمشیر و خنجر میکند
آنکه پا را بر سر ناز و تنعم می نهد ... گرد کارش در جهان سردار و سیر میکند
پادشاهی چمن دادند گل را زانکه گل ... با وجود نازکی از خار بستر میکند

و هم از یعقوب لیث حکایت کنند که وقتی جمعی از جوانان سیستان نشسته بودند و از ظرائف و لطائف چیزها باز میگفتند یعقوب نیز آنجا بود و هنوز بطلب ملک نپرداخته و رایت مردی و مردانگی برنیفراخته یکی گفت لطیف ترین لباسها اطلس ختائیست دیگری فرمود ظریف ترین تاجهای [illegible] دیگری ادا نمود که از منازل بوستانهای پرگل و ریحان بهتر است دیگری تقریر کرد که از مشروبات خمر صافی موافق تر است دیگری چنین نمود که از سایهها سایهٔ بید سازگارتر است دیگری عرض کرد که از نغمات سازها

آورده‌اند که خود را نامحرست دیگری بیان کرد که برای زینت محافل جوانان خوش‌صورت زیباسیرت لائق‌تر چون نوبت
به یعقوب رسید گفتند تو هم سخن بگوی گفت خوبترین لباسها زره است و بهترین تاجها خود و خوشترین منزلها
معرکه حرب و زیباترین شرابها خون دشمنان و لطیف‌ترین سایه‌ها سایه نیزه و ظریف‌ترین آوازها
صهیل اسپان و تکبیر پوشیده و گرامی‌ترین ندیمان مردان کاری و مبارزان کارزاری و در اشعار امیرالمؤمنین
علی رضی الله تعالی عنه آمده **قطعه**

السیف والخنجر ریحاننا — اف علی النرجس والآس
شرابنا من دم اعدائنا — وکاسنا جمجمة الرأس

و ترجمه این دو بیت بفارسی اینست

قطعه گل و ریحان ما تیغ است و خنجر — بکار ما نیاید نرگس و آس
شراب ماست خون دشمن ما — اساس کله او بهترین کاس

پس طالب ملک باید که نوک سنان آبدارش چون شب‌رو تیغ روان برای
جوهر جان نقب در خزانه سینه دشمن زند و شمشیر زهربارش مانند سرهنگان عیارپیشه بقصد گوهر روح مهره
از درج بدن خصم بردارد و پادشاه که خود دلیر باشد لشکر او را جرأت بیفزاید و پادشاه بیدل را دولت
عالمگیری میسر نشود و در **نصایح الملوک** آورده‌اند هر پیری که او را خرد نیست همچون چشمه ایست که
آب ندارد و جوانی که او را ادب نیست چون بوستانیست که گل ندارد و درویشی که او را معرفت نیست
چون دیده‌ایست که نور ندارد و عالمی که او را تقوی نیست چون اسپیست که لجام ندارد و توانگری که او را
احسان نیست چون درختیست که میوه ندارد و صاحب جمالی که او را حیا نیست چون طعامیست
که نمک ندارد و سلطانی که او را عدل نیست چون ابریست که باران ندارد و عالمگیری که او را شجاعت
نیست چون بازرگانیست که مایه ندارد آورده‌اند که یکی از سلاطین عرب را روزی با دشمنی
اتفاق محاربت افتاد چون هر دو لشکر صف کشیدند امرای دولت ملک عرب را گفتند ای ملک مهم حرب
از دو بیرون نیست یا نصرتست یا هزیمت اگر بحکم قضا و قدر شکستی بر لشکر ما افتد ترا کجا جوئیم گفت اگر بگریزم
هر که مرا جوید از رعایت پروردگار محروم باد لیکن اگر غلبه خصم را باشد مرا در میدان در زیر سم اسپان طلب کنید یعنی
غالب شوم یا کشته شوم **بیت**

یا برآیم بچرخ گردنده — یا شوم زیر پا سر افگنده

آورده‌اند که در آن حرب شمشیر میزد و بر لشکر خصم حمله میبرد تا وقتیکه آفتاب بنصف النهار رسید حرارت
بر دل مبارزان غلبه کرد و لبها از تشنگی خشک شد و غبار کارزار بر رخسارها نشست یکی از خواص
غلامان سلطان عرب با ظرفی آب بر عقب ملک میتاخت تا نزدیک وی رسید گفت یا ایها الملک تشنه

شنیده باشی زمانی توقف فرمای تا قدری آب بیاشامی ملک گفت تیغ آبدار من از من تشنه تر است بجلدی
عزم جنگ کن تا او از خون دشمنان سیراب شود و من نیز تشنگی خود را تسکین دهم و بواسطهٔ این عزیمت درست و
جرأت تمام و شجاعت کامل حق سبحانه و تعالی او را بر دشمن ظفر بخشید **بیت** کسی را که ایزد کند یاوری
بیابد که با وی کند داوری

از اسکندر ذو القرنین پرسیدند که نشان پادشاه دلیر چیست گفت
آنکه نپرسد که دشمن چند است بلکه تفحص کند که کجاست هر آینه چنین سزاوار است **مثنوی** چو شمشیر هندی بگیرد بدست
به صف اعادی در آرد شکست
بگرز گران سنگ و شمشیر تیز
روان در جهان افکند رستخیز

نوشیروان از ابوزرجمهر پرسید که شجاعت چیست گفت قوت دل گفت چرا قوت دست نمی گوئی گفت
اگر دل قوی نیست قوت در دست نماند و من شنوده ام که یکی از مبارزان عرب پیر شده بود و با وجود ضعف
پیری قوت دل داشت روزی میخواست که سوار شود دو کس بازوی او گرفتند تا سوار شد بی ادبی آغاز
طعنه زدن کرد که ازین کس چه کار آید که دو کس باید که او را سوار کنند شجاعت او چه خواهد بود پیر سخن او بشنود
گفت آری دو کس باید که او را سوار کنند اما هزار کس باید که او را فرود آرند نوشیروان سخن حکیم را مسلم داشت
و فرمود که راست گفتی قوت دست تابع قوت دل است **فرد** آدمی را قوت دست از دل است
هر که او را دل قوی بازو قوی

در وقتی که سکندر بعزیمت تسخیر اقالیم عالم سوار میشد ارسطو را طلبید و
گفت ای حکیم درین میدان که قدم نهاده ام و این مهم را که پیش گرفته ام هر آینه مر او را دوستان و دشمنان
پیدا آیند با هر یک از ایشان چگونه معاش کنم گفت ای ملک اصل آنست که تا ممکن و مقدور باشد دشمن انگیز
نکنی و بر دوستان خواری روا نداری و اگر دشمنی پیدا شود او را باستماله و دلنوازی اختصاص دهی تا دوست شود
و دوست را بعزت و حرمت خاص گردانی تا از دوستی بر نگردد اسکندر فرمود که زیادت کن حکیم فرمود از
کید دشمن غافل نشوی اگرچه اندک باشند و بر لشکر اعتماد نکنی اگرچه بسیار باشند و تا مهم بسخن نرم و آهسته
ساخته تواند شد کلام درشت بر زبان نرانی و کار تا بتازیانه برآید شمشیر از نیام بر نیاری اسکندر فرمود
که شاید کار من با خصم بمحاربت انجامد دران بچه کیفیت مدخل توان کرد و بکدام نوع اقدام توان نمود حکیم
گفت که حال حرب از دو بیرون نیست یا تو بحرب کسی میروی یا کسی بحرب تو می آید اگر تو بحرب کسی
قصد کرده دو شرط رعایت باید کرد اول باید که غرض از آن جنگ جز خیر محض نباشد و طلب دین حق و دفع
ظلم و فساد بود دوم توجه باید نمود بحضرت عزت تعالی شانه و از و یاری طلبیدن و در دعای خیر و صدقات

کوشیدن را از این مطلوب خبر باشد بهیئت فرمودن سوم شرائط حزم و سوء الظن بتقدیم رسانیدن و تعیین
جاسوسان برکار باید کردن و تفحص لشکر خصم و کیفیت احوال و کمیت رجال ایشان بواجبی نمودن چهارم
با لشکری توجه باید کرد که همه یکدل و یک زبان باشند که اتفاق سپاه با پادشاه موجب فتح و نصرت و سبب ظفر
و قوتست چنانچه گفته اند مثنوی

کسی را ظفر بر ظفر حاصلست ... که در پردلی لشکرش یکدلست
سپه را که فیروزمندی رسد ... زیاران یکدل بلندی رسد

و موافقت اکابر و اتفاق بزرگان
خصوصاً اقربا درین باب ضرورتست پنجم لشکر را وعدهای نیکو دادن و بنویدهای بزرگ مستظهر گردانیدن و نیت
باید کرد که آن مواعید بوفا رسد ششم تا توان بنفس خود مباشر حرب نباید شد که اگر شکستی روی نماید آن را تدارک
توان نمود هفتم در تدبیر کار لشکرکشی و سپاه سالاری کسی را اختیار باید نمود که به سه صفت آراسته باشد
اول شجاع و قوی دل بود و بدان شهرت یافته باشد و نام و آوازه پیدا کرده تا ازو ترس و هراس در دل دشمن
افتد دیگر رای صائب و تدبیر تمام داشته باشد و مداخل و مخارج جنگ را دانسته که جائی باشد که رای به از شجاعت
بکار آید و انواع حیل و خداع بکار باید برد که خدعه در حرب مکروه نیست بلکه مستحسنست چنانچه در خبر واقع شده
الحرب خدعة دیگر ممارست حروب کرده باشد و صاحب تجارب شده که فوائد تجربه بسیارست شرط هشتم
آنست که چون کسی در اثنای حرب بمبارزت و شجاعت از اقران و اکفا ممتاز شود در عطا و صلت و ثنا
و محمدت او باید افزود و بلکه دران باب مبالغه باید نمود تا دیگران را نیز میل هواداری و جان سپاری شود
نهم در روز حرب از غفلت دور باید بود که بسیاری بوده که ظفر نزدیک رسیده و یک نفس از جنگ غافل شده اند
و بدان غفلت کار دگرگون شده دهم اگر لشکر خصم شکسته گردد در پی ایشان نباید رفت و بزودی کس در عقب
نباید فرستاد که چندین کرت واقع شده که لشکر بازگشته آن فرستادگان را زده اند و قوت باز یافته
معاودت نموده اند و لشکر غالب را مغلوب ساخته و اگر کسی بحرب تو می آید و تو در صدد دفع اوئی از
دو حال بیرون نیست یا ترا طاقت مقاومت او هست یا نه اگر هست اولی آنست که بهر نوع از انواع
تدبیر که ممکن باشد او را از مقام دشمنی باید گذرانید و اگر اینصورت دست ندهد شرائط حرب آنچه مذکور شد
رعایت باید فرمود و اگر طاقت مقاومت نیست جاسوسان و دیده بانان برکار باید کرد و در محافظت
راهها و دربندها و استحکام قلعها و ذخیره نهادن تقصیر نباید نمود و در طلب صلح و بذل اموال و استعمال
حیل و مکائد ضرورتست و اگر دشمن طلب صلح کند از صلح ابا نباید نمود و اصلا ستیزه و لجاج پیش

نیابد گفت چه علاج هر دوست مطالب صلح بآخر مظفر و منصور گردد **مثنوی** ستیز و مکن تا که با دو ستیز
کند باغ انصاف را برگ ریز ستیز و بجائی رساند سخن که ویران کند خان و مان کهن
کند عاقل اندر ره صلح سیر تو این یاد میر که الصلح خیر اسکندر این سخنان را دستور العمل
ساخته بنا هی جنگ و صلح برین نهاد و چون صفت شجاعت مراحل دولت را بهترین صفتیست سخن درین باب
بسر حد الطناب رسید بحمد الله که شاهزاده جوان بخت بر تدبیر **مثنوی** ابو الحسن آن شاه روشن ضمیر
کزو تازگی یافت دوران پیر جهاندار شاهی که روز مصاف فرو ریزد از صولتش کوه قاف
چو در معرکه برکشد تیغ تیز بکوبد کند کوه را سنگ ریز بمساعدت بازوی کامگار و
مساعدت بخت بیدار بهر طرف که روی رایت ظفر پیکرش متوجه گردد فتح و نصرت دو اسبه استقبال
موکب همایون نمایند و بهر جانب که مقصد همت بلند و مطمح نهمت ارجمندش باشد اقبال و سعادت
بطریق استعجال عزم مرافقت و موافقت حشم عالی فرمایند **قطعه** هر کجا عزم جهانگیرش گران سازد رکاب
فتح و نصرت سازد انجا سبک گردد عنان رمح دولت پرورش را ملک و ملت در پناه تیغ نصرت گسترش را دین و دولت در ضمان
و عساکر نصرت مآثرش بروز کارزار چون آتش حمله گذار ند و در میدان جنگ از روی ثبات و درنگ چون کوه
البرز پایدار **مثنوی** یکایک تیغ زن چون نرگس یار سراسر صف شکن چون لعل دلدار
ولایت گیر چون حسن حبیبان غبار انگیز چون جور رقیبان همه چون شعلهای عشق جانسوز
همه چون غمزهٔ دلبر جگر دوز همه چون چشم خوبان فتنه انگیز همه چون هجر مردانداز و خونریز
حق سبحانه و تعالی ظل ظلیل عاطفت آنحضرت را بر مفارق ملازمان مخلد و مستدام داراد بحرمة خلص عباده الامجاد

باب سی و یکم در غیرت

غیرت نگاهداشت چیزیست که انسان را صیانت آن لازم باشد و در تدبیر مهمات و تاکید سیاسات
سلاطین را ازین صفت چاره نیست هم در امور ملت و هم در مهام مملکت زیرا که غیرت دو نوعست غیرت
دین و غیرت دنیا و رعایت هر دو نوع ضروریست اما غیرت دین آنست که در تمشیت امر معروف و نهی منکر
سعی نماید و ملازمان حضرت و رعایای مملکت خود را بطاعت فرماید و از معاصی و مناهی منع کند و در حدیث
آمده که هر که از شما منکری بیند یعنی آنچه مخالف شریعت باشد باید که آنرا تغییر دهد بدست یعنی بدره یا بشمشیر
چنانچه مقتضای شرع باشد و این مرتبه اهل اختیار و اقتدار است پس اگر بدست نتواند که دفع کند بزبان منع فرماید و ل

بدست است و اگر میسر نشود بضعیف‌تر یعنی بسخن گوید و این مرتبهٔ اهل علم و ارباب زهد و ورع است و اگر بزبان
منع میسر نشود بدل آنرا دشمن دارد و این مرتبهٔ ضعیفانست از عوام الناس و بعضی از علما تتمهٔ این حدیث چنین
آورده‌اند که لیس وراء ذلک الاسلام یعنی هر که در منع کردن بدست و زبان عاجز گردد و بدل آنرا دشمن ندارد
آنکس را از مسلمانی نصیبی نیست

قطعه

نهی منکر بدست باید کرد — ور میسر نباشد این کار
بزبان منع کن وگر نتوان — در دل خویش می‌کنش انکار

و هر سلطانی که در اقامت حدود
شرع و اجرای احکام دین کوشد نائب حق و ظل الله باشد و چون پادشاه را بواسطهٔ کثرت مهمات ملکی
به جزئیات این امر رسیدن متعذر است هر آینه محتسبان در مملکت خود نصب باید کرد و محتسب باید که در اسلام
صلب بود و حمیت دین پروری برو غالب باشد و بصفت عفت و پرهیزگاری و امانت و راستی و کرم
آراسته بود و هر چه کند برای تقویت دین کند و از غرض و ریا دور و از دواعی نفس و هوا بر طرف باشد تا قول وی
در دلها تاثیر کند

فرد

سخن که آن ز غرض پاک و از طمع خالیست — اگر بسنگ بگوئی در آن اثر دارد

آورده‌اند که شیخ ابو الحسن نوری قدس سره عادتی داشت که هرگاه منکری بدیدی باز آن منع کردی اگرچه
در آن خوف قتل بودی روزی بر کنار دجله بجهت طهارت نماز میرفت زورقی دید سی خم سر بمهر در وی نهاده و
و بر هر یک نوشته که لطیف شیخ از آن عجب داشت چه در مبایعات و تجارات چیزی که لطیف نام داشته باشد
نشنیده بود از ملاح سوال کرد که درین خمها چیست ملاح گفت تو مرد درویشی با اینها چکار داری برو
و در پی مهم خود باش شغف شیخ بدانستن آن زیادت شد ملاح را گفت البته میخواهم که بدانم که درین خمها چیست
و چه چیز است ملاح گفت ای درویش فضول درین خمها خمر است و برای معتضد خلیفه آورده‌اند شیخ ناگاه
گرد چوبی گران در آن زورق افتاده بود ملاح را گفت آن چوب را بدست من ده ملاح در خشم شد شاگرد خود را
گفت آن چوب را بدست او ده تا ببینم که چه خواهد کرد شاگرد چوب را بدست شیخ داد شیخ آن چوب را بدست مبارک
گرفته یک یک خم را می‌شکست و ملاح از ترس میلرزید و فریاد میکرد تا یونس افلح که شحنهٔ جسر بغداد بود و کسان خود
رسید و شیخ را گرفته نزد خلیفه برد و صورت حال تقریر کرد معتضد بغایت جباری غیور بود و ستمکار که بیشتر
سیاست بشمشیر کردی اهل بغداد دیدند که شیخ را پیش معتضد میبرند بغایت اندوهناک شدند و شک کردند
در آن که فی الحال شیخ را شهید خواهد کرد اما چون شیخ را در آوردند معتضد بر کرسی آهنین نشسته بود و
گرزی هم از آهن بدست گرفته و جامهٔ سرخ پوشیده و این علامت قهر و سیاست او بود و بانگ بر شیخ زد

کنا گیلینی هیچکس نصیحتی نیکیی فرمود که من محتسبم گفت بامر که احتساب نیکیی گفت بامر خدا و رسول گفت مرا
که محتسب ساخته گفت آنکه ترا بادشاهی داده مرا منصب داده معتضد ساعتی سر در پیش افکند پس سر بر آورد
و گفت مرا چه بر آن داشت که این خمخانها شکستی جواب داد که شفقت در حق تو و در حق رعیت تو گفت
در حق من چگونه شفقت کردی گفت چنانچه منکری را که تو در ارتکاب آن تقصیر رود و ابو حشتی آنرا از تو منع کردم
و ترا از گرفتاری قیامت خلاص دادم گفت در حق رعیت من چگونه گفت چنانچه بادشاه بارتکاب مرتکب بر محرمات
مردم بر معاصی دلیر میگردند چون تو از حرام باز ایستی دیگران دلیری نتوانند کرد چه عامه خلق در صلاح و
فساد تابع بادشاهند اگر او را بر نهج صلاح ببینند همه طریق صلاح پیش گیرند و ثواب آن همه بدیوان وی
راجع گردد و اگر از و فساد مشاهده نمایند ایشان نیز در فسق و فجور کوشند و وزر و وبال آن همه بدو باز گردد
پس هم در حق تو مهربانی کردم و هم در حق رعیت تو و غرضی نداشتم درین عمل مگر خشنودی حق عز و جل معتضد
بگریه در آمد و گفت این کار ترا زیبنده است بعد ازین هر منکری که ببینی تغییر کن و حکم کردم که هیچکس ترا منع نکند
از فحوای این حدیث معلوم میشود که چون محتسب حقانی باشد هیچ آفتی بوی نرسد **مثنوی**

آن یکی با پیر خود گفت ای که من — نهی منکر میکنم اندر زمن
لیک می ترسم که از اهل حسد — آفتی در روزگار من رسد
گفت اگر این کار بهر حق کنی — از بلاهای دو عالم ایمنی

اما غیرت دنیا سه نوع است اول نسبت باشباه و اقران دوم نسبت با خاصه خود سوم نسبت با عموم خلق
اما آنچه نسبت با امثال خود است چنان باشد که تفوق خواهد بر ایشان بمرتبه که هیچکدام را برو سرفرازی نرسد
بحسب جاه و صلابت قدر و شوکت و حشمت و عظمت و اقتدار و ابهت از همه پیش باشد و هر آینه از ظهور این غیرت
و وفور این حمیت کارهای کلی گشاید و مهمات حسب المراد بر آید و این از خصائص اهل همت است و هر چند همت
بلندتر باشد غلبه این غیرت بیشتر بود آورده‌اند که یکی از اولاد سلاطین حکیمی را پرسید که من میخواهم که از اخوان
و اقران خود بر سر آیم و گوی دولت از میدان اختیار بچوگان اقتدار بربایم مرا از اسباب این کار چه چیز در
باید آمد حکیم گفت ای ملکزاده هیچ شی در اکتساب دولت رابه از همت و غیرت نیست **مثنوی**

ز غیرت بدست آید اورنگ [illegible] — [illegible] ستیغ را بگذراند ز تیغ
کسی کو ز غیرت برافروخت تیغ
چنین گفت آن مرد بیدار بخت — که از غیرت آید بکف تاج و تخت
ز غیرت مراد خود آرد بچنگ

اما غیرتی که نسبت بخاصه خود است آن چنان باشد که خواص حرم خود را از چشم نامحرم پوشیده دارد از

در محافظت حدود عصمت و عفت مبالغه نماید و هر چه رعایت آن شرعا و عرفا لازم باشد ایشان را بران
مشعوف سازد تا به برکت آن اهالی رعیت نیز بصلاح موصوف و از فساد دور باشند و بزرگی در وصیت یکی
از پردگیان حرم خود فرموده است

مثنوی

عصمتیان را بمقام جلال — جلوه حسن است گر بالال
دیده بهر روی نباید گشاد — پای بهر کوی نباید نهاد
اینهمه آفت که بتن میرسد — از نظر توبه شکن میرسد
دیده فرو پوش چو دُر در صدف — تا نشوی تیر بلا را هدف
هر که بجز جفت حلالت بود — رخ منما ورنه خجالت بود

اما غیرت نسبت بعموم خلق چنانست که غیرتی که بر مخدرات حرم سلطنت دارد نسبت با حرم همه مسلمانان بجای آرد و نگذارد که از ملازمان درگاه عالم پناه بدنامی بخاندان مردم و بناموس ایشان رسد و در ستر کشف گناه مسلمانان سعی نماید و عیوب رعایای مملکت خود بقدر امکان پوشیده دارد که در حدیث آمده که هر که عیب مسلمانی بپوشد خدای عز و جل عیوب او را بپوشد و در روایتی هست که گناهان او را در دنیا و آخرت پوشیده دارد

فرد

مثلی هست که اشتر شتر ... — پردهٔ کس ندری کس ندرد پرده‌ات

و حمیت همان غیرتست در حمایت حال خود و کمال غیرت آنست که چون کسی پناه بوی آرد و از وی زنهار داده بحصن حمایت خود در آورد و تا ممکن باشد زنهار داده خود را ضائع نگذارد و در عرب دستور بوده و حالا نیز در ولایت حجاز هست که چون کسی در سایهٔ دیوار یا ظلال خیام ایشان در آمدی او را جوار دادندی بی آنکه بزبان زنهار خواستی و زنهاری خود را بدست کسی باز ندادندی و بسیار مال درین کار صرف کردندی بلکه خونها ریخته شدی و از سر این کار در نگذشتندی و بعضی جانوران نیز که بخیمهٔ ایشان پناه بردی یا به چراگاه ایشان در آمدی حمایت کردندی آورده اند که بهرام گور وقتی در دیار عرب با نعمان منذر می بود و نعمان او را بامر پدرش یزدجرد تربیت میفرمود روزی در شکار قصد آهوئی کرد و آهو از پیش او در رمیده بهر طرف میگریخت و بهرام از عقب او میتاخت هوا گرم شد و آهو از تشنگی بیطاقت گشته بکنار قبیله رسید و بخیمهٔ عربی قبیصه نام در آمد اعرابی او را بگرفت و برسنی بست و متعاقب او بهرام بدر خیمه رسید تیر بکمان نهاده نعره زد که ای صاحبخانه شکار من اینجا آمد بیرون آر قبیصه پرسید که او کیست گفت ای سوار زیبا روی مروت نباشد که جانوری را که پناه بدین خیمه آورده باشد بدست کسی باز دهم تا بکشد بهرام درشتی آغاز کرد قبیصه گفت سخن دراز مکن تا این تیر که در کمان داری بر سینهٔ من نرسد و مرا نکشته دست تصرف تو بگردن این آهو نرسد و آن دم که مرا بکشته مردم قبیلهٔ من ترا بجست و جو ...

خواهند اندیشید بر جان خود رحم کن و از سلیمان تا بهو درگذر و اگر توفیقی داری باین اسب تازی فرا او را که بر در او هم بسته است بازین و لجام مطلا تو واوم سوار شو و ماسب خود را بخنیبت ساز و بمقام خود باز گرد بهرام را این حکایت خوش آمده باسب او التفات نمود و عنان بگردانید و بموکب خود پیوست و آن روز که تاج سلطنت بر فرق همت او نهادند و نجم طوق فرمان او در گردن اطاعت افگندند بهرام قبیصة الطلبیه را تربیت کرد و او را در عرب مجیر الغزلان لقب کرد یعنی زنهار دهندهٔ آهوان و حمایت کنندهٔ ایشان

مثنوی

کسیرا که آری بزنهار خویش | نگه دار اندازهٔ کار خویش
بمردی حمایت از و وا مگیر | بهر وا نگی کار او در پذیر
یکی قطره آرد بدریا پناه | ز صدر صدف سازدش تکیه گاه
بصد تربیت نامدارش کند | یکی گوهر شاهوارش کند

باب سی و دوم در سیاست

و آن ضبط کردنست و بر نسق بداشتن و سیاست دو نوعست یکی سیاست نفس خود و یکی سیاست غیر خود اما سیاست نفس خود برفع اخلاق ذمیمه است و کسب اوصاف حمیده و سیاست غیر دو قسمست یکی سیاست خواص و مقربان درگاه و ضبط و نسق ایشان دوم سیاست عوام و رعایا و قسم اول در باب چهلم مذکور خواهد شد اما قسم دوم بران وجه است که بدان و بدفعلان را باید که پیوسته ترسان و هراسان دارد و نیکان و نیک کرداران را امیدوار سازد و از ابوزرجمهر پرسیدند که کدام پادشاه بزرگوارترست گفت آنکه بیگناهان از وی ایمن باشند و گناهگاران ترسان و خندهٔ تیغ برق نشانش باگریهٔ ستمکاران مقترن باشد و بارقهٔ نسیم فیض رسانش بابارانِ انعام بر درویشان مستحق متقارن بود **نقلست** که هوشنگ ملک میگفته که رحمت مرهم از خدای بر نیکان و مصلحان و خشم خدایم بر بدان و مفسدان نیش قهرم با نوش لطف در آمیخته است و زهر بیستم با شکر رحمت تالیف شده **فرد**

تریاق و زهر هر دو مرا در خزانه هست | آنرا بدوستان و هم این با دشمنان

حکما گفته اند مدار امور جمیع عالم بر سیاستست و اورا ستیخنگی جهان کون و فساد نامزد کرده اند اگر ضبط سیاست نباشد مهمات جهان بر نسق نماند و اگر قانون تادیب و تعذیب نبود کارهای عالم روی به تباهی نهد **قطعه**

از سیاست نظام یابد ملک | نسق کارهای عالم را
نی سیاست خلل پذیر بود | از سیاست ناگزیر بود

اگرچه عروس لا ملک الا بالعدل دلپذیر است اما او را از پیرایهٔ لا عدل الا بالسیاسة چاره نیست هر پادشاه که از مقتضای الملک و الریاسة منعقد بالسیاسة بی خبر بود هر روز حسنے

ارکان مملکتش تزلزل پذیرد و اساس سلطنتش خلل یابد و زینت ملک و ملت و مصلحت دین و دولت در سیاست است

قطعه تیغ سیاست است که خیاط ملک را — سازد جهان فروز و درخشان چو آفتاب

معماری سیاست اگر نی مدد کند — گردد جهان ز سیل جفا و ستم خراب

بی قاعدهٔ شریعت هیچ حق در مرکز خود قرار نگیرد و بی ضابطهٔ سیاست کار شرع

و دین نظام نپذیرد پس سیاست ملوک مقوی شرع باشد و احکام شرع مروج ملک **قطعه**

سرسبزی نهال سعادت بباغ دهر — بی چشمهٔ سار شرع مطهر طمع مدار

لیکن زلال چشمهٔ دین کی شود روان — بی سایهٔ سیاست شاهان کامگار

و فی نفس الامر مدار ملت بر وست و قرار مملکت از وست **فرد**

گر تیغ سیاست سلاطین نبود — در عالم خاک آب خوش کس نخورد

و در حدیث آمده که اگر پادشاه نبودی بعضی آدمیان بعضی را بخوردندی یعنی هلاک و نابود ساختندی مملکت را جز بسیاست ضبط نتوان کرد

و فتنه را جز بسیاست سکون و آرام نتوان داد **آورده اند** که یکی از خلفا به منبر بر آمد تیغی کشیده مصحفی بر دست

گرفته پس در اثنای خطبه گفت ای مردمان نیکو شمارا این بسست یعنی مصحف و بدان شما جز بدین راست

نشوند یعنی شمشیر **قطعه**

سیاست آتشی باشد که آنرا — ز بهر بدسگالان بر فروزند

چو ایشان بیفروزند آتش ظلم — همان بهتر که ایشان را بسوزند

طمغاج خان پادشاهی بوده است بزرگ معمار سیاستش عرصهٔ مملکت را معمور ساخته و شمشیر هیبتش بنیاد بیدادی و ستمگاری از شهر و ولایت برانداخته **قطعه**

تاخت از بیم قهر او فتنه — زان سو نیستی بصد فرسنگ

رفت از صیقل سیاست او — زنگ ظلم از رخ جهان دور نگ

روزی یکی از زر نود و او باش گلدستهٔ بخدمت او آورد سلطان بستید و گفت از کجا آورده گفت از گلزار ها بر چیده ام گفت گلزار ها ملک تو بوده

گفت نه گفت از مالکش خریده گفت نی چرا که درین شهر گل نخرند و بسیار بی قیمت باشد سلطان تامل فرموده گفت

هر که بی دستوری کسی در باغ او رود و گل بچیند میتواند نیز که بی اذن او میوه باز کند و ازین عملها صورتهای دیگر

نیز متصور است حکم کرد تا دستش ببرند اکابر شفاعت کردند تا یک انگشتش ببرند و طمغاج خان پیوسته

رندان و بیباکان را می کشتی روزی این جماعت بر در دروازهٔ شهر نوشتند که ما آن گیاهیم که هر چند

سر زنند بیشتر شویم این خبر بسلطان رسید فرمود تا در پهلوی آن خط نوشتند که ما نیز باغبانیم منتظر استاده

تا که هر چند سر بر آرند بدرویم **فرد**

هر خار که سر زند از گلشن ملک — فی الحال سرش به تیغ بر باید داشت

گویند که هرمز بن نوشیروان عمل خود را با سیاست اقتران داده بود و لطف خود را با قهر انضمام فرموده

نیکانرا بخوبی و بدانرا بسیاست بنج بیت مزده ستیا او بر راه کار ایشان آیم کفیدند جمعی ... ظالم
فتی که بدنداد و باغی رفت و یک خوشه انگور بی اجازت باغبان باز کرد باغبان عنان اسپ و گرفت و گفت
مرا بخشنود کن و الا نزد شاه هر از دست تو تظلم کنم غلام چیزی بوی میداد و او راضی نمیشد القصه هزار دینار
بدو داد و از هیبت سیاست هر مزد حکما گفته اند سلطنت بمثابهٔ نهالست و سیاست بمنزلهٔ آب پس لازمست
بیخ درخت سلطنت را بآب سیاست تازه داشتن تا ثمرهٔ امن و امان حاصل آید **قطعه**

خوش آن شهریار یکه از روی دانش — تامل کند در کتاب سیاست
سر تیغ او گلشن سلطنت را — ثمر تازه دارد بآب سیاست

و باید دانست که سیاست بموقع آنست که درباره جمعی واقع شود که
استحقاق آن داشته باشند و آن گروهی اند آزار پیشه و بداندیشه که چون مار و کژدم ضرر ایشان بخاص و
عام و خرد و بزرگ میرسد یکی از سلاطین حکیمی را پرسید که از آدمیان مستحق سیاست کیانند گفت
هیچ آدمی استحقاق سیاست ندارد بلی سیاست بر سباع و هوام باید کرد یعنی درندگان و گزندگان پادشاه
گفت معنی این سخن را روشن گردان گفت ای ملک از مخلوقات جمعی اند که خیر محض اند و محض خیر و از ایشان همه
نفع رسد و ضرر نی و ایشان مانند ملائکه اند و بعضی دیگر اند که ایشان محض شر اند و شر محض چون گرگ و پلنگ
و مار و کژدم و از ایشان همه ضرر رسد و نفع نی پس از آدمیان هر که بر خوی و خصلت فرشتگان است افضل
نوع انسانست و هر که بر طبع و سیرت سباع و هوام باشد بدترین درندگان و گزندگان است و مستحق سیاست
ایشانند نه آدمیان **مثنوی**

سیاست پسندیده باشد بسی — ولیکن نگویم که با هر کسی
بجو هر دم آزار را خون و مال — که از مرغ بدکنده به پر و بال.

آورده اند که در عهد نوشیروان
ظالمی ضعیفی را طپانچه زد و او پیش نوشیروان آمده تظلم نمود و نوشیروان فرمود تا ظالم را بسیاستگاه بردند و گردن
بزدند یکی از خواص گفت عجب داشتم از عدل ملک که آدمی را بدین قدر جنایت بی جان ساخت نوشیروان گفت
غلط کردی من آدمی را نکشتم بلکه سگ و گرگ را بیجان کردم و مار و کژدم را هلاک گردانیدم **بیت**

کسی کو پیشه کرد آزار مردم — بعینه بد ترست از مار و کژدم

آورده اند که خسرو پرویز از حکیمی
پرسید که از طبقات خلق لائق سیاست کیست گفت ای ملک خلائق پنج طبقه اند اول آنها که در ذات خود نیکند
و از ایشان همه نیکی بخلق میرسد ایشان را تقویت باید کرد و با ایشان صحبت باید داشت دوم جمعی که بخود نیکند
اما شر نیکی ایشان بکسی نمیرسد ایشان را عزیز باید داشت و بر خیر تحریص باید کرد سوم گروهی که میانه حال باشند

یعنی از ایشان نه خیر بمردم رسد و نه شر یعنی در ذات خود نه خیر باشند و نه شر ایشان را با خیر باید نمود و
از شر تحذیر باید فرمود چهارم طائفه که ایشان بد باشند اما بکسی بد نرسانند ایشان را خوار باید داشت
تا ترک بدی کنند پنجم فرقه که هم بد باشند و هم بدی ایشان بمردم رسد ایشان را سیاست باید کرد بوعده و وعید
و تهدید اگر منزجر نشوند بحبس و آخر کار بقتل **فرد** آتشی را که خلق از و سوزند جز بکشتن علاج نتوان کرد
و یکی دیگر از فوائد سیاست تسکین فتنه است چه مردم فتان شور انگیز چون بینند که آتش سیاست
تیز است در گوشه گریزند و اگر اندک وهنی در کار سیاست مشاهده رود هزار فتنه برپا می کنند و از هر
شورشی ظهور رسانند **مثنوی**

اگر سلطان نفرماید سیاست ... زند هر ناکسی لاف ریاست
بلا بر هم زند روی زمین را ... نه دولت را بقا باشد نه دین را
چو مردم ضبط در کشور نبینند ... بجز فتنه ره دیگر نبینند

و هم درین باب گفته اند **قطعه**

اگر نه هیبت شمشیر پادشاه بود ... چه شورها که بیکدم ز شهر برخیزد
کسی که دست جنایت ازو سزاست شکستن ... هزار فتنه چو دستش فتد بر انگیزد

باب سی و سوم در تیقظ و خبرت

تیقظ بیداری باشد در کار مملکت و خبرت آگاهی از حال رعیت و از ملوک عادل معهود و متعارف است که
مستخبران معتمد نصب فرمایند و متفحصان امین را برگمارند به پنهانی تا تجسس و تفحص حالات مملکت و مهمات رعیت
نموده بموقف اخبار و اعلام رسانند و بعد از اطلاع بران سعی نمایند تا هر خللی و زللی که در بنیاد معدلت
ظاهر شده باشد مرمت یابد و صلاح پذیرد پیش از ان که دست تدارک بدامن تلافی آن نرسد **بیت**

باول توان کرد اصلاح کار ... از ان پیش کز کف رود اختیار

و بسیار بوده که سلاطین در شب
بلباس مجهول میگشته اند و تفحص احوال رعیت و مملکت میکرده چه بسیاری اخبار باشد که مقربان درگاه سلطنت
نشنوند و اگر بسمع ایشان رسد بجهت مصلحت خود یا ملاحظهٔ وقت و زمان بپادشاه نگویند یا نتوانند گفت
و از حضرت داؤد علی نبینا و علیه السلام منقولست که شبها جامه بدل کردی و در شهر و بازار بگشتی و بصورت
مردم غریب بر آمده از هر کس چیزی پرسیدی و گفتی که داؤد با شما چه نوع معامله میکند و نوکران و کارکنان
او چه وجه سلوک مینمایند پس اگر جائی دیدی که خللی پدید آمده بتلافی آن مشغول گشتی و از سلطان محمود غازی
مثل این صورتها بسیار منقولست که شبها بیرون آمده بتجسس احوال مردم مشغول گشتی و چون در تفحص
[illegible] آمده متفحص گردد بکار خطرست بزرگان و زیرکان دستوری نهاده اند که سلطان

باید که سعی امین مستمند و دلخواه بی عرض پاک اعتقاد و بلند همت تعیین نماید بر وجهی که کس بران توقف نیابد و محرم و بدخواه او مقرر سازد تا اگر کسے بر احوال او واقف شود و او را نتواند که بزر فریب دهد و پنهان کند که به هر جهت که خواهد پیش تواند رفت شاید خبری باشد که توقف بر نتابد و چون حال بر منوال بود هر آینه سلطان بر جزئی و کلی صاحب وقوف گردد و بعده ارکان دولت و اعیان ولایت بر خصوصیت که پادشاه بر احوال هر یک مطلع است اطلاع یابند بی شبهه معاش ایشان بر وجهی باشد که باید و عملهای ناشایسته از ایشان در وجود نیاید

مثنوی چه نیکو متاعیست کار آگهی · کزین نقد عالم مبادا تهی
زعالم کسے سر بر آرد بلند · که در کار عالم بود هوشمند

آورده اند که در خوارزم پادشاهی عادل بود نقش التعظیم لامر الله بر صفحه خاطر نگاشته و رایت الشفقة علی خلق الله در میدان حمیت افراشته

قطعه
زعدل او شده باز سفید چون کلنگ · زامن او شده شیر سیه رفیق شغال
نه آن فراز برد در هوا بدان چنگل · نه این دراز کند در زمین بچنگ چنگال

و در زمان او کسی را زهره نبود که باشکار اعملی ناپسندیده از فسق و فجور توانستی کرد مگر یکی بود از امرا و اعیان دولت او که حقوق خدمت قدیمی داشت و بر در بارگاه باختیار او کسی نبود خود را بصورت صلاح بسلطان نمودی و در خفیه بخمر و زمر و انواع فسق و فجور مشغول بودی و کسے زهرهٔ آن نداشت که از وی شکایت کند سلطان برین حال وقوف یافته نخواست که مجاهره با وی در آن باب سخن گوید چه اظهار این نوع کلمات از اکابر رفع حجاب و احتشام کند و آن مهابت سلطنت را مضر است پس روزی از روزها آن امیر را طلبید و فرمود که مرا مرغی میباید که منقار او سرخ باشد و سرهای بال او سیاه و باقی بال او سفید و جز تو کسے این نوع مرغ را پیدا نتواند کرد امیر فرمود که بطلب آن اشتغال نمایم و بهر وجه که توانم پیدا سازم اما سه روز مهلت باید داد سلطان مهلت داد و امیر بحسبت و جوی آن مشغول گشت در شهر و نواحی چنین مرغی بدست نیامد امیر بعد از سه روز بپایهٔ سریر سلطنت باز آمده مراسم اعتذار را تمهید داد که ای ملک بدان مقدار که مقدور داشتم جد و جهد نمودم و در تفحص چنین مرغے سعی کردم پیدا نشد اشارت حضرت اعلی بهر چه صادر شود در عوض آن تا مقدور مهیا گردانم سلطان فرمود که مطلوب من مثل این مرغیست و من اختیار شهر و ولایت بدست تو داده ام و تو از تحصیل این مقدار چیز عاجزی چگونه است بر و سه روز دیگر مهلت دادم اما این نوبت بی چنین مرغی باز نیائی دیگر باره امیر برفت و بعد از سه روز دست تهی باز آمد سلطان فرمود که تو از شهر چنین خبر داری که چهار مرغ بدین شکل و هیات در یک خانه هست و پیدا نمی توانی کرد و بره بر سر چهار

شهر و محله را نشانی کرد که چنین بر فلان مسجد در فلان محله است بر دست چپ مسجد دالان هست که چاهیست بر
نشان و در پیش آن کوچه خانه ایست درش جانب غرب بدان خانه در آئی سه صفه که در طرف جنوبست
کن بر دست چپ آن خانه ایست و در درون آن خانه خانه خرد است در آن خانه را بگشای هر آنچه است
نهند رو بران پوشیده و درآن قفس چهار مرغیست بدان نوع که من گفته ام بیار امیر حیران شده از نزد سلطان
بیرون آمد و بدستوری که ملک نشان داده بود برفت و قفس را با مرغان حاضر گردانید ملک فرمود که اهل حکومت
باید که از شهر و ولایت خود چنین با خبر باشند که من هستم امیر که این سخن بشنید با خود اندیشه کرد که پادشاهی که از بازار
و کوچه و از خانه شهر چنین با خبر است امکان میدارد که بر اعمال پنهانی من هم وقوف داشته باشد من بعد
معاش خود را تغییر باید داد پس از معاصی توبه کرد و براه راست باز آمد و از این حکایت معلوم میشود که اطلاع
سلاطین بر احوال مردم فوائد بسیار دارد **مثنوی** چنین گفت مرد سخن آفرین
ز اخبار شاهان ایران زمین که هرمز به هنگام نزع روان
بخسرو چنین گفت کای نوجوان جهانی بذات تو وابسته اند
بفرمان حکم تو پابسته اند به غفلت مکن خواب بیدار باش
ز احوال گیتی خبردار باش چو در عهده تست عالم تمام
مشو غافل از کار خود والسلام
و دفع غفلت به تعیین صاحب خبر است تا بر احوال هر ولایت اطلاع یابند منصور خلیفه گفتی من بسه کس محتاجم
اول عاملی که مال رعیت بمن دهد و مال من برعیت نگذارد دوم شحنه که داد مظلوم از ظالم بستاند و حکم
بی طمع و غرض کند پس آهی سرد برکشید و گفت ای دریغ از سوم پرسیدند که آن کیست گفت آن شخصی که
صورت احوال اینان را چنانچه هست بمن باز نماید و الحق اگر پادشاه را چنین کسان بدست افتند بس
صلاح در میان خلق پدید آید **آورده اند** که اردشیر بابک از بسکه تفحص حال گماشتگان و نزدیکان کرده
کار بدانجا رسیده بود که هر روز با امرا و وزرا و عمال و سائر ملازمان گفتی که دوش حال تو برین منوال بود که
چه خوردی و کجا خفتی و با که سخن کردی و چه گفتی مردم از این سخن تعجب مینمودند و میگفتند وی از فرشتگان خبر میشنود
و آن نبود الا باعلام صاحب خبران **رباعی** صاحب خبران اینچنین شاهان باشند
مقبول دل جهان پناهان باشند هم بر جگر ستمگران نیش زنند
هم مرهم زخم دادخواهان باشند واگر بی اعلام صاحب خبر
بموقف عرض رسد شرط آگاهی نیست که زود بزود حکم فرمایند چه بزرگان گفته اند که حکم پادشاه بمنزله قضا
و قدر میماند که چون از عالم مشیت عزم عالم بشریت کند رد و منع آن بهیچ وجه میسر نشود و چنانچه

[illegible] چه کمان نا کرده حقیقت · چه دانی که آن غمازه من هیچ [illegible] بلکه [illegible]

[illegible] غلط افتد باشیان عزیزه ملکی که آنست که در امور مصالح جمهور حکمی قاطع و دلیلی ساطع

[illegible] [illegible] واضح هیچ حکم باستیفا نرسانند و بی تامل و امعان و تدبیر و ایقان [illegible]

[illegible] آن [illegible] اند **قطعه** نباشد پسندیدهٔ شرع و عقل · که بی تجربه شاه فرمان دهد

[illegible] چون بمقتضای قضا حکم او · کسی جان ستاند کسی جان دهد · و شرط دیگر نیست که [illegible]

بیگناهان را بمضیق ضرر و معرض خطر نیفگنند که بیشتر گمانها به وبال و بزه باز گردد چنانچه حق سبحانه و تعالی فرموده که

اِنَّ بَعضَ الظَّنِّ اِثمٌ و اگر کسی بمجرد گمان بی تحقیق و ایقان در مهمی حکم فرماید و آن گمان خطا بیرون آید خود را

محل سخط و مظهر غضب آفریدگار ساخته باشد نعوذ بالله من ذلک **قطعه** مکن کس را باندک ظنّ باطل

عقوبت تا پشیمانی نیارد · که چون شک از یقین گردد هویدا · پشیمان گردی و سودی ندارد

آورده اند که در روزگار قباد شهریار شخصی بویرانه درآمد یکی را دید افتاده نیک در نگریست سرش بریده

بود و کارد بر سینه اش نهاده آن کس از غایت تحیر مبهوت و مدهوش بماند **ع** نی قوت ستادن و نی قوت رفتن

درهمین حال یکی از ملازمان حاکم آن ولایت بدانجا رسید آن صورت مشاهده کرد فی الحال او را دست و گردن

بسته و کارد پر خون از گردنش آویخته بدر خانهٔ حاکم آورد و واقعه را تقریر کرد حاکم بانگ بر وی زد که این کس را چرا کشتی

گفت ایها الملک من بدان ویرانه رسیدم و او را کشته دیدم متحیر و متعجب گشتم در اثنای آن حال این کس مرا

گرفته نزد شما آورد و من نه از مقتول خبر دارم و نه از قاتل حاکم گفت گمان من آنست که تو او را کشته و بدین

سخنان میخواهی که از دست من بدر بری بیچاره گفت ای ملک با من بگمان خود کار مکن که حق تعالی میفرماید

اِنَّ الظَّنَّ لَا یُغنِی مِنَ الحَقِّ شَیئاً گمان بجای یقین نمی نشیند حاکم گوش بسخن وی نکرد فرمود تا بردار کشند

اما در محلی که رسن در گردن او کرده میخواستند که بر کشند و ندامی زدند که وی در فلان ویرانه کسی را کشته است

جوانی از نظارگیان پیش آمد و گفت ای جلاد چندان صبر کن که من پیش ملک درآیم و صورت حال باز نمایم

تعجیل منمای که این شخص بیگناه است و خون بیگناه ریختن عمل تباه میکند جلاد توقف کرد و او را پیش ملک

برد و گفت ایها الملک خونی که دران ویرانه واقع شده من کرده ام و آنکس دشمن من بود فرصتی یافتم

و او را کشتم و این جوان که او را بسیاست فرموده از این حال بیخبر است ملک تامل بسیار فرمود و حکم کرد

که [illegible] [illegible] آن جوان را محبوس ساخته صورت حال بپادشاه قباد عرض کردند وی

[illegible] پرسیدند گفت [illegible] زیرا که اگر یکی ازیشان [illegible] سبب [illegible] دیگری شود

[illegible] باز طلبید و صورت حال از وی پرسید خلعت داد و آزاد کرد و فرمود تا در حق پاسبان دیگر [illegible]

که بر پادشاهان لازمست که خون مردمان بمجرد وهم و گمان نریزند **قطعه** سیاستی بگمان در رسم [illegible]

که تا یقین نشود خون کس نشاید ریخت بهر دیار که حکم از ره گمان باشد بزودی خیزد و بنیاد از ان دیار برخیزد

آورده اند که یکی از ملوک بار عام داده بود و در بر روی وضیع و شریف کشاده اکابر و اصاغر بدیدار جمال او

تبرک می جستند و دیده بگوهر تاج و فروغ افسرش منور می ساختند **مصرع** دیدن روی سلاطین بدیده روشن میکند

پیری از میان قوم سخن آغاز کرد و گفت هر که بلقای ملوک مستسعد گردد هدیه نفیس و تحفه عزیز باید گذرانید و

دست امکان من بذخیره که از جنس زر و نقره باشد نمیرسد اما از جواهر حکمت دری شاهوار دارم میخواهم که درین

مجلس نثار کنم پادشاه فرمود که بضاعت سخن در روز بازار لطف و کرم ما از جمله بضاعتها رایج تر ست بیار

تا چه داری پیر فرمود که ای ملک میان شک و یقین چهار انگشت بیش نیست هر چه بچشم بینند بیقین حق بوده

انچه بگوش شنوده شود در حقیقت و بطلان او شک و گمان مدخل دارد و شاید که باطل بوده باشد **مصرع**

شنیده کی بود مانند دیده و چون فرمان شاه بهر چه فرماید نافذ ست پس در انچه حکم شود باید که از

روی یقین وجود گیرد نه از راه گمان که اگر ناگاه آن گمان مرتفع شود و یقین بنوعی دیگر روی نماید سبب نامی

دنیا و وبال آخرتست ملک او را تحسین فرمود و این سخن بقبول تلقی نمود **مثنوی** هر حکم که از سر یقین نیست

آرایش ملک و زیب دین نیست حکمی که بناش بر گمانست آشوب دل و زیان جانست

از حکیمی پرسیدند که سبب غفلت بعضی از ملوک چیست گفت سه چیز ست که پادشاه را از مملکت و رعیت

بیخبر میگرداند اول شهوت و متابعت هوای نفس که هر که بسودای نفس و آرزوی وی در ماند پروای هیچ کس

و فراغت هیچ چیز ندارد **بیت** هر که از سودای شهوت مست شد کار او یکبارگی از دست شد

و مشهور ست که شخصی اسکندر را گفت تو پادشاهی و بغایت بزرگی زنان بسیار در عقد خود در آور

تا فرزندان بسیار شوند و از تو یادگار مانند گفت یادگار من عدلست و نیکنامی و زشت باشد که کسی مردان

عالم را مغلوب باشد و آخر زبون زنان گردد **فرد** برای یک لحظه شهوت لعل آن

[illegible] **دوم** از اسباب غفلت حرص باشد بر جمع مال [illegible]

[illegible]

اندوختم مال رعیت نخوردم بلکه نخواهد که غیر او را مال و منال بوده خود انبار اندوزد پس همه زر تنها طلب است

کاسه چشم حریصان پر نشد تا صدف قانع نشد پر در نشد

آورده اند که زاهدی سلطانی را صحبت میکرد و گفت ای ملک حالا رعیت تو توانگر اند و تو پادشاه توانگرانی پس اگر مال از رعیت بستانی محتاج شوند و آنزمان تو پادشاه محتاجان باشی حکیم فردوسی فرموده **مثنوی**

اگر پیشه را گنج آورد دل زیردستان برنج آورد
چو ناکام باید بدشمن سپرد پس آن رنج را باد باید شمرد

پادشاهی را گفتند مال از رعیت بستان و در خزانه نه گفت خزانه به از زر رعیت نیست هرگاه میخواهم مال خود را از آن خزانه برمیدارم سوم از آنها که غفلت آرد شراب خوردنست و بملاهی و ملاعب میل کردن و پادشاه باید که از مستی بپرهیزد زیرا که چون مست شود از ملک و مال بیخبر گردد و ملازمان بجهت آنکه او را غافل یافته اند هرچه خواهند با هر که خواهند بکنند **بیت**

بی خرد آن شه که چنین چاشنی کش قلم بیخردی در کشید

و بسیار باشد که در مستی صورتی چند وجه گیرد و خللی چند وقوع یابد که در هشیاری تدارک و تلافی آن نتوان کرد **قطعه**

مست بودن نه سیرت و پیشهٔ ارباب ملک شاه را در سلطنت آئین هشیاری خوشست
شاه با همسایگان ملک و مستی خوابِ خوش پاسبان را خواب لایق نیست بیداری خوشست

وَالْحَمْدُ لِلّٰهِ الْمَلِكِ التَّوَّابِ که این شاهزادهٔ کامیاب دارای ممالک آرای فریدون بخت سکندر تخت خورشید طلعت جمشید صولت **قطعه**

ابو المحسن آن خسرو نامدار که نازد بدو مسند سروری
چو در معدلت ثانی سنجر است برو داد حق ملکت سنجری

بر مقتضای فرمان لازم الاذعان تُوبُوا اِلَی اللّٰهِ تَوْبَةً نَصُوْحًا قدم در عالم توبه نهاده و باب استغفار بمفتاح وَاسْتَغْفِرْ لِذَنْبِكَ گشاده مضمون وَاَنِیْبُوْا اِلٰی رَبِّکُمْ را به قبول تلقی نموده و مانند لاله سیراب ساغر شراب بر سنگ زده و چون سوسن آزاده بده زبان کلمهٔ اَسْتَغْفِرُ اللّٰهَ خواندن آغاز کرده چهرهٔ مبارکش که افروختهٔ جام مدام بوده بسیمای متعبدان گرفته و بر وعدهٔ وَسَقٰهُمْ رَبُّهُمْ شَرَابًا طَهُوْرًا از ارتکاب شراب فجور که فی الحقیقه شرب غرور است درگذشته این زمان در مجلس همایون بجای کلبانگ میخواران صدای دمامهٔ دیگر از نهست و عوض هایهوی مستان نغمهٔ تکبیر و تهلیل خداپرستان **فرد**

بجای نغمهٔ نی صوت دلکش حفاظ بجای جرعهٔ می بادهٔ محبت دوست

حق سبحانه و تعالی برکت توبه و انابت آن حضرت را بروزگار کافهٔ انام واصل داراد و میمنت این حالت بایام دولت خجسته فرجام آن عالیشان متواصل باد بالنبی وآله الامجاد

باب سی و چهارم در فراست

ملاحظه حکمی باشد در حکومت به اهل اختیار ضرورست که بعین بصیرت و شواهد و لواحق هر حادثه که واقع شود
نظر کنند اگر آن واقعه بغایت روشن و هویدا باشد بدانچه مقتضای شرع و عدل است بدان حکم فرمایند و اگر
نیک ظاهر نیست بنور فراست درک آن باید کرد و اعتماد بقول نا قلان نباید نمود و بزرگان گفته اند نیب حکو
بنور فراستست در خبر آمده که دو ضعیفه بمجلس حضرت سلیمان علی نبینا و علیه السلام رفتند و بر کودکی
دعوی میکردند هر یک میگفت که این از آن منست و هر دو از اثبات عاجز بودند سلیمان فرمود تا آن طفل را
بشمشیر دو نیمه کنند و هر ضعیفه را نیمی بدهند چون شمشیر کشیدند یکی ازان دو ضعیفه بیقرار شد و بگریست گفت
من از حق خود گذشتم او را مکشید و دران ضعیفهٔ دیگر هیچ اثر پدید نیامد سلیمان فرمود تا طفل را بدان زن
دادند که بکشتن او راضی نشد چه فراست اقتضای آن میکند که آن زن مادر وی بوده بجهت شفقتی که ازو
ظاهر شد و فراست نوریست که حق سبحانه و تعالی به بندهٔ مومن عطا فرموده چنانچه مضمون این حدیث
که اِتَّقُوْا فِرَاسَةَ الْمُؤْمِنِ فَاِنَّهٗ يَنْظُرُ بِنُوْرِ اللّٰهِ برین معنی دلالت میکند و معنی حدیث آنست که بپرهیزید از فراست
مومن که او بنور خدای در هر چیزی می نگرد پس هیچ برو پوشیده نماند و مفسران درین آیت که اِنَّ فِيْ ذٰلِكَ
لَاٰيٰتٍ لِّلْمُتَوَسِّمِيْنَ توسم را بتفرس فرود آورده اند و فراست دو نوعست فراست شرعی و فراست حکمی
فراست شرعی عبارتست ازانکه بواسطهٔ تزکیهٔ نفس و تصفیهٔ قلب حجاب غفلت از عین بصیرت مرتفع
تا مومن بنور یقین بینا گردد و در هر که نگرد بفراست حقیقی بر احوال او اطلاع یابد **بیت** بلکه گر از دور نامت بشنوند
بر همه حالات تو واقف شوند **در اخبار آمده** که امام شافعی و امام محمد رحمهما الله در پیش حرم کعبه
نشسته بودند مردی از در مسجد درآمد امام شافعی فرمود که این مرد درودگر مینماید امام محمد گفت آهنگر بنظر من
در می آید پس او را طلبیدند و از حرفهٔ او پرسیدند گفت من قبل ازین آهنگری میکردم و حالا درودگری میکنم
وازین جا صحت فراست این دو بزرگ معلوم میشود **قطعه** هر دل که منظر نظر کبریا شود
پیوسته جلوه گاه جمال فراستست آنرا که آرزوی جمال فراستست
گو آینه بصیقل تجرید پاک ساز
آورده اند که خواجهٔ بزرگوار قطب الاخیار خواجه عبد الخالق غجدوانی قدس سره روزی در معرفت سخن
میگفتند که ناگاه جوانی بمجلس شریف ایشان درآمد بصورت زاهدان خرقه در بر و سجاده بر دوش و در گوشه
نشست و بعد از زمانی برخاست و گفت حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و سلم فرموده که اِتَّقُوْا فِرَاسَةَ
الْمُؤْمِنِ فَاِنَّهٗ يَنْظُرُ بِنُوْرِ اللّٰهِ سر این حدیث چیست حضرت خواجه فرمودند که سر این حدیث آنست که زنار ببری و ایمان آری جوان گفت

شود ماشاء الله که معلوم شد که زنار بسته بود خواجه بخادم اشارت فرمود تا خرقه از سر آن جوان برکشید زنار می زیر آن پدید آمد **بیت**

ضمیر هر که از آن پیر روشن است از غیب ... شود نقش غیبی در آینه اش آشکار ... جوان فی الحال زنار ببرید و ایمان آورد

حضرت خواجه فرمودند که ای یاران بیائید تا ما نیز بموافقت این نو عهد که زنار ظاهر ببرید ما نیز زنارهای باطن را

قطع کنیم خروش از مجلسیان برآمد و در قدم خواجه فتاده تجدید توبه کردند **مثنوی** توبه چون با یقین آمد پدید

بر درِ حق نو مسلمان آمدن ... عام را توبه ز کار بد بود ... خاص را توبه ز دید خود بود

گفت پیری کاندرین ره پیشواست ... توبه کن از هر چه آن غیر خداست ... قسم دوم که فراست حکمیست چنان

باشد که حکما به تجربه آنرا دریافته اند و دلیلهای آنرا از شکل و هیئت مشاهده کرده و اغلب آن راست آید و حکمای

زمان نوشیروان جهت وی در فراست رساله ساخته بودند پیوسته آنرا مطالعه کردی و از روی فراست حکم فرمودی

آورده اند که روزی مردی کوتاه بالا بمجلس مظالم نوشیروان درآمد و تظلم نمود که مردی ستم رسیده ام نوشیروان

گفت دروغ میگوید جهت آنکه در علم فراست گفته اند که هر که کوتاه قامت بود ذخیره و پر حیله و ستمگر باشد

پس این مرد بیداد گر است نه ستم یافته و چون تفحص کردند آنچنان بود **بیت** فراست دیده دل کشاید

هر آن حالی که باشد وانماید ... **در تواریخ** مذکور است که نوبت دیگر هم مردی کوتاه قامت پیش نوشیروان

دادخواهی کرد و گفت کسی بر من ستم کرده است نوشیروان فرمود که کسی بر مردم کوتاه بالا ستم نتواند کرد بلکه او

ستم کند و تو کوتاه قدی گفت ای شاه آنکس که بر من ستم کرده است بسیار از من کوتاه تر است نوشیروان

تبسم فرمود و داد او بداد و **حضرت مرشد صمدانی** امیر سید علی همدانی قدس سره در کتاب

ذخیرة الملوک فصلی از اقوال اهل حکمت در باب دلائل فراست آورده بخاطر فاتر رسیده که تمام آن بعینه

عبارت در این اوراق ثبت گردد تا حضرات سلاطین را دستور العمل باشد و این کتاب نیز از برکت امام حقانی

و علی ثانی زیبی و زینتی یابد **فرد** دسته گل گر بگیاه بند ... دیو ر دیگر سرش بیفزاید

بدان که حکما در مقالات خود گفته اند که لون بیاض مفرط با کبودی و سبزی چشم دلیلست بر بخت وی و مکر

و خیانت و فسق و ضعف عقل و رکاکت رای خاصه اگر با این علامات باریک زنخ باشد و کوسج و تیز نظر و پهن پیشانی

و بر سر موی بسیار دارد و حکما می گویند که حذر کردن از چنین کسان لازم تر است که از مار افعی بدتر است و لائل موی حکما گفته اند که

درشتی موی معتدل نشان شجاعت و صحت دماغ است و موی نرم نشان بد دلی و ترسندگی باشد و خرد

دماغ و علت کم فهمیست و بسیاری موی بر کتفها و اذن نشان جرأت و حماقت و بسیاری موی بر سینه و شکم

نشان وحشت طبع وکندفهمی وبخیل وبدسرشت تندروی بود موی نشان حماقت است وتسلط وغرور وخشم گرفتن بود
نشان عقل وادراک بود ودید ودوست داشتن عقل موی متوسط میان سرخی وسیاهی نشان اعتدال صفات بود
دلائل پیشانی حکما گفته اند که پیشانی فراخ که بروی خطوط وغصون یعنی چین وشکنج نباشد نشان خصومت
وبلاهت وشغف ولاف وگزاف بود وپیشانی باریک ونحیف نشان فرومایگی وخساست وعاجزی بود
وپیشانی متوسط که بروی غصون باشد نشان صدق محبت وفهم وعلم وهشیاری وتدبیر بود دلائل گوش گوش
بزرگ نشان جهلست لیکن صاحب آنرا قوت حفظ باشد وتندخوی بود در بعضی اوقات وگوش خرد نشان
احمقی ودزدی بود وگوش معتدل نشان اعتدال احوال دلائل ابرو ابروی بزرگ بسیارموی نشان درشتی بود
در سخن وابروی کشیده تا نزدیک صدغ نشان لاف وتکبر بود وابروی سیاه متوسط در کوتاهی ودرازی نشان
فهم ودیانت باشد دلائل چشم بدترین چشمها ازرقست چشم کلان تیزنظر نشان حسودی وخائنی وبیحیائی کاهلی
بود وخمودت چشم وقلت حرکت آن نشان نادانی وکندفهمی بود وسرعت حرکت چشم وتیزی نظر نشان حیله
ومکر ودزدی باشد سرخی چشم نشان شجاعت ودلیری بود ونقطهای زرد برگرد حدقه نشان فتنه وشر
انگیختن باشد وچون چشم متوسط بود میان بزرگی وخردی وسیاه‌سرخ نشان فهم وهوشیاری وراستی
ودیانت باشد دلائل بینی باریک بینی نشان مداهنت وملامت ولینت باشد بینی کج نشان شجاعت بود
بینی پهن نشان شهوت ودوستی بود وفراخی سوراخ بینی نشان غضب وحسودی باشد سطبری میان بینی یا بینی
سیر بینی نشان بسیار سخنی ودروغ گوئی بود وبینی متوسط در سطبری وباریکی ودرازی وپهنی نشان فهم وعقل بود
دلائل لب ودهن دهن فراخ نشان رای صواب وشجاعتست وسطبری لب نشان حماقت واعتدال
لب باسرخی نشان رای صواب بود دلائل دندان دندانهای کج وناهموار نشان مکر وحیله وخیانت بود
دندانهای کشاده وهموار نشان عدالت وامانت وتدبیر بود دلائل رخسار رخسارهٔ پرگوشت ومنتفخ
نشان جهل ودرشت خوئی بود ونزاری وزردی رخساره بی علت نشان خبث باطن وقبح سریرت بود
وتوسط این معنا نشان اعتدال بود دلائل آواز آواز بلند وسطبر نشان شجاعت بود وآواز باریک نشان بددلی
وتوسط آواز معتدل نشان حسن کفایت وتدبیر وتندآواز نشان حماقت وکم‌فهمی باشد دلائل سخن وقار
در سخن نشانهٔ خوبیست وحرکت دست بوقت سخن گفتن نشانهٔ زیرکی وتدبیر بود دلائل گردن گردن کوتاه
نشان مکر وخبث بود گردن دراز وباریک نشان بیدلی وحماقت بود وگردن سطبر نشان جهل وخودرائی بود

[illegible] نشان [illegible] عقل و تدبیر بود و دلائل سینه و علم [illegible] بزرگی نشان [illegible] است [illegible]

لطافت [illegible] نشان حسن [illegible] اعضای عقل بود و دلائل کثیف [illegible] بیخ کثیف [illegible]

نشان شجاعت خفت عقل بود درازی گنفین نشان قبح سیرت بود و [illegible] مذهب دلائل کثیف [illegible]

کثیف [illegible] نشان [illegible] نشان زیرکی باشند در صفتها و علامتهای تدبیر کار را دلائل [illegible] غلط ساق [illegible]

[illegible] و سختی رو باشد و اعتدال آن نشان اعتدال حال بود و این مقدار از علامات فراست حکیم [illegible] در [illegible]

احوال خلق کفایت بود و تا اینجا سخن صاحب ذخیره است و درین باب نکته دانستنیست و آن چنان باشد که

آنچه حکما بدین دلائل ذکر کرده اند برای عوام الناس و کسانیست که در تبدیل اخلاق نکوشیده باشند و از صفات

سبعی و بهیمی [illegible] و مرتبه انسانیت نرسیده و اگر کسی اخلاق و اوصاف خود را به سبب ریاضت و تلقین

مشایخ [illegible] و تقویت [illegible] اطلاع بر اخبار و آثار [illegible] باصلاح آورده باشد با وجود دلائل شر حکم بر شرارت او

نتوان کرد چنانچه در اخبار یونانیان آمده است که حکیم الهی افلاطون بر بالای کوهی مسکن داشت و آن کوه را

یک راه [illegible] بود و بر سر آن [illegible] نقاشی نشانده بود و مقرر فرموده که هرگاه کسی خواهد که بصحبت من آید اول صورت

او را بکشد و [illegible] تا از دلائل هیئت او بر احوال او تفرس کنم اگر دانم که لائق مجالست من ست [illegible] الا ملتفت

نشوم [illegible] کرا آمدی [illegible] حکیم بودی آن مصور صورت او را کشیده نزد حکیم میبرد و او دران صورت

تامل کرده [illegible] دیده باز میگردانید روزی یکی از اکابر [illegible] صورت او را بر حکیم عرضه کردند فرمود که

این کس لائق صحبت من نیست همین که این خبر بوی رسید پیغام نزد حکیم فرستاد که آنچه از اخلاق من بحسب فراست

فهم کرده اید چنان بوده اما من بریاضت همه را علاج کرده ام و تبدیل داده حکیم او را طلبید و بصحبت خود معزز

گردانید [illegible] دلائل فراست نباید نهاد [illegible] ذکاء خود نیز تصرفات باید فرمود و بفیض الهام

الهی که [illegible] مستظهر باید بود

قطعه

هر دل پاک اهل دولت دین | فیض الهام [illegible] خداے
در ره حق غلط نخواهد کرد | هر کرا نور او دست راه نماے

باب سی و پنجم در کتمان اسرار

یکی از آداب [illegible] پوشیده [illegible] اسرار [illegible] خطرهای بسیار است و اجمال

آنکه [illegible] حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و سلم [illegible] سفرهای خود [illegible] پوشیده داشتی

[illegible] اطراف [illegible] آن حضرت [illegible]

که مخالف سخن وی بودی و اکابر سلف برین وجه سلوک می نموده اند خصوصاً در محاربات **مثنوی**

چنین باید آیین کردار تو
که کس ره نیابد بر اسرار تو
سکندر که با شرقیان حرب داشت
در خیمه گویند در غرب داشت
درین کار کس با تو انباز نیست
بجز تو ترا محرم راز نیست
اگر جز تو داند که رای تو چیست
بران رای و دانش بباید گریست

و سخنی مشهور است آنسه ذهبک و ذهابک و مذهبک یعنی سه چیز خود را پوشیده باید داشت اول سفر را یعنی از مقصد و راه خود کسی را خبر نباید کرد که دشمنان در کار ند دوم دین و معتقد خود را با کس در میان نباید آورد که غماز آن و حسودان بسیار ند سوم مال خود را مستور باید داشت که اهل طمع بیشمار ند بلکه هر سری که داری مخفی بهتر است زیرا که محرم اسرار در عالم کمتر است **مثنوی**

منه سرِ خود با کسی در میان
که محرم نه بینی ز اهل جهان
بگشتم در اطراف عالم بسی
ندیدم ز یاران محرم کسی

حکما فرموده اند که حالی ضمیر آدمی از دو بیرون نیست یا نشان نعمت است یا بیان محنت و این هر دو پنهان داشتنیست اگر موهبت نعمت است نهان باید تا چشم حسودان بران کار نکند و از آفت اهل طمع ایمن ماند و اگر نوائب محنت است هم مخفی باید داشت تا دوستان از سبب ملال نشود و دشمنان را موجب شماتت نگردد و درین معنی گفته اند **قطعه**

تا توانی سرِ خود با کس مگوی
زانکه آن سر شادی آرد یا ملال
گر غمی باشد شود دلها ملول
ور بود شادی رسد عین الکمال
پس درون خلوت اسرار خویش
هیچکس را ره مده در هیچ حال

یکی از حکیمی پرسید که اگر مرا سری در خاطر خلجان کند با که گویم که آنرا نیک نگاه دارد و فاش نکند جواب داد که هر سری که ترا آن کار است خود نگاه توانی داشت و ظاهر کنی کسی را که آن کار نیست چرا نگاه دارد و نگوید **بیت**

چون تو نتوانی کشیدن بار خود
یار اگر نکشد مرنج از یار خود

آورده اند که اسکندر سری از اسرار خود با یکی در میان آورده بود و در محافظت آن مبالغه کرده ناگاه آن سر از وی سر بر زد و بگوش اسکندر رسید اسکندر با حکیم بلیناس گفت عقوبت کسی که سر کسی فاش کند چیست حکیم گفت روشنتر ازین بفرمای اسکندر فرمود که من با فلان کس سری در میان نهادم و او افشا کرد و من از و رنجیده ام و میخواهم که او را بسزا و جزا رسانم حکیم گفت ای ملک از و مرنج و او را عقوبت مکن که سر خود را خود افشا کرده یا آنکه سر تو ترا مهم بود بار آن نتوانستی کشید اگر دیگری تحمل آن بار نکند بعید نباشد **اشعار**

سر خود را هم تو محرم شو که محرم یافت نیست
همدم خود باش خرم زیرا که همدم یافت نیست
دوستی یکرو و یکدل جستم از پیر خرد
گفت بگذر کانچه میخواهی بعالم یافت نیست

باب سی و ششم در اغتنام فرصت و طلب نیکنامی

بر همگنان مانند خورشید ظاهر است و بر اهل فطنت و اصحاب خبرت ظاهر و واضح است که عمر عزیز چون برق در گذر است
و اوقات زندگانی چون موج بحار ناپایدار هر ساعتی که میگذرد جوهری است که قیمت آن بباید شناخت
و هر فرصتی که فرو میگذرد غنیمتی است که آنرا ضایع نتوان ساخت **فرد** دمی که میگذرد زان نشان مجوی دگر
چرا که ایلچی عمر بی نشان گذرد — از زندگانی آنچه رفت باز آوردن آن از حیز امکان دور است و آنچه
مانده آن نیز در پرده غیب مخفی و مستور میان ماضی و مستقبل وقتی است که آنرا حال گویند عمر خویش آنوقت را
میباید دانست و کار خود را در آنحال بباید کرد **قطعه** فرصت غنیمتست غنیمت شمار وقت — زان پیش کو برون رود از دست ناگهان
دل بر زمانه کی نهد آنکس که عاقلست — دانا به عمر خود نکند تکیه بر جهان — پس در چنین روزگاری گذرنده و
اوقاتی ناپاینده صاحب دولت کسی است که باظهار آثار مکرمت و اجرای انهار مرحمت نام نیک و ذکر جمیل یادگار
گذارد که حیات ثانیه عبارت از نیکنامی است **قطعه** ای طالب خلود و بقا و دوام عمر — باقی بذکر خیر بود نام آدمی
بیچیست قدر و حشمت و مال و منال و جاه — چون عاقبت فناست سرانجام او همی — هر چند فکر میکنم از هر چه در جهان
نام نکوست حاصل ایام آدمی — **آورده اند** که بزرگی را در مجلس پادشاهی تعریف بسیار کردند و از
فصاحت و بلاغت و فضائل و معالی او بسی شرح دادند بمرتبه که شوق پادشاه بلقای او از سر حد بیان
تجاوز کرده باحضار او مثالی عالی ارزانی فرمود آن عزیز که بمجلس در آمد بعد از ادای سلام گفت که پادشاه را
هزار سال بقا باد پادشاه گفت اول بار سخنی محال گفتی و این از فضل تو عجیب بود و از مثل تو کسی غریب نمود
جواب داد که حیات مردم نه همین در بقای بدنست همه کس داند که نهایت بقای آدمی بهزار سال نرسد اما
چون نام نیکو بعد از وفات حیاتی دیگرست غرض من آن بود که رقم نیکنامی آن حضرت هزار سال
بر صحیفه روزگار باقی ماند **قطعه** کسی کو شد بنام نیک مشهور — پس از مرگش بزرگان زنده دانند
ولی آنرا که بدفعلست و بدنام — اگر چه زنده باشد مرده خوانند — و از همین مقوله است این بیت **فرد**
سعدیا مرد نکونام نمیرد هرگز — مرده آنست که نامش به نکوئی نبرند — یکی از بزرگان در رساله خود آورده
که ایوان نوشیروان و طاق کسری اگر چه رفعتی دارد و در اطراف عالم بلند آوازه است اما استجاب نه
در علو کنگره است و نه در حسن غرفه و منظره چه خشتی چند بر هم نهادن و دری چند در هم گشادن چندان ...
نظاره گاه عقل آنست که در زاویه تنگ آن پیرزن تامل کنند که در گوشه ایوان شاهی واقع شده بود

و خبر آن چنانست که وقتیکه ایوان کسری تمام شد و عمارت کاخ و منظرهٔ اش سمت تمام یافت
نوشیروان جمعی از حکما و ندما را گفت نظر کنید که درین عمارت هیچ عیبی و خللی هست تا تدارک
آن امر کنم ایشان بعد از نظر در اطراف و جوانب آن بعرض رسانیدند که ای ملک این عمارتیست که
دست ارتفاعش کمر بند جوزا میکشاید و شرفهٔ رفیعش پای شرف بر سر ایوان کیوان مینهد قطعه

چنین بنای همایون فلک ندید بچشم ... چنین عمارت عالی جهان ندارد یاد
نخست بار که اقبال از گردش ... دری ز خلد بروی جهانیان بگشاد

هیچ خللی در ارکان این ایوان و هیچ زللی در اطراف آن نیست الا آنکه
در گوشهٔ ایوان خانه ایست مختصر و کلبهٔ بس محقر دودی از روزن آن ویرانه بر می آید و دیوار آنرا سیاه و تیره میسازد
اگر این صورت برطرف شود بغایت مناسب و چنین چشم زخمی ازین ایوان دفع کردن لازم و واجب نوشیروان
گفت این خانه ملک پیرزنیست عمر گذرانیده و آفتاب زندگانیش بسر حد غروب رسیده من در وقتیکه اساس این
ایوان می نهادم و معماران طرح آن میکشیدند این خانه مانع بود از آنکه سطح پیش ایوان هموار باشد کسی
پیش پیرزن فرستادم که این کلبه را بهر بهائی که خواهی بفروش تا زر بدهم یا منزلی خوشتر ازین برای تو مهیا سازم
پیرزن پیغام فرستاد که ای ملک من درین خانه متولد شده ام و بدین کلبه مستأنس گشته همه عالم ملک تست توانم دید که
تو این آشیانهٔ محقر و ویرانهٔ مختصر بر این گدای بی نوا نمیتوانی دید من ازین سخن متأثر شده دیگر هیچ نگفتم تا وقتیکه
ایوان تمام شد هر زمان دودی از روزنهٔ او بیرون می آمد و دیوار ها را تیره و داغها را خیره میساخت پیغام دادم
که این دود چیست گفت برای خود چیزی میپزم هیچ نگفتم خوانی آراسته با مرغی بریان برای وی فرستادم
و گفتم که ای مادر هر شب خوانی با نواع اطعمه برای تو بفرستم تو درین کلبهٔ تنگ آتش میفروز که از دود آن ایوان
سیاه شود جواب فرستاد که در عالم چندین گرسنه و فاقه زده با چشم گریان و دل بریان باشند و من مرغ بریان
خورم کی روا بود من از آفریدگار خود میترسم که بعد از هفتاد سال که جوینه و کشکینهٔ حلال خورده باشم مرغ
و لوزینهٔ حرام خورم این کلبهٔ مرا بر قرار بگذار که زینت ایوان عدالت تست امرا چون ببینند که تو از کمال عدل
روا نمیداری که کلبهٔ تاریک من از زمین بستانی ایشان نیز دست تصرف باملاک رعایا دراز نکنند و دیگر آنکه
ایوان تو دیر سال نخواهد ماند و قصهٔ خانهٔ من بدتها بر صفحات اوراق روزگار مرقوم و مسطور خواهد بود من
این سخن از و پسندیدم و بهمسایگی او راضی شدم آورده اند که پیرزن گاوکی لاغر داشت هر صباح از خانه
بیرون کردی و بصحرا بردی و شبانگاه از صحرا باز آوردی و درین دو وقت آن گاو بر روی فرشهای ملون

که در پیش ایوان ترتیب و ترکیب یافته بود میگذشت روزی یکی از ندما گفت ای پیرزن این حرکت مکن که ناموس ملک را می‌شکنی و اساس هیبت سلطنت را خراب میکنی عجوزه جواب داد که ناموس ملک بظلم شکسته میشود نه بعدل و بنای سطوت پادشاهی بجهل خراب میشود نه بعقل آنچه میکنم برای نیکنامی پادشاه میکنم و خوب فرجامی او نه بطلب و الحق راست گفته زیرا که ازین صورت هزار سال گذشته حکایت کلبهٔ پیرزن و ایوان نوشیروان هنوز در دفترها ثبت است و بر زبانها جاری

فرد جز احسن عمل مبین که روزگار هنوز خراب می نکند کارگاه کسری را

در کلمات منوچهر آمده که دنیا اعتماد را نشاید عاقل آنست که بر اقبال عاریتی دل ننهد و بداند که هر کرا خدای پادشاهی داد حق آن نعمت برو فرض گشت و حق آن چنانست که میان مصالح معاش و معاد جمع کند تا در دنیا نیکنام باشد و در عقبی خجسته فرجام

بیت

بافتوت همنشین شو با مروت یار باش
وانگهی از تاج و تخت خویشتن برخوردار باش

آورده اند که کیقباد مملکت خود را بقوت رای ثاقب ضبط کرد و نسقهای نیکو نهاد و از مآثر او یکی آن بود که شاعران و مداحان را دوست داشتی و گفتی نام بدو چیز باقی میماند یکی بمدح و دیگری بعمارت

قطعه

بزم کیکاوس و رزم رستم و اسفندیار
گر نبودی نظم فردوسی چه دانستی کسی
گشت از نظم نظامی نام بهرامی بلند
شد ز شعر انوری اوصاف سنجر آشکار

آورده اند که سلطان محمود باغی ساخت چون روضهٔ رضوان دلگشای و مانند فردوس برین بهجت افزای از نزهت و صفا چون بوستان بهشت تازه و خرم و از غایت طراوت و نزاهت رشک گلستان ارم

مثنوی

گل شگفته بر اطراف باغ
برافروخته هر یکی چون چراغ
صبا عطر بیز و هوا مشکبوی
ریاحین دمیده بر اطراف جوی
درختش ز طوبی و لا و بیز تر
گیاهش ز سوسن زبان تیز تر

و پدر خود ناصرالدین سبکتگین را ضیافتی کرد که خوان سالار فلک بزمی بدان زیبائی ندیده بود و گوش زمان سماطی بدان آرایش نشنیده طعامهای لذیذ که از موائد خلد برین نشان میداد حاضر کرد و شربتهای خوشگوار که از حلاوت ذوق شراب طهور حکایت میکرد بنظر آورد

مثنوی

خبر داده از خوردهای بهشت
ابا بامای توشین عنبر سرشت
زمرغان فربه تو گوئی بساط
برآورده پر مرغ وار از نشاط
زلوزینه‌ها و ز حلوای تر
به تنگ آمده تنگهای شکر

پس از فراغت طعام سبکتگین از پدر پرسید که این باغ در نظر انور چه نوع مینماید ناصرالدوله گفت جان پدر این باغ عظیم زیبا و روضه بغایت دلگشاست اما از ارکان دولت و ملازمان حضرت ما هر کس خواهد مثل این باغ تواند ساخت پادشاهان را باید که باغ چنان سازند که دیگری را

مثل آن ساختن میسر نشود و میوهای آن درهیچ بوستان بدست نیاید سلطان غزنه محمود گفت آن کدام باغ تواند بود جواب داد که آن نهال تربیت و احسان در بوستان فضلا و حکما و شعرا نشاندن تا ثمرهٔ حاصل کنی که بسردی زمستان و گرمی تابستان دران تصرف نتوان کرد درینباب نظامی عرضی گفته است **مثنوی**

عمارتهای عالی ساخت محمود ۰ که هر یک با سپهر چرخ برین بود

نه بینی زان همه یک خشت برپای ۰ ثنای عنصری ماندست برجای

وهم برین نمط قطعهٔ مشهورست **قطعه**

نوشیروان عمارت باغی خیال داشت ۰ بوزرجمهر گفت که ای شاه کامران

آب و زمین مملکت اکنون بدست تست ۰ باغی بساز بر طرف جویبار آن

یعنی نشان که دولت باقیت بر دهد ۰ کین باغ عمرگاه بهارست گه خزان

باب سی و هفتم در رعایت حقوق

ادای حقوق بر ذمت همت کافهٔ بریت عموماً و ارباب دولت و اصحاب قدرت خصوصاً لازمست چه بر طهارت ذات و لطافت صفات و علو نسب و سمو حسب دلیلی ظاهر و حجتی باهرست و بعد از ادای حق نعمت الهی ادای حقوق شفقت والدین باید نمود که حق سبحانه و تعالی رضای خود را بر رضای ایشان باز بسته چنانچه در حدیث قدسی هست که مَنْ رَضِیَ عَنْهُ وَالِدَاهُ فَاَنَا عَنْهُ رَاضٍ یعنی هرکه پدر و مادر از وخشنود باشند من از وخشنود باشم و احسان کردن با ایشان بعبادت خود قرین ساخته است که وَقَضٰی رَبُّکَ اَنْ لَا تَعْبُدُوْا اِلَّا اِیَّاهُ وَبِالْوَالِدَیْنِ اِحْسَانًا و حکم کرد پروردگار تو که نه پرستید مگر او را و نیکوئی کنید با پدر و مادر و مقررست که خشنودی پدر و مادر هم در دنیا موجب دولتست و هم در آخرت سبب نجات و سعادت **مثنوی**

چو هرمز ز پرویز خشنود بود ۰ نسب دولت و حشمتش رو نمود

چو شیرویه تعظیم خسرو نکرد ۰ از و باد نکبت برآورد گرد

آورده اند که مالک دینار رحمة الله سالی بحج رفته بود چون مردم از عرفات بازگشتند شبانه مالک در خواب دید که دو فرشته از آسمان فرود آمدند یکی از ان دیگری پرسید که امسال حج که پذیرفته شد جواب داد که حج همه حاجیان بدرجهٔ قبول رسید الا حج احمد بن محمد بلخی که این همه راه آمده و مشقت سفر اختیار کرده و او را از قبول حج محروم ساختند **ع** بیچاره کسی کو شود از کوی تو محروم

مالک بیدار شد و ازان اندیشه تا روز خواب نکرد علی الصباح برفت و قافلهٔ خراسان را پیدا کرد و در میان قافله می گردید و احمد بلخی را می طلبید ناگاه بخیمهٔ بزرگی رسید دید که دامن خیمه برانداخته اند و جوانی زیبا روی بلاسی پوشیده است و بندی بر پای و غلی بر گردن نهاده چون چشمش بر مالک افتاد سلام کرد و گفت ای مالک

[illegible] که از خواب [illegible] حج او قبول کرده [illegible]

مالک گوید چون بیدار شدم گفتم الله اکبر ترا چنین ضمیر روشن و دل صافی است و هیچ ندانسته که این محرومی تو چراست

گفت از بهر آنست که پدر از من ناخشنود است گفتم پدر تو کجاست گفت درین قافله است گفتم کسی

با من همراه است تا نزد پدرت روم شاید که بشفاعت او را از تو خشنود گردانم کسی با من فرستاد تا نزدیک

سفارش ۱۲

رسیدم دیدم صحرا بیابانی زده و فرشهای ملوکانه انداخته و پیری خوش محاوره بر کرسی نشسته و مردم بسیار

در پیش وی صف کشیده فرا پیش رفتم و سلام کردم جواب داد گفتم ای شیخ ترا هیچ پسری هست گفت آری

نا خلف که من از وی راضی نیستم گفتم ای پیر میدانی که امروز نه وقت آنست که کسی آزار کسی در دل نگاه دارد

امروز روز بخشیدن مظالمست و بحل کردن خصمان نشاید که تو فرزند خود را به عذاب مبتلا سازی و من مالک

عفو ۱۲

دینارم و دوش چنین بخواب دیده ام و نزد تو آمده خدا و رسول را بشفاعت آورده ام تا از سر گناه وی

در گذری و او را بحل کنی پیر چون این سخن بشنید برخاست و گفت ای شیخ نیت نداشتم که هرگز از وی

خشنود شوم اکنون تو مرد عزیز آمدی و شفیع بزرگ آوردی قبول کردم و از سر گناه او درگذشتم و دلم

با او خوش شد مالک گوید پیر را دعا و ثنا گفتم و روی بخیمه جوان آوردم تا او را بشارت دهم جوان را دیدم

غل از گردن برداشته و بند از پای برگرفته و پلاس از بر بیرون کرده و جامهٔ پاکیزه پوشیده از خیمه

بیرون آمد چون چشمش بر من افتاد گفت ای مالک جزاک الله خیراً خدا ترا جزای خیر دهاد که میان

من و پدر صلح افگندی و ببرکت خشنودی پدر حج ما را نیز رقم قبول در کشیدند **مثنوی**

آنکه تنت پارهٔ از جان اوست　　قطرهٔ از چشمهٔ حیوان اوست

خدمت او کن که بجائی رسی　　برگ دهش تا بنوائی رسی

سامان ۱۲ توشه ۱۲

دعا خوشنودی مادر زیاده از پدر نتیجه میدهد و زود تر اثر میکند

در حدیث آمده که بهشت زیر قدمهای مادرانست یعنی هرکه ایشانرا خدمت کند و حق گزاری شفقتهای

ایشان بجا آرد به بهشت رسد **بیت** جنت که رضای مادرانست　　اندر ته پای مادرانست

و دیگر حقوق ذوی القربی رعایت باید کرد و صلهٔ رحم بجای باید آورد و آن از جملهٔ واجبات اسلامست

صلهٔ رحم در عمر بیفزاید و روزی را فراخ گرداند و در احادیث قدسیه هست که من رحمانم و اشتقاق رحم از اسم منست

هرکه آنرا پیوند کند من او را برحمت خود وصل گردانم و هرکه آنرا ببرد از رحمت خود ویش منقطع سازم آورده اند

که حق سبحانه و تعالی وحی کرد بموسی علی نبینا و علیه السلام که با اقربای خود نیکوئی کن موسی علیه السلام گفت الهی چه

که موافق رضای تو باشند و طالب رضای حق و احسان بجای ایشان اگر نمایند بسلام و دعا و اگر حاضر نشوند
با فقیران صله رحم و عطا و با توانگران بزیارت خوشنود **بیت** بخویشان کشاده کن بصلت گو
تا از همه بیش باشی و از همه پیش — و دیگر حق استاد و معلم است هرکه حق استاد و معلم بجا نماند در حرمت ایشان سعی
ندهد در دنیا و عقبی برخوردار نگردد و گفته اند حرمت استاد سیرت اوتاد است و اوتاد جمعی از اولیا باشند که قوام عالم
ببرکت وجود ایشان باز بسته است **مثنوی** فرامش مکن حق استاد علم — که حرمت اوست بنیاد علم
اگر دولت مهر استاد نیست — بدست امید تو جز باد نیست — مر استاد را هرکه محکوم شد
بسی بر نیامد که مخدوم شد — دیگر حق آنها که قرب جوار ثابت دارند یعنی منازل ایشان در حوالی
قصر و باغ و درگاه و بارگاه واقع شده و در حدیث آمده که هرکه بخدای و روز قیامت ایمان دارد گو
همسایه خود را گرامی دار و گرامی داشتن آنست که بدان مقدار که مقدور باشد نفع بدو رسانند و ضرر خود
و ضرر دیگران ازو باز دارند و اگر درویش و بینوا بود پیوسته از احوال وی استفسار نمایند آورده اند
که درویشی در همسایگی توانگری خانه داشت روزی کودکی از خانه توانگر بخانه درویش آمد دید که آن درویش
با عیال و اطفال خود طعام میخورد آن کودک زمانی ایستاد و میل طعام داشت کسی او را مردمی نکرد و گریان گریان
بازگشت و بخانه خود آمد پدر و مادر از گریه او متالم شدند و سبب پرسیدند گفت بخانه همسایه رفتم و ایشان
طعام میخوردند و مرا ندادند پدرش فرمود تا طعامهای گوناگون حاضر کردند چنانچه طریقه کودکان باشد
میگریست و میگفت مرا از آن طعام که در خانه همسایه میخوردند میباید داد پدر درماند و بدر خانه همسایه آمد
و او را بیرون طلبید و گفت ای درویش چرا باید که از تو بما رنجی رسد درویش گفت حاشا که از من رنجی بشما رسد
توانگر گفت رنجی ازین بدتر چه باشد که پسر من بخانه تو آید و تو با کسان خود طعام خوری و او را
ندهی تا گریه کنان بازگردد و حالا بهیچ چیز آرام نمیگیرد و طعام شما می طلبد درویش زمانی سر در پیش افگند
و گفت ای خواجه در ضمن این سریست از من مپرس که پرده من دریده میشود **قطعه** ای که بر مرکب تازنده سواری هشدار
که خر خارکش مسکین در آب و گلست — آتش از خانه همسایه درویش مخواه — کانچه بر روزن او میگذرد دود دلست
خواجه مبالغه کرد که سر خود را باز گوی درویش گفت بدانکه آن طعام که میخوردیم بر ما حلال بود و بر شما حرام
نخواستیم که طعام حرام بدو دهیم خواجه گفت سبحان الله طعامی هست در شرع که بر یکی حلال باشد
و بر دیگری حرام درویش گفت که در قرآن نخوانده که فمن اضطر فی مخمصة هرکه درمانده

[illegible] شفقتی [illegible] بر ضلالت [illegible] که عیال و اطفال من
طعام نخورده بودند و هیچ نوع چارهٔ آن نمی توانستم کرد من امروز در فلان ویرانه در از گوشی مرده دیدم مقداری
گوشت از وی ببریدم و آوردم و طعامی بپختیم و میخوردیم که کودک شما در آمد صورت حال این بود بسمع شما رسید بیت
ترا شب به عیش و طرب میرود ... چه دانی که بر ما چه شب میرود ... خواجه چون این سخن بشنید بسیار
بگریست و گفت واویلاه اگر حضرت خداوند تعالی روز قیامت با من عتاب کند که در همسایگی تو چنین صورتی
بود و تو از حال همسایه بیخبر بودی چه جواب دهم پس دست درویش بگرفت و بخانهٔ خود آورد و از نقد و متاع
که داشت یک نیمه بوی داد شبانه حضرت رسالت پناه را صلی الله علیه وسلم در واقعه دید که او را میگوید
ای خواجه بدان شفقت که با همسایهٔ خود کردی گناهانت آمرزیده شد و در مال و منال تو برکت پدید آمد
و فردا در بهشت همنشین من خواهی بود **شعر** دستگیری گر کنی همسایهٔ درویش را ... با پیمبر در جنان همسایه بینی خویش را
و چون دار السلطنه مر پادشاه را بمنزلهٔ خانه ایست پس هر بینوا و محتاجی که دران شهر باشند ایشان را حق جوار
ثابتست و سلطان را از حال ایشان باخبر بودن واجب **و این خبر** مشهورست که حضرت یوسف
عَلٰی نَبِیِّنَا وَعَلَیْهِ الصَّلٰوةُ وَالسَّلَامُ در سالهای قحط بوقت آنکه در مصر پادشاه بود هر روز ضعیف تر و نزارتر
شدی سبب این حال از وی پرسیدند جواب نداد بعد از انکه بسیار الحاح کردند گفت مرضی دارم نهانی حکما
گفتند شما مرض را تقریر فرمایید تا به معالجه مشغول شویم گفت هفت سالست که بر مسند پادشاهی متمکن شده ام
و زمام اختیار رعایای مصر بدست تصرف من باز داده اند و درین مدت نفس من در آرزوی آنست که او را
از نان جو سیر گردانم و نکرده ام گفتند این همه مشقت چرا می کشی گفت موافقت محتاجان و گرسنگان میکنم
و میترسم که یک کس شبی در ولایت مصر گرسنه باشند و من آن شب سیر باشم مرا بقیامت گرفتاری بود شیخ العالم
در قحط نجار افروده اند **رباعی** ای کرده شکم سیر ز انواع طعام ... یاد آر از آن گرسنهٔ بی آرام
تو شب همه شب بخواب و او نالان ... خود گو که چنین روا بود در اسلام ... **گویند** ملک صالح از ملوک شام
شبها با یک غلام بیرون آمدی و در مساجد و مقابر و مزارات بگشتی و احوال هر کس را تفحص نمودی شبی
در زمستان میگشت بمسجدی رسید درویشی را دید که از برهنگی میلرزید و میگفت الهی پادشاهان دنیا
نعمت ترا بسایهٔ حظوظ نفس و هوا ساخته اند و از احوال ضعیفان و محتاجان غافل شده اگر ایشان
فردای قیامت در بهشت خواهند بود بعزت و جلال تو که قدم در بهشت نخواهم نهاد ملک صالح این سخن را

استماع فرموده بمسجد درآمد و جامه با جوره درهم پیش درویش نهاده بگریست و گفت من شنیده ام که فردا
پادشاهان بهشت خواهند بود امروز که ما پادشاهیم با شما از در صلح درآئیم فردا که شما پادشاه باشید در حضرت
بر ما مگشائید و نظر حمایت از ما باز مگیرید **مثنوی** من امروز کردم در صلح باز تو فردا در برویم مکن فراز
من آنکس نیم کز غرور و حشم ز بیچارگان روی درهم کشم تو هم با من از سر بنه خوی زشت
که تا سازگاری رود در بهشت دیگر رعایت حقوق مهمانان لازمست چه مهمان هدیه باشد از نزدیک
خدای تعالی و در حدیث آمده که هر که بخدای ایمان دارد و روز قیامت نیز گو مهمان را گرامی دارد و اکرام
مهمان آنست که او را عزیز دارند و با او بنوعی سلوک نمایند که سبب آبروی وی شود و هرچه توانند از تکلفات
بنسبت وی بجای آرند **قطعه** چون مشرف شوی بمهمانی هرچه داری فدای مهمان کن
ور زره مردمی و دلداری هرچه دلخواه او بود آن کن حکما گفته اند در مهمان منگر
که کیست در کرم خود نگر که مقتضی چیست **حکایت** مشهور است که طلحة الطلحات را واقعه افتاد که تنها
به قبیله بنی قیس نزول کرد سید قبیله مالک بن عوف بود او را نشناخت و بر بزرگی و شرف او اطلاع نیافت
در مهمانداری و اکرام او تقصیر واقع شد طلحه آن جام زهر مذلت را تجرع کرد و آن بار گران از قوت کرم و حلم
و عز نسب و حسب که داشت تحمل نمود چون از آن قبیله رحلت کرد مالک را معلوم شد که مهمان چه کس بود
بغایت شرمنده شد و از روی اعتذار بوی رقعه نوشت و از عقب فرستاد مضمون آنکه شما را نشناختم
و اسباب خدمتگاری بوجهیکه لائق خدام باشد مهیا نساختم این زمان از این معامله رنجیده ست و از ریز
خجالت در پیش **فرد** چگونه سر ز خجالت برآورم از پیش که خدمتی بسزا برنیامد از دستم
توقع آندارم که از تقصیری که واقع شده مرا معذور داری و چون شیوه کرم تو مقتضی قبول عذرخواهانست
این خطا از من درگذاری **بیت** اگر در خدمتت تقصیر دارم بفضل شاملت امیدوارم
طلحه در جواب نوشت که آنچه بمن توقع کرده از قبول عذر دغدغه مکن که مروت من اقتضای آن میکند که هزار
چندین گناه را بیک عذر که خواهی درگذرانم **بیت** چون تو عذر از افق وی تیغ ناپیدا شد چو سایه هر جرم که بود
اما این سخن که ترا نشناختم سخنی نامستقیم است و از شیوه کرم دور چه بت آنکه در مهمانی رسوم اعزاز و اکرام
باشراف و اعاظم مخصوص داشتن قضیه مروت و شیمه اهل فتوت نیست شرط مهربانی آنست که چون آفتاب
بر همه کس یکسان تابد و مانند باران بر همه جا بیک طریقه بارد اگر مهمان مردی بزرگست حق بزرگی او

بجای آورده باشد و اگر فرومایه بود احسان و اکرام خود ظاهر کرده چه تقصیر در خدمت بزرگان موجب ندامت
و در باب مهمان نوازی تفضل درباره ناسزا مستحق سبب بدنامی و پشیمانی نیست و درین معنی گفته اند **قطعه**

گر بزرگست و لائق خدمت   از ره مردی و جوانمردی   مهمان عزیز با حرمت
که چرا با وی این کرم کردی   ور بود سفله کس نخواهد گفت   خود حق او بجای آوردی

جمعی بزرگان بوده اند که درباره خصم خود رعایت مهمانداری نموده اند **چنانچه** در تواریخ مسطور است که
در کرمان ملکی بود بغایت سخی و مهماندار پیوسته در مهمانخانه او گشاده بودی و خوان احسان او برای خاص و عام
نهاده هر که بشهر او آمدی بر سفره کرم او نان خوردی و تا در آن شهر بودی وظیفه چاشت و راتبه شام از ضیافتخانه
وی بردی وقتی عضدالدوله لشکر کشیده و قصد تسخیر ولایت او کرد ملک طاقت حرب وی نداشت بحصار درآمد
هر روز لشکر عضدالدوله بدر حصار آمدندی و جنگ سخت کردندی و چون شب شدی ملک کرمان آن مقدار طعام
که لشکر عضد را کفایت بودی فرستادی عضد پیغام داد که روز حرب کردن و شب نان دادن چه معنی دارد جواب
فرستاد که جنگ کردن اظهار مردیست و نان دادن وظیفه مردمی ایشان اگرچه دشمنند اما غریب بشهر و ولایت منند
از مروت نباشد که ایشان در منزل من باشند و نان خود خورند عضدالدوله بگریست و گفت کسی را که چندین
مروت باشد با وی حرب کردن از بی مروتیست لشکر باز گردانید و تعرض وی باقی نکرد **فرد** مردمی کن بجای دشمن و دوست
کز مروت زیان نکرد کسی   شرطی دیگر در مهمانداری آنست که اگر از مهمان جریمه صادر شود یا قبل
ازین خطائی واقع گشته باشد چون از خوان احسان او نواله تناول نماید از سر آن گناه درگذرد **چنانچه**
منقولست که سیصد اسیر از دشمنان معن بن زائده نزدیک او آورده بودند خواست که بسیاست ایشان حکم
فرماید کودکی از میان اسیران برخاست و گفت ای امیر بخدای سوگند بر تو که مرا آب دهی و تشنه نکشی معن فرمود
تا جام آب بدست آن کودک دادند دیگر گفت ای امیر قوم من تمام تشنه اند اگر من آب خورم و ایشان نخورند
از مروت دور باشد و اگر آب نخورم تشنه بمانم البته چون سیاست خواهی کرد باری همه را آب ده بفرمود
تا همه را آب دادند و چون همه آب آشامیدند کودک برخاست و گفت ای امیر ما همه مهمان تو شدیم و اکرام
ضیف واجبست و مهمان کشتن رسم اهل کرم نیست معن از فصاحت وی متعجب شد و جمله اسیران را آزاد کرد
و هم برین نوع حکایتی آورده اند که یکی از امرا مبلغی مال در ذمه کسی داشت و آنکس در ادای آن مماطلت
مینمود و با محصل سپرد که آن مال را از وی بستاند محصل او را بخانه خود برده مشدد میکرد آنکس تضرعی بر وجه تمام

التماس کرد که مرا نزد امیر بر که سخنی واجب العرض دارم بخدمت وی تقریر کنم محصل را بر وی رحم آمد واورا
بخانهٔ امیر آورد قضا را خوان کشیده بودند محصل بر سر خوان نشست و آن مرد را نیز با خود بر سر خوان نشاند
چون طعام خورده شد امیر را چشم بر آنکس افتاد محصل را گفت چون این مرد مهمان ما شد و از خوان ما نان
تناول نمود او را رنجانیدن از مروت نباشد من آن مال را بوی بخشیدم بگذار تا برود **قطعه**

اندر آئین میهمانداری — حرمت میهمان بباید داشت
بر لب جویبار مهمانی — جز نهال کرم نشاید کشت

دیگر رعایت حق سائلان از لوازم است اگر بتعریض خواهند و اگر بتصریح
و حرمان ایشان بقول حق سبحانه و تعالی که اَمّا السّائِلَ فَلا تَنهَر منهی عنه است و در حدیث آمده که لِلسّائِلِ
حَقٌّ وَلَو جاءَ عَلی فَرَسٍ هر سائل را حقیست و اگر چه بر اسپی سوار باشد و این مبالغه برای آنست که تا حق سائل
ضائع نشود و در کلمات عیسوی سَلامُ اللهِ عَلَی مُصَدِّرِها آمده که هر که سائلی را نا امید گرداند یک هفته
فرشتگان رحمت در منزل وی نروند و سلطان ابراهیم ادهم قدس سره در زمان سلطنت خود میفرمود
که نیکو دوستانند این سائلان که بدر های خانه ما می آیند که هیچ دارید که بما دهید تا برای شما برداریم و بسرای
آخرت بریم و آنجا ده برابر آن تسلیم شما شود **قطعه**

گرت شادی هر دو کون آرزوست — باحسان دل سائلان شاد کن
ور آزادیت باید از هر بلا — فقیری ز بند غم آزاد کن

دیگر حق درخواست شفیعان رعایت باید کرد چه مقرر است که شفاعت سؤالیست بزبان تضرع و البته شفیع
یکی از اشراف و اعیان خواهد بود و پس احترام کلام این نوع مردم فرمودن و سخن ایشان که در بارهٔ عفو
و تجاوز از گناه مجرمان گویند شنودن عادت اهل سعادت باشد **آورده اند** که یکی از اکابر در باب مجرمی
نزد معتضد خلیفه شفاعت کرد معتضد گفت این کس را گناه عظیمست آن عزیز گفت من هم گناه عظیم را
درخواست میکنم چه از سر گناهان خرد بی شفاعت میتوان گذشت خلیفه را خوش آمد و شفاعت او را
قبول کرد و آن مجرم را بخشید و فرمود که اگر کسی شفاعت کند بدین نوع باید کرد **بیت**

آنرا که چنین شفیع باشد — قدرش همه جا رفیع باشد

در نگارستان آورده که خداوندان قدرت را عفو کردن از خطاهای
زیردستان نشان نعمت قدرت و علامت همت بلند و سخن شفیع بهانه ایست که سبب ظهور رحمت
ایشان گردد **آورده اند** که یکی را بجنایتی موسوم کردند قصهٔ او را در محکمهٔ والی ولایت بعرض رسانیدند
بجنس او اشارت فرمود و مدتی مدید ذکر آن محبوس از صفحات ضمائر محو شد و هیچکس از وی یاد نکرد

بزرگی در آن روزگار که برتر از حق گزاری و فرط وفاداری مخصوص بود و با محبوس محبتی داشت بوالی رقعه نوشت
مضمون آنکه در گذشتن از زلات مجرمان و فرلات اقدام ایشان از وظیفه مراحم اهل اختیار و تعاطف
ارباب اقتدار است و آن فقیر محبوس درمانده بسخت گرفتار گشته و نزدیک بهلاکت رسیده و میدانم
که کرم عمیم آن جناب در خلاص گرفتاران بهانه جوست اگر دامن عصمت آن زندانی از لوث این جریمه پاکست
بخلاص و نجات او اشارت عالی ارزانی باید داشت و اگر غبار گناهی بر جیب طهارت او نشسته است
بآب عفو و کرم ببایدش شست و اگر غیر ازین دو معنی صورتی دیگر هست گناه او را بشفیعان باید بخشید **قطعه**

بجود شامل و انعام عام بر همه کس ‏ ‏ ‏ ترشح فضل چو خورشید و فیض چون باران
منه در آتش اندیشه بیگناهان را ‏ ‏ ‏ بآب عفو بشو نامهٔ گنهگاران
وگر جز این دو صفت هست حالتی دیگر ‏ ‏ ‏ بود برای چنین کس شفاعت یاران

چون رقعه بوالی رسید و بر آن لطف مقالات و حسن شفاعت اطلاع یافت در جواب نوشت که **بیت**

آنرا که ز روی لطف در خواستهٔ ‏ ‏ ‏ کارش بصلاح آوری در راستهٔ
بوساطت شفاعت آن عزیز مشفق

و شفیق صادق که از ریاض کلماتش روایح مهر و وفا میدمید و از مطالع مقالاتش لوامع صدق و صفا میدرخشید
از سر جرم کرده و ناکردهٔ او در گذشتم و عنان انتقام از صوب گناه او معطوف ساختم از مهلکهٔ حبس آزاد کردم

بیت

بغیر امانت توان از جنایت گذشتن ‏ ‏ ‏ ز جرم کسی پیر نتوان گذشتن
مقرر است که شفاعت را در اجرای

حدود شرعی مدخلی نیست بلکه شفاعت در آن باب از اهل ایمان و امانت و ارباب دین و دیانت نباید و در
قرآن مجید آمده که وَلَا تَأْخُذْكُمْ بِهِمَا رَأْفَةٌ فِي دِينِ اللهِ باید که در حدود الهی شفقت و مهربانی شمار او را نباید **حکایت**

طمغاج خانی مذکور است که جوانی را بتهمت دزدی گرفته نزد وی آوردند بغایت صاحب جمال
و آراسته بزیب خط و خال لطف ابداع ربانی بصیقل صَوَّرَكُمْ فَأَحْسَنَ صُوَرَكُمْ آئینهٔ رویش اجلا داده و مصور
صنع الهی صفحهٔ رویش را بقلم زیبا رقم لَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ فِي أَحْسَنِ تَقْوِيمٍ چهره گشائی کرده **فرد**

هر چه بر صفحهٔ اندیشه کشد کلک خیال ‏ ‏ ‏ شکل مطبوع تو زیباتر از آن ساخته‌اند

پادشاه فرمود تا بر چهارسوی شهر
دست او ببرند ارکان دولت فغان در گرفتند و اعیان حضرت یکبار عمامها از سر برگرفتند که ای ملک از
سر گناه این جوان در گذر و دستارها را بشفاعت ما از مانده بر سر موقوف فرمای ملک فرمود که مرا درین مهم مدخلی نیست
خدای تعالی فرموده که دست دزد ببرند گفتند ای ملک چنان دستی که او دارد بریدن حیف است ما را بر آن دست
رحم می آید گفت شمار ابر دست نازک دزد و نباید گریست در دل بر خون صاحب کالا نظر باید کرد تا این

بر دل شما سهل گردد یکی دیگر رعایت حق کسیست که اندک آشنائی داشته باشد یا روزی خدمتی بجا آورده و اگر چه آن
بغایت اندکست اما نظر کرم آنرا بزرگ میسازد تا بدان بهانه فقیری را بنوازد آورده اند که شخصی خانهٔ کسی
بکرایه ستانده بود و روزی چند آنجا بسر برده ناگاه از آن خانه بیرون رفت و از آن شهر سفر کرده بولایت دیگر افتاد
و آنجا بمنصب وزارت رسید آن فقیر که خانه بدو بکرایه داده بود برخاست و روی بخدمت او نهاده چون بدان شهر
رسید از گرد راه روی ببارگاه وزیر آورد تا برسید خواست که ببارگاه درآید حاجبی ایستاده بود گفت چه کسی و بچه جرأت
بدین بارگاه در می آئی گفت آشنای وزیرم مرا آشنائی برین گستاخی میدارد حاجب پرسید که چه آشنائی داری باوی گفت
وقتی خانه بکرایه بدو داده بودم حالا آمده ام تا نظری در کار من کند و مرا از حضیض مذلت بذروهٔ عزت و حرمت
برآرد حاجب بخندید و گفت ای بیچاره تو مرد نادان بوده این سهل وسیله ایست که خانه بکرایه داده بودم این حق تصور
کرده و آمده که حق گزاری این را رعایتی یابی برو سر خویش گیر و همی دیگر در پیش قضارا وزیر از پس پرده این گفت
و شنید استماع مینمود حاجب را طلبید و گفت با که سخن میگفتی گفت مردی آمده که من آشنای وزیرم و وقتی خانه بکرایه
بدو داده ام من او را ملامت میکردم که این سخن مگوی و چنین سهل وسیله قرب وزیر مجوی و توقع التفات و انعام
وزیر گفت غلط کردی برو و او را بیار که آشنای قدیم منست و حقوق خدمت دارد حاجب برفت و او را درآورد
وزیر او را تعظیم بسیار کرد و دلنوازی بیشمار بجای آورد و احوال عیال و اطفال او پرسید و برای هر یک تحفه و تبرکی برگ
ترتیب داد و او را دوستکام و بامرادی تمام بمنزل و مقام باز گردانید **مثنوی** نورده از مهر و وفا سینه را

سهل مدان صحبت دیرینه را
روی مگردان ز رفیقان خویش
یاد کن از خدمت یاران پیش

آورده اند که عبدالله طاهر بار عام داده بود و ارباب حاجات مرادات خود عرض میکردند و با حصول مراد مراجعت
مینمودند شخصی درآمد که ای امیر مرا بر تو هم حق نعمتست و هم حق خدمت توقع دارم که هر دو حق را رعایت کنی و مرا از درد
خمول بدرجهٔ قبول رسانی عبدالله طاهر گفت حق نعمت کدامست گفت فلان روز در بغداد با کوکبهٔ دولت
بر در خانهٔ من گذر میکردی من بدر خانهٔ خود آب زدم تا گرد بر جامهٔ تو ننشیند نعمت آن آبست که برای تو بر خاک ریختم و حق خدمتم

بیت کسی کو بر تو دارد حق آبی
فراموشش مکن در هیچ بابی

عبدالله پرسید که حق خدمت کدامست
گفت در آن محل که سوار میشدی من بدویدم و بازوی ترا گرفتم تا سوار شدی امیر گفت راست میگوئی هر دو حق تو ثابتست
پس او را تربیت تمام داد **مثنوی**

بزرگانی که اهل اقتدارند
همه مسکین نواز و حق گزارند
ز جام جاه بیهوشی نه نیکوست
ز همراهان فراموشی نه نیکوست
اساس مکرمت بر حق شناسیست

بصورت ناشناسی ناسپاسیست دیگر رعایت حق کرم بر ذمهٔ اهل همم از قبیل فرض است یعنی کرم خود نه کرم دیگری
واین صورت چنان باشد که شخصی خواهد که با ایشان در ظهار حقی که ندارد حیله پیش برد و از مهلکه خلاص یابد ایشان
آزاد نهند و بی بهره وی نیاورند و رعایت حق کرم کرده چنان فرا نمایند که آن فریب را ندانسته اند و آن غرور را نشناخته
واین غایت کرم و نهایت مروتست آورده اند که یکی را نزد زیاد بصری آوردند و بقتل او اشارت فرمود جلاد تیغ برکشید
وخواست که چشم او را بربندد بیچاره دریای بلا را دید در شور آمده و نهنگ اجل دهن باز کرده تضرع و زاری آغاز کرد مفید نیفتاد
بتوبه و استغفار اعتصام نمود سود نداشت گفت ای امیر میان ما و شما حرمت جوارست و قرب دیار و همسایگی را در شرع
مروت و مذهب فتوت اعتبار تمامست اگر در رعایت جانب من تقصیری رود عیب جویان زبان طعن دراز کنند
و خرده گیران در اعتراض بگشایند که امیر حق همسایگی نگاه نداشت و همسایگان را پایمال جفا کرد امیر فکر فرماید که خون
چون منی ضعیفی ریختن و خود را نشانهٔ تیر ملامت کردن از هیچ توئی که در گلشن اخلاق تو خار آزار رسته و بر دامن اوصاف تو
غبار ستم نشسته بدیع و بعید است

قطعه

مرا سهلست از جان دست شستن | چه غم گر صد چو من نابوده گردد
چه خواهی گفت پیش نکته گیران | ترا گر آستین آلوده گردد

زیاد در فکر دور و دراز افتاد و
پیک اندیشه را با طراف و جوانب فرستاد هیچ وجه پی بسر کوی آشنائی نبرد گفت بیان کن تا همسایگی در کدام محله
بوده و حق جوار در کدام دیار ثابت شده گفت خانهٔ پدر من در بصره با خانهٔ امیر هم آستان و پدرم بیشتر وقت با ملازمان
امیر همداستان بوده زیاد گفت پدر ترا چه نام بود گفت ای امیر از هول جان نام خود را فراموش کرده ام چه جای نام پدر
زیاد بخندید و آن بیچاره را ببخشید

فرد

لئیم گنه با هزار عذر نبخشد | بیک لطیفه کریمان هزار جرم ببخشند

دیگر رعایت حقوق رعایا و اهل نسبت و احسان و حقوق اولاد و امرا و وزرا و ملازمان و سپاهیان خاصه در باب آخر سمت گزارش یافته ان شاء الله تعالی

باب سی و هشتم در صحبت اخیار

مصاحبت نیکان و مجالست دانایان کیمیای سعادت ابدیست و راه نمای دولت سرمدی

مثنوی

مهر پاکان در میان جان نشان | دل مده الا بجمعی سرخوشان
نار خندان باغ را خندان کند | صحبت مردانت از مردان کند
سنگ اگر خارا و گر مرمر بود | چون بصاحبدل رسد گوهر شود

ملوک فارس را قاعده آن بود که هرگز صحبت ایشان از حکما و فضلا خالی نبودی و هیچ حکم بی رای و مشورت ایشان
نکردندی و ازین جهت که بنای سلطنت بر عدالت و راستی نهاده بودند مملکت ایشان چهار هزار سال و کسری
در کشید و سلطان سنجر ماضی رحمة الله علیه حکیم عمر خیام را با خود بر تخت نشاندی و خلفای عباسی با آنکه خود دانشمند بودند

همه حل و عقد کار ایشان مبتنی بر کلام اهل علم و ورع بودی و در خلافت نامهٔ الهی مذکورست که پادشاه کسی را توان گفت
که صاحب شوکت باشد و حلم او بر وفق حکمت بود و پس لازمست خداوند قدرت کامله را متصف شدن بحکمت با علم
و این اتصاف برین وجه دست دهد که چگونگی تدبیر و تصرف اینجهان بیاموزد و بر وجه آموخته بکار برد برین تقدیر اورا
بمصاحبت و مخالطت علما و فضلا و حکما و عرفا میل باید نمود و از جاهلان و غافلان و بدخویان احتراز باید فرمود

رباعی همنشینی که لطیف و کاملست — راحت روحست و آرام دلست — وانکه نادانی و غفلت وصف اوست
صحبتش مانند زهر قاتلست

یونانیان را رسم آن بود که حاکم ایشان کسی باشد که علم و حکمت او از همه علما
و فضلای زمان بیشتر بود یا کسی که منظور نظر و محکوم حکم مردی علیم و حکیم باشد تا از اثر صحبت او انوار فضیلت بر صفحات
حال او لایح گردد که صحبت را اثر عظیمست **در خبر آمده** که همنشین نیک مثل عطارست که اگرچه از عطر خود چیزی
نتوند بدهد باری از رایحهٔ او بهره مند گردی و مثل قرین بد مانند کورهٔ آهنگرست که اگر باتش آن نسوزی اما از دود
و بخار آن متاذی شوی

مثنوی درگذر از کورهٔ آهنگران — کاتش و دودی رسد از هر کران
رو بر عطار که پهلوی او — جامه معطر شود از بوی او

و از جملهٔ اهل علم و حکمت که پادشاه را
از ایشان ناگزیرست یکی فقیهی بود عالم عامل متدین که احکام شرع را نیک ضبط کرده باشد و مسائل اصل و
فرع را باتمام دانسته تا بوقت فرصت در مجلس همایون از حلال و حرام و حدود و احکام سخن در اندازد و فرائض و
واجب و آداب و سنن نماز و روزه و غسل و وضو را بعبارت روشن هویدا سازد تا برکت مسائل فقه و فتوی بر روزگار
دولت سلطان وصول پذیرد

شعر گر نباید نکتها از فقه و فتوی در میان — منهدم گردد اساس شرع و ملت در جهان

و دیگر ناصحی امین و مرشدی صاحب یقین که امور اخروی را بیاد دهد و نصیحت دینی را از وی باز نگیرد و بعبارات کافی
و اشارات وافی او را از افعال شنیعه و اقوال قبیحه باز دارد و از اکتساب منهیات و ارتکاب محرمات منع کند و ناصح
باید که در نصیحت و ارشاد طریق تلطف رعایت نماید و در صحبت و محفل پند ندهد بلکه در خلوت و فرصتی که داند که سخن
جایگیرست کلمه از روی ملایمت بگوید چه درین زمان صلاح وقت در نرم گوئی و خوشخوئیست و خلفا و ملوک در قدیم الایام
از علما و مشایخ سخنان تلخ می شنوده اند و از روی اخلاص قبول میفرموده اند چنانچه در کتب مذکورست که
هارون الرشید شقیق بلخی را قدس سره گفت مرا پندی ده شیخ گفت ای خلیفه خدای را سرائیست که آنرا دوزخ
خوانند و ترا دربان آن سرا کرده و سه چیز بتو ارزانی داشته تا بدان خلق را از دوزخ بازداری مال و شمشیر و تازیانه
پس باید بمال محتاجان را از فاقه خلاص کنی تا بواسطهٔ ضرورات متوجه سیئات و محرمات نشوند و ظالمان را بشمشیر

قتل کنی تا مسلمانان از شر ایشان ایمن شوند و بتازیانهٔ فاسقان را ادب نمائی تا از فجور و فسق باز آیند اگر چنین کنی و
تو هم نجات یافتی و هم خلق را نجات دادی و اگر خلاف این کردی پیش از همه بدوزخ میروی و دیگران در پی تو باشند
بگریست و دست شقیق را ببوسید **قطعه** نصیحت کان ز روی صدق گویند بگوش هر که آید در پذیرد
چو جان دارد حدیث صاحب دل روان اندر دل و جان جای گیرد **دیگر** طبیبی حاذق مشفق که قانون
علاج را دانسته و اغراض حکما را ذخیرهٔ خاطر داشته در شفای امراض و ازالهٔ اعراض حاوی کلیات فن باشد و در افاضهٔ
انفاس عیسوی ید بیضائی نماید **بیت** تازه گردد جان بیمار از دمش روح را راحت رسد از مقدمش
تا همواره ملاحظهٔ مزاج مبارک نموده قاعدهٔ حفظ صحت مرعی دارد و اگر عیاذاً بالله علامت انحراف در طبع اشرف
مشاهده نماید فی الحال بتدارک آن مشغول گردد **دیگر** منجمی محقق مدقق که رموز صحائف زیج و تقویم را حل کرده باشد
و مفتاح کنوز علم هیئات و تنجیم بدست آورده و در باب اختیارات و ملاحظهٔ دقائق مشروطات و مخذورات
آن بدرجهٔ اعلی رسیده **فرد** دوائر کرهٔ مهر و نقش زیج سپهر محاسب قلمش درنمی کند تصویر
تا در طالع مبارک سلطان نظر فرموده و تسییرات او تادو دلائل را تحقیق نموده از مرور هر یک بجد و دشعهٔ سعود
و نحوس باخبر گردد و در وقت ظهور علامات دولت و شوکت سلطان را براه شکرگزاری و سپاسداری دلالت کند
تا بواسطهٔ آن صفت بحکم بالشکر تدوم النعم آن نعمت را دوام و قوام پدید آید و در زمان مشاهدهٔ امارات خطر و محنت
او را بر عزلت و صدقات و ازدیاد خیرات ترغیب نماید تا بوسیلهٔ آن صورت بمضمون الصدقة ترد البلاء و تزید العمر آن
بلیت مندفع و آن محنت مرتفع گردد **مثنوی** ای که خواهی کز بلا جان آوری جان خود را در تضرع آوری
پس باحسان برگشائی دست خویش تا حجاب غصه برخیزد ز پیش **دیگر** شاعری شیرین زبان بیان
که در فصاحت گوی از میدان سخن گزاران بوده باشد و در بلاغت قصب السبق از سخنوران زمان برده **شعر**
روز بازار فصاحت از رواج نظم او صحن گلزار بلاغت از شعرش رنگ و بو تا جواهر صفات سلطان در رشتهٔ نظم
کشیده بر سر بازار اشتهار بجلوه آرد و باشعار آبدار نام ممدوح را بر صفحهٔ روزگار یادگار گذارد **قطعه**
شاعران را عزیز باید داشت که از ایشان بقا پذیرد نام شعر سلمان نگر که تازه از وست
نام سلطان اویس در ایام **دیگر** ندیمی تازه روی بذله گوی که بنکتههای رنگین محافل را بیاراید و بلطیفهای
شیرین ابواب انبساط بر روی حاضران مجلس بگشاید **بیت** طبع را لذت از ظرائف او
روح را بهجت از لطائف او **ع** و بهترین جلیسی و خوشترین انیسی کتب اکابر و رسائل بزرگان است

و خیر جلیس فی الزمان کتاب ضمیر خواننده را از ملالت فرح دهد و خاطر شنونده را از کلال کربی سوم و طیفه مصاحبت می‌کنند و بی ناز و کرشمه مجالست مینمایند

مثنوی

همنشینی به از کتاب مخواه ... که مصاحب بود گه و بیگاه
بهجت افزای روح و راحت دل ... هر چه دلخواه تست ازو حاصل
اینچنین همدم لطیف که دید ... که نرنجید و هم نرنجانید

بزرگان چنین فرموده اند که جمیع خلائق بعقل محتاجند و عقل بتجربه احتیاج دارد چه گفته اند که تجربه آئینه عقلست که در صور مصالح مشاهده میکنند و تجارب را روزگاری ممتد و عمری دراز و فراغتی تمام می باید و چون حکما دیدند که مدت بقای عمر مستعار با دراک این معنی وفا نمیکند چاره انگیختند و از روی مهربانی تدبیری ساختند که جبر این نقصان بکنند و بی مرور زمان تجربهای کلی بدست آید پس اخبار ملوک و سلاطین و احوال امرا و وزرا و کلمات علما و حکما را در کتب ثبت کردند و قصص و تواریخ گذشتگان را جهت تخصص و خطوط آیندگان در قید تعلق کشیدند تا اصحاب دولت و ارباب مکنت آنرا دستور العمل خود سازند و هر یک بقدر استعداد و بمقدار همت خود از مطالعه آن حکایات و ملاحظه آن روایات استفاده و استفاضه نمایند تا بمضمون السعید من وعظ بغیره از تجربه دیگران فایده گرفته باشند

مثنوی

موعظه دیگران پذیرند ... حکایات و احوال شاهنشهان
روایات و اخبار کار آگهان ... دل و دیده را روشنائی دهد
بعلم و خرد آشنائی دهد ... ز هر گونه بابی سخن گفته اند
بالماس تحقیق در سفته اند ... بدوران بسی تجربه کرده اند
بهر کار بس رنجها برده اند ... همان به که بر قول ایشان رویم
سخنهای پیشینگان بشنویم ... درختی که کشتند در روزگار
بسی آورد میوه نغز بار ... بیا تا بدان باغها پی بریم
دمادم از آن میوه ها بر خوریم

باب سی و نهم در دفع اشرار

چنانچه میل بصحبت اخیار و ابرار و احبت اجتناب و احتراز از مجالست اشرار و فجار هم لازم و لا زبست چه صحبت بحسب خاصیت موثر میباشد پس چنانچه از همنشینی نیکان فوائد کلی بحصول می پیوندد از اختلاط با بدان نتایج نالائق ظهور میباید صحبت نیکان سبب مزید دولت و مسرت و مخالطت بدان موجب ملامت و ندامت

مثنوی

با دولتیان نشین که چون گل ... در صحبت گل شود بهاری
با هر که نه مقبلست منشین ... کز سر نگذشت کام شیرین

و اشرار دو قسم‌اند یکی واجب الدفع و دیگری واجب المنع اما آنها که دفع ایشان سبب نفع مسلمانانست و صلاح کلی در نابودن ایشان سه گروهند اول دزدان و دفع کردن ایشان بر ذمت همت ولاة اسلام لازمست و صیت سوم هوشنگ این بود که ای فرزند باید که ارباب فسق را مالیده و مخذول داری و شریر و مفسد را منکوب و مقهور سازد و دزدان و راهزنان

دشتستان جامه کن از سر راه گذریان دور سازی تا راهها امین گردد و تجار از اطراف و جوانب ولایت تو تردد نمایند
و انواع امتعه و رخوت جهت خرید و فروخت پدید آید و همچنین بسبب فراغت خلق گردد **قطعه** تا نکوشی بعدالت نشوی
هرگز از ملک و سلطنت شادان   راهها را ز دزد ایمن دار   گر تو خواهی ممالک آبادان

حکایت از امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه در کتاب جواهر الاماره نقل کرده اند که ایشان گفتند وقتی در جاهلیت
به تجارت جانب مداین میرفتم چهل جامه از برد یمانی با من بود چون بحوالی مداین رسیدم دزدان سر راه بر من گرفتند و مرا
غارت کرده بردها را بردند و من بصد محنت خود را بمداین رسانیدم و بدادخواهی بدرگاه نوشیروان رفتم چون صورت تظلم من بسمع
نوشیروان رسید و بر کماهی حال من اطلاع یافت حاجبی را فرستاد تا دست من گرفته مرا بوثاقی فرود آورد و گفت اینجا باش تا دزد را
طلب کنند و بردها را باز ستانند من در آن وثاق می بودم هر روز از مطبخ خاص خوانچه طعام ملوکانه می آوردند و پیش من
مینهادند و من هر روز بدرگاه کسری میرفتم و نظاره مراسم مملکت داری و رعیت پروری میکردم تا بعد از چهل روز بدان وثاق
درآمدم جامهای برد را دیدم نهاده و دستی بریده آنجا افتاده و کاغذ چهل تنگه زر سرخ در وی و بر آن کاغذ نوشته که
چهل روز بایستادی تا دزد ترا بدست آوردند و رخت تو نیز دادند و تو سید این چهل تنگه مزد چهل روزه انتظار تست چون بولایت
خود رسی باید که از ما شکایت نکنی و ازین حکایت معلوم میشود که ملوک رفیع المقدار را در باب دفع دزدان و رهزنان اهتمام
بسیار بوده پس والی عادل باید که راههای مسلمانان را از خوف دزدان و رهزنان بسطوت سیاست ایمن سازد
و هر که در راه بیاید و آزار متعرض مسلمانی گردد او را بنکال و عقوبت عبرت دیگران نماید **مثنوی** بر دست ز دو سر راهزن

که ایمن شود راه بر مرد و زن   چو ره گشت ایمن شود کاروان   ز بهر تجارت بهر سو دوان
وزان سو بسی نفع یابند خلق   دمادم بسود آشنا بند خلق   شود شهر معمور و ده نیز هم
ز آیینه دل رود زنگ غم

دوم رنود و خونریز و اوباش فتنه انگیز که در بلاد و قری بخیره روئی و تند خوئی
دست تعرض بمال و فرزند مردم دراز کنند و کسی بجهت حفظ حال خود متعرض ایشان نشود و جز حاکم صاحب قدرت را
بر ایشان دست نباشد پس قلع و قمع ایشان ضروریست در اخبار آمده که در شهر حلب رنود و اوباش بسیار شدند
و مردم از ایشان بتنگ آمده نزد سلطان مصر دادخواهی کردند سلطان حاکمی مصلح نام فرستاد تا بدفع رنود و اوباش
اشتغال نماید مصلح بیامد و بعضی از آن مفسدان را سیاست کرد آن جماعت منزجر نشدند و از کاری که میکردند
باز نه ایستادند حال بدان رسید و کار بدان انجامید که مصلح در جامع مسجد نماز گزاردی در پیش محراب دید نوشته
که ای مصلح خود را مرنجان که ما از آنجمله ایم که اگر یک تن را بکشی ده دیگر سر بر آرند و ما کشته شدن را فخر خود میدانیم و از آن

هیچ عار نداریم **اشعار**

ما عاشقیم کشته شدن اعتبار ماست / شمشیر عشق تیز ز سنگ مزار ماست
بی زخم تیغ عشق ز عالم نمی‌رویم / بیرون شدن ز معرکه بی زخم عار ماست

بکلی که تو از کشتن ما به تنگ آیی و ما از کشتن خود به تنگ نیائیم مصلح که این خط برخواند دانست که با ایشان از در حیله و تدبیری باید درآمد بفرمود تا در زیر خط ایشان نوشتند که ما مردانگی و فرزانگی شما را دانستیم و یکدلی و یکجهتی شما را با یکدیگر معلوم کردیم **فرد**

در جگرداری و سربازی شما شکی نیست / بر چنین مردان یکدل آفرین باد آفرین

حالا از هرچه رفت پشیمانیم و بمقام عذرخواهی درآمده در صدد تربیت و تقویت ایشانیم والسلام حضار مجلس ازین سخن متعجب شدند و او در خلا و ملا تعریف و توصیف یتیمان و زندان مشغول شد و دست از حبس و قید و قتل ایشان کوتاه کرد و دیگر روز اعیان و اشراف شهر نزدیک وی آمده خواستند که در باب ایشان سخن گویند او بر ایشان سبقت گرفته فرمود که ای عزیزان ما از کشتن آن جوانان پشیمانیم و بغایت حیف است مردم دلیر و چالاک کشتن چه در هر قرنی ازین طایفه اندکی پیدا میشوند و من امروز بدیشان محتاجم که اهل قلعهٔ روم باغی شده اند و مرا در دفع ایشان مردان کاری میباید شما اگر مواد ارید جماعتی را که پیشوا و سران این قوم‌اند نزد من آرید تا بنظر تربیت ملحوظ و از اثر تقویت محظوظ سازم **مثنوی**

ازین نامداران با هوش و هنگ / کسی را که بینم سزاوار جنگ
دهم مرکب و جوشن و مغفرش / بگردون گردان رسانم سرش

اکابر حلب گفتند که سردار و پیشکار ایشان پیریست با چهار پسر و حالا در پی کسب و کاری رفته اند و از سطوت سیاست شما گوشه گرفته مصلح بفرمود تا ایشان را طلبیدند و تعظیم بسیار و تلطف بیشمار نموده جامه داری خود را بدان پیر داد و پسران را ولی بارگاه بفرزندان او ارزانی داشت و همه را خلعت داده بعنایت و عاطفت مستمال گردانید بعد از چند روز که خاطر ایشان مطمئن و دل ایشان از جانب حاکم ایمن شد مصلح بفرمود که مرا بجمعی مردان خونخوار عیار پیشه احتیاج است تا ایشان را تربیت کنم شما این جماعت را می شناسید هر کرا دانید که از دست وی کاری می آید و معرکهٔ حرب را می شاید بیارید تا خلعت دهم و ایشان را بدلخواه ایشان تقویت کنم پدر و فرزندان بغایت خوشدل و شادمان بیرون آمدند از اطراف و جوانب سیصد یتیم جرار و رند خونخوار در هم کشیده نزد وی آوردند فرمود که ایشان را فردا بیارید که خلعتها مهیا شود و هم در زمان فرمود تا خیاطان را طلبیده سیصد جامه بتکلف بریدند و بدوختن مشغول گشتند ملازمان درگاه وی و اعیان شهر و ولایت و رعایا همه درین کار حیران که او را سلطان مصر بدفع ایشان فرستاده و او بخلاف امر سلطانی دست ایشان را قوی میدارد **بیت**

بجای خار گلبن مے نشانند / بجای زهر شکر مے چشانند

اما چون شب درآمد سیصد مرد یگانهٔ فرزانهٔ مردانه را مقرر کرد که سلاح پوشیده

در جامه خانه مترصد ایستاده باشند که چون رفود بدانجا در آیند هر یکی را بقتل رسانند دیگر روز که آن جماعت آمدند و دست بوس کردند اشارت شد که بجامه خانه روند و خلعت پوشیده بیرون آیند و صف خدمت کشیده کمر ملازمت بر میان هواداری بندند در آمدن بجامه خانه همان بود و بقتل رسیدن همان پسر را با چهار پسرش نیز کشتند و سرهای آن قوم بی سرانجام را بر نیزه کرده گرد شهر بگردانیدند و عرصه آن ولایت از شر و فساد ایشان پاک شد

بیت

بد اندیش مردم سر افکنده به / درخت بد از بیخ بر کنده به

سوم ستمگاران دل آزار که در سر الظلم ظلمات یوم القیمة در مانده قصد مال و منال مسلمانان کنند و از تهدید الا لعنة الله علی الظالمین نیندیشند و نه از عقوبت خدای تعالی ترسند و نه از سیاست سلطان باک دارند دفع چنین کسان بر پادشاه واجبست تا اثر شامت او بمملکت نرسد و نتیجه وخامت عاقبت او در آن ولایت ظهور نکند که خاتمت ظلم وخیم است و جزای ظالم عذاب الیم **مثنوی**

کار ظالم ملک ویران کردنست / عالمی را دیده گریان کردنست

ای نهاده تیر ظلم اندر کمان / کی ز شمشیر بلا یابی امان

اما قسم دوم که واجب المنع اند طائفه باشند بصفتهای ناستوده معروف و بسیرتهای ناپسندیده موصوف و هر آینه ملاقات و مقالات ایشان اهل دولت را زیان دارد یکی از انها سخن چینانند که باخبار دروغ و راست میان جمعی گرد فتنه بر انگیزند و دوستان را با یکدیگر دشمن سازند و در حدیث آمده که سخن چین به بهشت نرود و حق سبحانه و تعالی در توریت با حضرت موسی علی نبینا و علیه السلام گفت که ای موسی روز قیامت مرد سخن چین را ببینی بر پیشانی او نوشته که آیس من رحمة الله او نا امید است و بی بهره از رحمت خدای تعالی و خدا سخن چین را در قرآن مجید فاسق خوانده است آنجا که میفرماید ان جاءکم فاسق بنبإ و بزرگان گفته اند که چون کسی نزد تو خبری آرد که ترا فلان چنین گفت یا بجای تو چنین کرد بر تو شش چیز واجب باشد اول آنکه او را راست گوی ندانی که حق سبحانه و تعالی او را فاسق گفته است و سخن فاسق راست نباشد دوم آنکه او را منع کنی از نمیمه که آن منکر است و نهی منکر واجب بود سوم آنکه او را دشمن داری از بهر آنکه خدای تعالی او را دشمن میدارد چنانچه در خبر آمده که دشمن ترین شما نزد خدای تعالی آنهااند که به سخن چینی نفاق میان دوستان افکنند چهارم به برادر مومن گمان بد مبر که بعضی گمانها بزه و وبال میکشد پنجم تجسس آن خبر نکنی که تجسس منهی عنه است ششم آنکه هر چه سخن چین گوید چنان نکنی و اصل اینست که سخن چین را از نزد خود راه ندهی و مطلق سخن او را گوش نکنی **مثنوی**

سخن چین را مده در نزد خود جای / که در یکدم کند صد فتنه برپای

سخن چین را مکن نزدیک خود رام / که بد گوید ترا هم در سرانجام

آورده اند که یکی از خواجگان اصفهان غلامی را بخرید فروشنده

گفت این غلام عیبی دارد که سخن چینیست خواجه گفت که سخن چینی غلام چه خواهد بود او را بخرید چون روزی چند بر آمد این
غلام کدبانو را گفت خواجه ترا دوست نمیدارد و زنی دیگر خواهد خواست کدبانو از این سخن متغیر و متاثر شد غلام دید
که سخن او کارگر آمد و تیر تدبیر فاسد او بنشانه رسید گفت میخواهی که ترا دوست دارد گفت آری میخواهم غلام گفت من
طلسمی میدانم و افسونی جهت محبت یاد دارم چون خواجه بخسپد استره تیز بر دار و از موهای که زیر محاسن اوست قدری
بدست آر و بمن ده تا افسون کنم و محبت ترا در دل وی افگنم زن برین عزیمت راسخ شد و گفت البته امروز چنین
خواهم کرد پس غلام نزدیک خواجه آمد و گفت ای خواجه حق نان و نمک در میانست و من خبری شنیده ام ترا آگاه
میسازم تا از خود غافل نشوی خواجه گفت آن چه خبرست غلام گفت زن تو دوستی دارد و قصد هلاک تو کرده است
اگر خواهی که راستی سخن من بدانی چون بخانه روی خود را بخواب ساز بنگر که چه می بینی مرد بخانه رفت و طعام چاشت تناول
نموده تکیه بگرفت و خود را بخواب ساخته دیده ترصد بر گشاد زن پنداشت که خواجه در خوابست استره بدست گرفته
بیامد و محاسن خواجه بالا گرفت تا موی چند تراشد خواجه دیده باز کرد و آن حال مشاهده نموده پنداشت که زن
قصد کشتن او دارد برجست و دست زن محکم بگرفت و استره از دست وی بستد و سرش برید اولیای زن را خبر شد
خواجه را بگرفتند و بقصاص وی بکشتند و بشومی سخن چینی خانمان آن عزیز خراب شد **مثنوی** میان دو کس جنگ چون آتشست
سخن چین بدبخت هیزم کشست
به از فتنه بردن ز جایی بجای
سیه چاه مرد اندرون بسته پای
دیگر غمازانند و دیدار ایشان نادیدنی و گفتار ایشان ناشنیدنیست **بیت** ندیدم ز غماز سر گشته تر
نگون طالع و بخت برگشته تر
در آثار آمده که غماز حلال زاده نباشد **آورده اند** که در بنی اسرائیل
خشک سالی پدید آمد و آثار قحط ظاهر شد حضرت موسی عَلٰی نَبِیِّنَا وَعَلَیْهِ السَّلَامُ با اشراف بنی اسرائیل باستسقا
بیرون رفتند و چهار شبانه روز دعا کردند اثر اجابت پدید نیامد موسی علیه السلام بنالید که الهی چهار شبانه روزست
که دعا میکنیم و مستجاب نمیشود خطاب آمد که اگر چهل شبانه روز دعا خواهی کرد باجابت نخواهد رسید زیرا که در قوم تو غمازیست
که شومی او نمیگذارد که دعا بمحل اجابت رسد موسی علیه السلام فرمود که خدایا با من بگوی که آن غماز کدامست تا
او را توبه دهیم ندا رسید که من غماز را دشمن چگونه غمازی کنم تو تمام قوم خود را بگوی تا از غمازی توبه کنند او نیز در آن توبه
خواهد کرد موسی علیه السلام بفرمود تا همه قوم توبه کردند حق تعالی باران داد و سلاطین سرافراز مطلقا گوش
بسخن غماز نکرده اند و این جماعت را دشمن داشته اند و در **حکایات آمده** که پادشاهی یکی را تربیت میکرد
گفت اگر میخواهی که روز بروز کار تو بالا گیرد و ساعت بساعت مرتبه تو بیفزاید و نزد من از همه ملازمان مقرب تر باشی باید

سه کار مکن اول دروغ مگوی که دروغ‌گو در چشم مردم خوار و بیمقدار باشد دوم مرا در پیش من ستایش مکن که من خود را باز تو
میدانم سوم سعایت منمای و از غمازی بر حذر باشی و بدی سپاه و رعیت پیش من مگوی که چون من بدی ایشان بشنوم
[غمازی ۱۲]
با ایشان بد شوم و خبر بدی من با سپاه و رعیت چون ظاهر گردد ترسان شوند و التجا بدیگری کنند و پادشاه دیگر طلبند
و خلل کلی ازین جهت بملک من راه یابد **مثنوی** بر آید ز غماز عالم بهم خلل راه یابد بخیل و حشم
ز غماز گردد جهان سرنگون که ناپاک جانست و تیره درون چو غماز را دیدی اندر زمان
بتیغ سیاست ببر شش زبان **آورده اند** که یکی از ملازمان نوشیروان شخصی را پیش وی غمازی کرد
نوشیروان گفت من این سخن را تحقیق میکنم اگر راستست ترا بسبب غمازی دشمن خواهم گرفت و اگر دروغست ترا بجهت
آن عقوبت خواهم کرد و اگر توبه میکنی از تو خواهم درگذرانید گفت توبه کردم نوشیروان گفت من نیز عفو کردم **مثنوی**
هر که غمازی کند نزدیک شاه هم بنزد شاه گردد روسیاه عالمی در آتش و دود اندازد
نی خدا نی خلق خوشنود ازو **آورده اند** که یکی از روی غمز و سعایت قصه نوشت به معتصم خلیفه که
فلان کس از معارف وفات یافته و ازو مالی خطیر مانده و یک پسر دارد طفل اگر فرمان شود تا کفاف طفل بگذارند
و باقی برسم قرض بخزانه بسپارند تا چون یتیم بزرگ شود بدو تسلیم نمایند حالا خزانه را توفیری و رفعتی باشد معتصم بر پشت
رقعهٔ او نوشت بعربی که ترجمه اش اینست که متوفی را خدا بیامرزاد و بر مال و میراث برکت کناد و یتیم را به نبات خیر
پرورش دهاد و غماز را بلعنت خدا گرفتار باد **مثنوی** مشو غماز کس نزدیک شاهان بترس آخر ز آه بیگناهان
که آه بیگناهان سخت گیرد بسی کس را ز تخت و بخت گیرد و دیگر گروه صاحب غرضند که در سخن کنند
و گویند غرضی داشته باشند و نه از روی اخلاص و هواداری سخنی بعرض رسانند نوشنگ ملک در وصایا فرموده که از متابعت
موافقت اصحاب اغراض دامن اعراض و احتراز در باید چید که صاحب غرضان از سر دعوی بمعنی لاف هواخواهی زنند و جواهر احسان
در رشتهٔ سیئات کشند و فعل جمیل و کردار نیکو را در کسوت قبیح و صورت زشت باز نمایند **مثنوی** مده راه صاحب غرض پیش خویش
[نیکو ۱۲] [جاسوس ۱۲]
ز صاحب غرض میشو دلریش که او جمله تزویر و مکر و فنست برون دوستدار و درون دشمنست
[مکر ۱۲]
و چون معلوم شد که غرض‌گویان به تزویری که تدبیر نام کرده اند بدی را به نیکوی برگذارند و خوبی را بزشتی در شمار می‌آرند پس
بی تحقیق سخن ایشان حکم نباید فرمود و در تفحص کلام این جمع مبالغه تمام باید **مثنوی** جو ارباب غرض لب بگشایند
نکوئی را بزشتی وانمایند بکلی تا سخن روشن نگردد کسی باید که پیرامن نگردد
اسکندر از ارسطو پرسید که ملازمت ملوک را کدام طائفه موافقند و کدام فرقه نالائق حکیم فرمود که لائق خدمت

ملوک گنجیست که آیین باشد نه خائن زیرا که امانت سبب عزتست و خیانت موجب ذلت و اهانت و باید که قانع باشد
نه طامع که قناعت گنجیست بیکران و طمع رنجیست بی پایان **بیت** مرد قانع بزرگوار بود
طامع البته خوار و زار بود و دیگر باید که نیکوگوی باشد نه عیب جوی که آدمی نیکوگوئی همه جا محبوب و
مقبول و عیب جوئی نزد همه کس مردود و مخذول باشد و باید که کارکننده باشد نه لاف زننده که مرد مصاف محنتست
و صاحب لاف و گزاف متهم و باید که موافق باشد نه منافق که نتیجهٔ وفاق مهر و وفاست و ثمرهٔ نفاق جور و جفا و بر طریق
سنت باشد نه براه بدعت که تائید سنت آدمی را بروضهٔ جنت می برد و داعی بدعت را بهاویهٔ ضلالت و عقوبت
می افگند باید که ملوک هفت طائفه را در خدمت خود راه ندهند اول حسود را که زهر حسد بهیچ تریاکی علاج نمی پذیرد و رنج
حسود بهیچ دارو شفا نمی یابد گفته‌اند **شعر** حسد رنجیست صعب زندگی سوز و آتشی بجان افتد چه جای جان که از حساد آتش در جهان افتد
و غایلهٔ حسد از جملهٔ مفاسد عادیه است از آنجهت که نفس حسود بغایت خبیث است و هم اصحاب نفوس خبیثه را در زوال
نعمت اثر تمام باشد و ازین سبب حق سبحانه و تعالی فرمود که و من شر حاسد اذا حسد یعنی پناه آرید بخدای از ضرر حاسد
و در حدیث آمده که حسد حسنات بنده را میخورد یعنی ناچیز میگرداند چنانچه آتش هیزم را و فی نفس الامر حسد لئیم‌ترین صفتی
و خوارترین خصلتیست و اصلا از دنائت همت و خساست طبیعت در وجود آید که نتائج جهلند و ازینجاست که اظهار این صفت
بر نقصان عقل دلیل روشنست نبینی که حسود همیشه از راحت غیری در مشقت باشد **بیت** درین غصه جان میدهد مرد
که بهر چه دارد وجود آن یکی ازین نوع هر ساعتی هزار شربت زهرآلود غم و غصه تجرع میکند و بر جا که بی
پای نشاط بر زمین نهد او دست حسرت بر سر میزند و مثلی مشهورست که کفی الحسود حسده **مثنوی**
حسود را حسد او بسست در عالم . که در بلا و غم و رنج داردش هر دم حسود بر دگران آتشی برافروزد
چو نیک درنگری خود در میان سوزد و در باب هلاک حسود بحسد او حکایتی آورده اند که **در زمان اسکندر**
جانوری پدید آمد که هر کرا چشم بروی افتادی فی الحال هلاک گردیدی اسکندر چندانکه از حکما چاره جوئی کرد
هیچیک چارهٔ آن نتوانست و دفع این غایله بهیچ نوع نتوانست تا آخر ارسطاطالیس بعد از تامل بسیار فرمود که من چاره انگیختم
و تدبیری کردم که این بلا مندفع شود و این آفت از خلق منقطع گردد پس بفرمود تا آئینه ساختند بمقدار آنکه
آدمی در پس آن مخفی تواند بود و گردونی ترتیب داد و آئینه بر پیش گردون بست و خود در پس آئینه بر گردون نشست
و گردون را روی بدان موضع کرد که آن جانور بود چون جانور بوی آدمی شنید و بدان طرف متوجه شد
و نظرش بر آئینه افتاد و صورت خود را دید و چون بنزدیک گردون رسید بیفتاد و بمرد و اسکندر را ازین حال آگاه کردند

متعجب شد و از حکیم پرسید که درین کار چه حکمت بود گفت ای ملک این جانور بعد چندین سال در عالم از قدرت الهی
بواسطهٔ بخارات متعفنه که در زیر زمین محتبس بوده حالا بر روی زمین پیدا شده و چشم او زهر قاتلست که نظرش بر هر جاندار افتد
فی الحال هلاک شود من آئینه پیش وی بردم تا چون نظر وی بر آئینه افتد عکس آن نظر هم بوی راجع شود و اثر آن در وی
سرایت کند و بمیرد اسکندر حکیم را دعا گفت و این حکایت بعینه حال حسود است که شر حسد او هم بدو راجع شود چنانچه
بعضی آورده النار تأکل نفسها ان لم تجد حطبا تأکله یعنی آتش که هیزم نیابد خود خود را میخورد تا هیچ نماند دوم
از انها که سزاوار خدمت ملوک نیستند کسانی اند که بخیل و ممسک باشند چه بخیل مردود خلق و مبغوض ایشانست
چنانچه سخا پوشندهٔ عیبهاست بخل پوشندهٔ هنرهاست و گفته اند **مثنوی** مرد هر چند در هنر کوشد
بخل آن جمله را فرو پوشد   از لئیمان تیره دل بگریز   در گریبان پاک جان آویز
در جامع الحکایات **آورده اند** که سلاطین را باید که مردم بخیل را ملازم خود نسازند که از ایشان خجالت رسد
چنانچه منقولست که عمرو بن لیث وکیلی داشت که مرد بخیل بود وقتی میوها را سر ماه بر عمرو گفت میوه هر کجا باید بخرید
و بصرف خرج کنید روزی عمرو جشنی ساخته بود و محفلی آراسته و رسولان که از اطراف و جوانب رسیده بودند همه جمع آمدند
و مجموع اسباب ضیافت مرتب و مهیا بود جز میوه که بسیار اندکی بنظر آمد عمرو وکیل خود را گفت میوه بسیار بیاور او اندکی بنظر
آورد عمرو را این حرکت بد آمد گفت برو و میوه بیار گفت میوه متعفن و بوسیده مانده است اگر گوئی بیاورم عمرو بغایت
منفعل شد و او را از وکالت عزل کرد و بارها میگفت که آن ممسک مرا انفعال داد که هرگز تدارک آن نتوانم کرد **بیت**
نزدیک اکابر هنرور   عیبی نبود ز بخل بدتر   سوم از آن جماعت که لائق ملازمت
نیستند مردم دون همت و سفله باشند و چون همت سلاطین عالی باید پس مردم دون و سفله در خدمت ایشان نشاید
و گفته اند که سفله از بخیل و ممسک بدتر باشد زیرا که بخیل آن باشد که کرم ندارد با کسی اما از مال خود بهره دارد و
ممسک آنست که خود نخورد و با کسی کرم نکند و سفله نه خود خورد و نه بکسی کرم کند و نخواهد که کسی با کسی کرم کند
آورده اند که پادشاهی بود بغایت جوانمرد و بخشنده روزی با یکی از نزدیکان خود فرمود که مرا آرزوست که هزار هزار
درم بیکی بخشم تو چه میگوئی گفت این مقدار مال بسیارست این مبلغ بصد کس بس است گفت اگر نصف از این عطا کنم چون باشد گفت
هنوز بسیارست گفت ثلثی توان بخشید گفت هنوز زیادتست گفت ربع چه میگوئی گفت هنوز روی بکثرت دارد
القصه بعشر قرار داد که صد هزار درم باشد گفت اگرچه بسیارست اما به یک کس نباید داد پادشاه فرمود که ای بیدولت من میخواستم
که این مبلغ ترا ارزانی کنم خود را محروم ساختی و مرا از سخاوت باز داشتی آن مرد بتضرع در آمد که ای ملک من خطا کردم سلطان

از کرم خود نگذرد سلطان خرمود تو سفلهٔ و لائق عقوبت نه قابل عطیت هم خود را زیان دادی و هم مرا زیان من ا
که اگر آن مقدار مال تو بخشیدی در سخاوت علم شدی و تا انقراض ادوار صیت کرم و مروت من باقی ماندی و زیان تو
نیست که از چندین مال محروم شدی اکنون صد هزار درم که بخشش خود بر آن قرار دادی از بستان و دیگر در مجلس با چنین سفلگی مکن مثنوی

سفله نخواهد دگری را بکام | خس نگذارد دگری را بجام
سفله سیه رو بود و بدنهاد | خاک سیه بر سر هر سفله باد

چهارم از آن غیبت گرانند که ذکر هر کس در میان آید خواهند که از مساوی آن
چیزی باز گویند اگر آن بیان واقع است غیبت باشد و اگر غیر واقع است هم بهتان باشد و هم غیبت و در خبر آمده
که عقوبت غیبت از زنا سخت تر است حق سبحانه و تعالی در قرآن مجید فرموده باید که بعض از شما بعضی را
غیبت نکنند آیا دوست دارد کسی که گوشت برادر مردهٔ خود را بخورد و این غایت تهدید است از اینجا معلوم میشود
که غیبت گویان مانند مردارخوار باشند و هر که رائحهٔ انسانیت دارد از مرده بپرهیزد و از مردار بگریزد بیت

از غیبت مردمان بپرهیز | وز مردم عیب جوی بگریز

آورده اند که یکی از پیغمبران
که غیر مرسل بود چیزها در خواب بدو مینمودند و ندا ها می شنید شبی در خواب دید که چون بامداد برخیزی در فلان صحرا
گذر کن نخستین چیزی که ترا پیش آید بخور و دوم چیزی که بینی پنهان کن سوم چیزی که پیش رسد نگاه دار چهارم را نا امید مکن
و پنجم چیزی که در نظر در آید از وی بگریز چون بامداد شد برخاست و بدان صحرا که مامور بود روان شد اول چیزی که پیش آمد
کوهی بلند بزرگ و سیاه رنگ بود آن پیغمبر متحیر شد که این لقمه را چگونه توان خورد اما چون حکم خداوند است از آن
چاره ندارم بطرف کوه روان شد که کوه را بخورد چون نزدیک رسید دید که کوهی بدان عظمت لقمهٔ خرد شده بود
آنرا برداشت و بخورد شیرین تر از انگبین و خوشبوتر از مشک شکر خدای تعالی بجای آورد و از آنجا پیشتر رفت طشتی دید زرین
براه افگنده گفت مرا امر کرده اند که این را پنهان کن پس در زیر زمین حفره کند و پنهان کرد و خاک بسیار بر بالای وی
ریخت و بگذاشت و برفت هنوز دو قدم نرفته بود که دید آن طشت بر روی زمین است دیگر باره بیامد و حفره
دورتر کند و پنهان ساخت هنوز فارغ نشده بود که دیگر آن طشت بر روی زمین دید سوم بار در اخفای آن
مبالغه زیاده نمود باز ظاهر گردید پیغمبر با خود گفت مرا گفته بودند که پنهان کن من کار خود کردم و آنچه فرموده بودند
بجای آوردم از آنجا درگذشت مرغی دید که از بازی هراسان شده بشتاب میپرید چون نزدیک پیغمبر رسید
گفت یا نبی الله مرا نگاهدار که دشمن در قفای منست پیغمبر او را در گریبان خود پنهان کرد فی الحال باز خشم آلوده
و گرسنه برسید گفت یا نبی الله امروز همه روز در طلب این صید بودم و صید من پناه بتو آورده من بغایت

گرسنه ام مرا نا امید مکن از روزی من پیغمبر با خود گفت بمن گفته اند که این را نگاهدار و دیگر را نا امید مگذار اکنون چه کنم
کارد بر کشید و قدری گوشت از ران خود برید و بسوی باز انداخت باز گوشت را برداشت و مرغ را بگذاشت
آن پیغمبر پیشتر میشد مرداری دید افتاده و گنده شده از وی بگذشت اما چون شب درآمد پیغمبر مناجات کرد الهی
آنچه فرمودی بجای آوردم حکمت اینها مرا معلوم گردان ندا رسید که آن کوه عظیم که دیدی و یک لقمه شد
و بخوردی آن خشم است اول عظیم نماید و چون بخوردے شیرین تر از همه شیرینیهاست دوم آن طشت
زرین که هر چند نهان میکردی آشکار میشد خیر است هر چند کسے خواهد که نیکی را مخفی بدارد البته ظاهر میشود و آن سوم
معنی آنست که هر که بپناه تو آرد در پناه گیری و هر کس ترا امین کند خیانت در امانت روا نداری معنی چهارم آنست
که چون کسے از تو چیزی طلب کند جهد کن تا حاجت او را روا گردانی پنجم آن مردار گنده که دیدی غیبت بود زنهار از
غیبت بگریزی که غیبت کردار نیک را باطل کند **مثنوی** مران غیبت هیچکس بزبان
که طاعت ز غیبت فتد در زیان — بهر غیبتے طاعتے کم شود + — ز غیبت گری کار برهم شود
و صحبت ملوک باید که از آلوث غیبت گر و بهتان گوی پاک باشد چنانچه گفتن غیبت حرامست شنیدن آن
نیز روا نیست که عذاب غیبت شنونده برابر است با عذاب غیبت کننده [آلودگی ۱۲] **بیت** گوش و زبان در ره غیبت منه
از بد کس گوش و زبان پاک به — و قبل ازین نکته در باب غیبت مذکور شده پنجم از کسانی که سزاوار درگاه ملوک
نباشند مردم ناحق شناس و غدار ناسپاسند که حقوق ولی نعمت را نشناسند و شکر منعم را بکفران مبدل سازند و
همیشه این جماعت منکوب و مقهور باشند و از دلهای آشنا و بیگانه دور نه بخت ایشان بیدار باشد و نه دولت ایشان پایدار
قطعه کسے کو میکند نعمت فراموش [سرنگون ۱۲] — ازو کردن فراموشی صوابست — ازان کو حق نمیداند بپرهیز
که روح از صحبت او در عذابست — **نقلست** که معتضد خلیفه گفته که هر تیغ زبان که در شکر گزاری کند باشد او را
بزبان تیغ تیز سزا باید داد **مثنوی** — حق نان و نمک تبه کردن — بشکند مرد را سر و گردن +
با ولی نعمت ار برون آید — گر سپهر است سرنگون آید — حق شناسے بزرگوار کند
ناسپاسے ز پای در فکند — ششم دروغگویانند و کذب پیش هیچکس پسندیده نیست و مرد دروغگو نزد سلاطین
بی آبرو باشد در **کتاب اخلاق رکنی** آورده که در مجلس فضیل وزیر میان وی و ندیم او که یکی نصیر نام داشت
دیگری ثاقب مباسطتے واقع شد قدم مزاح و مطایبه بر بساط انبساط نهادند کار از مخاطبه بملاعبه انجامید و مهم از
ملاعبه بمصارعه رسید چنانچه بصدمه دست نصیر عمامه از سر ثاقب جدا گشت ثاقب بغایت متغیر شده اثر غضب بر خساره وی

پدید آمد وزیر گفت از چه چیز خشم گرفتی و میان ندما از ینها بسیار واقع میشود تا قب گفت چگونه در غضب نباشم
که آبروی من در مجلس چون تو ئی ریخته شد فضیل گفت کار بر خود آسان گیر واین واقعه را بر دل خود سهل کن که آبروی تو
در پیش من آنرور ریخته شد که گفتی استر من مراد ریک شب از مرو به نیشاپور رسانید و درینباب گفته اند **مثنوی**

میفروز هرگز چراغ دروغ | چراغ دروغست بی نفروغ
تو از کذب تعظیم و حرمت مجوی | کز آن آب رو میشود آب جوی

هفتم مردمان بسیار گوی پریشان سخن نیز لائق خدمت نیستند زیرا که هر که
بسیار کلام کند او را قدری نماند و در خبر آمده که در سخن بسیار غلط و سقط بسیار بود بزرجمهر گفته است که چون مرد بسیار
گفتن حریص بود تحقیق باید شد بجنون او یعنی به یقین بدانکه دیوانه است و در مثل آمده که اَلْمِکْثَارُ مِهْذَارٌ بسیار گوی
بیهوده گوی باشد منقولست که حواریان حضرت عیسی را علی نبینا و علیه الصلوة و السلام میگفتند که ما را پندی ده
که چون بدان کار کنیم به بهشت رسیم فرمود که هرگز سخن نگوئید گفتند این صورت میسر نمیشود گفت هر گاه سخن گوئید
جز خیر نگوئید زیرا که بسیار گفتن دل را تیره سازد و دماغ را خیره **مثنوی**

ای بلهی از صرفهٔ زر میکنی | صرفهٔ گفتار کن ار میکنی
چند ز پاس درم افتی برنج | پاس سخن دار که اینست گنج
گفتن بیفایده ترک حیاست | قول نکوهیده صفت انبیاست
هرچه بهنگام نگوید کسی | خامشی از گفت نکوتر بسی
نی همه گفتار ز انسان خوشست | هرچه پسندیده بود آن خوشست

آورده اند که سه پادشاه در مجلس نوشیروان حاضر شدند قیصر روم و خاقان چین و رای هند نوشیروان فرمود
که بسی قرنها باید که تا چنین مجمعی دست دهد بیائید تا هر یک سخنی بگوئیم که سخن پادشاهان پادشاه سخنان باشد
و دریغ بود که این اجتماع بتفرق انجامد و از ما اثری بر صفحهٔ روزگار یادگار نماند **فرد** درین سرای کهن جز سخن نماند کسی
که بهتر از سخن خوب یادگاری نیست ایشان اشارت بکسری کردند که اول شما افتتاح فرمائید نوشیروان
از درج فکر جوهر آبدار و گوهر شاهوار بر طبق بیان نهاده گفت هرگز بر سخن ناگفته پشیمان نبوده ام و بر بعضی سخنان
که گفته شده بسیار ندامت خورده ام قیصر روم در خزانهٔ خیال نظر فرمود و این نقد تمام عیار نثار مجلس شهریار نمود
که آنچه نگفتم توانستم که بگویم و آنچه گفتم بران قادر نبودم یعنی هر تیر سخن که از شست بیان جدا نشده است قادر نیم ام
که هرگاه خواهم بهدف رسانم اما چون از کمان تقریر بیرون شد باز نتوانم گردانید خاقان چین نافهٔ سر بمهر بیان
بگشاد و برائحهٔ این شمامه مشام حضار مجلس سلطنت را معطر ساخت که چون سخن نگفته ام او زیر دست منست
و من برو غالبم و چون گفته شد من زیر دست اویم و او زبردست منست و برو چیره نتوانم شد یعنی تا عروس سخن

در پس پردهٔ فکر نشسته مشاطهٔ مشیت را اختیار باقیست اگر خواهد بر بسر لطفش جلوه دهد و اگر خواهد در نقاب عدمش بدارد اما چون از پس حجاب بیرون آمد و پرده از جمال بر داشت دیگرش بخلوتخانهٔ خفا نتوان فرستاد و رای هندا از ریاض گفتار خود این گل خوشبو و این ریحان دلجو چیده به نزهتگاه فصاحت آورد که هر کلمه که بگفت در می آید یا بر نهج صوابست یا در معرض خطاست اگر صوابست قائل در عهدهٔ آن سخن بماند تا از عهده بیرون تواند آمد یا نی اگر خطاست هیچ فائده ندارد و پس رهرو دل خاموشی اولی ست

قطعه

به پیری رسیدم ز قصاب نا | بدو گفتم ای آنکه با عقل و هوشی
ز مردم چه بهتر بهر حال گفتا | خموشی خموشی خموشی خموشی

و حکمای متاخرین گفته اند خموشی به از سخن بد و سخن نیک به از خاموشی

قطعه

نظر کردم بچشم عقل و دانش | ندیدم به ز خاموشی خصالی
نگویم لب ببند و دیده بر دوز | ولیکن هر مقامی را مقالی

باب چهلم در تربیت خدم و حشم و آداب ایشان

و این باب مشتمل بر دو قسم است قسم اول در تربیت ملوک متعلقان و ملازمان را قسم دوم آدابی که ملازمان سلاطین را رعایت باید فرمود

اما قسم اول آنکه

حکما گفته اند که سلاطین را از ارکان دولت و اعیان حضرت و سائر ملازمان و متعلقان گزیر نیست برای آنکه هر کس که بعضی از ممالک عرصهٔ زمین در قبضهٔ تسخیر وی باشد و جمعی از آدمیان در قید تصرف او باشند مراد او را ضرورست که نظر در جزئیات و کلیات مملکت خود بر قانون احتیاط بکند و از روی یقین بغور امور رعایا و زیر دستان برسد و حال هر یک از اعیان و اوساط مملکت خود ملاحظه بداند و در تحقیق این امر دو گوش و دو چشم کفایت نیست بلکه گوش بسیار و چشم بیشمار در کارست پس باید که جمعی مردم دانای هوشمند نیک سیرت بی طمع بلند همت ملازم وی باشند تا او مالک گوشها و چشمهای همه باشد تا بگوش همه اخبار ممالک بشنود و بدیدهٔ مجموع در حقائق مهمات نظر کند و هر آینه این جمع را که در سماع اخبار متنوع و مشاهدهٔ اطوار گوناگون بمثابهٔ سمع و بصر اند رعایت کلی باید کرد تا از کار خود باز نمانند و پیوسته بایصال اخبار و عرض کردن احوال مشغول باشند که هیچ چیز ملک را زیان کارتر ازین نیست که اخبار اطراف ولایت و صورت حال رعیت از سلطان منقطع گردد و در کتاب سراج الملوک آورده که **نوشیروان** از موبد موبدان پرسید که زوال مملکت در چند چیزست گفت در سه چیز اول پوشیدن خبرها از پادشاه دوم تربیت مردم فرومایه سوم ظلم عمال نوشیروان گفت بچه دلیل این سخن گوئی جواب داد که چون خبر ولایت و رعیت از سلطان انقطاع یابد و از دوست و دشمن فارغ و غافل باشد

هر کس هر چه خواهد کند و چون او بجبر دست انواع فتنه از هر گوشه سر بر زند و مملکت را زلزال فتنه رود و دیگر مردم دون و ارزال چون تربیت یابند از دنائت همت بر جمع مال حریص باشند و بهر کس طمع کنند و قدر اکابر و اشراف نشناسند و حرمت مردم بزرگ فرو گذارند و دلهای خلائق بسبب این اخلاق رنجیده شود لاجرم همتها بر گمارند تا از مرتبی و مربی خلاص روی نماید و ازینجا گفته اند که زوال الدولة بارتفاع السفلة چون سفله را ترقی دست دهد دولت روی به تنزل نهد که گفته اند **مثنوی** گر سفله بجاه دست یابد بازار ملک شکست یابد دونان نه سزای جاه باشند بل در خور بند و چاه باشند

و دیگر عمال چون بر رعیت ستم کنند نفرتهای ایشان با پادشاه بد شود و از زراعت و عمارت ملول و متنفر گردند و مداخل سلطان کم گردد و علوفه بلشکر کم رسد و چون بلشکری علوفه نیاید سر از خدمت تابد و اگر دشمن پدید آید یار و مددگار اندک باشد بدین جهت ملک از دست برود و درین باب گفته اند **مثنوی** ظلم عامل جهان خراب کند دل مظلوم را کباب کند اندر ارد بکار ملک شکست دامن عافیت رود از دست

نوشیروان موبد را ثنا گفت و فرمود تا این کلمات را بآب زر نوشتند و دیگر گفته اند که قصر سلطنت بچهار قائمه است که اگر یکی نباشد مهمات ملکی مستمشی نگردد اول امیری که اطراف مملکت را محافظت کند و شر دشمنان را از رعیت باز دارد دوم وزیری که مؤنات سلطان و ملازمان وی را انتظام دهد مال از جایگاه بستاند و بجایگاه خرج کند سوم حاکمی که از قبل سلطان تفحص احوال خلق نماید و داد ضعیف از قوی بستاند و اهل فسق و فجور را مخذول و مقهور دارد چهارم صاحب خبری امین که پیوسته اخبار شهر و ولایت و حالات اعیان و رعیت بحضرت سلطان عرض نماید و فی الجمله جمعی که سلطان را از ایشان چاره نیست یا ارباب سیفند چون امرا و ایلچیان و سپاهیان و مانند آن یا اصحاب قلمند چون وزرا و مستوفیان و دبیران و عمال و تربیت مجموع اینها از روی اجمال آنست که همه را بچشم شفقت و عین عاطفت ببیند و آنچه هر یک را ضرورت بود و بدان محتاج باشد از ایشان باز ندارد و هر کدام از عهدهٔ مهمی که مفوض بدو باشد سالم بیرون آید و کار خود بر وجهی که باید و شاید بسازد او را نوازش فرماید و هر که در مهمی تهاون نماید و تغافل ورزد اول او را به نصیحت متنبه گرداند و اگر متنبه نگردد و نصیحت گوش نکند ... هرگز در پی اظهار معائب و مقابح ملازمان نباشد و به شادی ایشان اظهار بهجت و مسرت نماید و بمصائب و آلام ایشان اندوه و ملال ظاهر گرداند و هر یک را در تربیت و تقویت بمرتبهٔ خاص نگاه دارد که کسی با او در مرتبه شریک نباشد تا میان ملازمان حقد و حسد پیدا نگردد و اگر مهم بعضی از ایشان به نزاع و جدال انجامد بزودی دفع

نماید تا مادهٔ خصومت قوی نگردد که از آن فساد آت کلی روی نماید و بزرگان فرموده اند که انقطاع سررشته
مملکت بود وابسته بنزاع امرا و وزرا است **مثنوی** چو یکدل نباشند اعیان شاه شود کار شاه و رعیت تباه
ز ارکان دولت نزیبد نزاع که ستیزه آرد علی الانقطاع ستیزه بجائی رساند سخن
که ویران کند خاندان کهن بهمن از حکیمی پرسید که اساس تربیت ملازمان بر چه چیز باید نهاد جواب داد که
بر دو چیز یکی لطف و یکی قهر باید که همیشه اثر قهر و نظر لطف سلطان بر خدم و حشم ظاهر باشد بقهر بگیرد تا دلیر نشوند و
بلطف دلگرم دارد تا نا امید نگردند **در نگارستان** آورده که طریق حکمت در تربیت آنست که بنرمی و آهستگی اگر
کاری میسر شود در آنوقت تشدد و عنف نباید نمود و اگر بخشونت و سختی حاجت افتد رفق و نرمی نباید فرمود
که جراحت را تواند بود که به نیش احتیاج بیش افتد از آنکه بمرهم **قطعه** همیشه ره لطف نتوان گرفت
در ابرو فکن چین بهنگام خویش نه بینی که مرهم نیاید بکار چو گردد جراحت سزاوار نیش
حکما فرموده اند که هر کرا سلطان خواهد که تربیت کند تا بارها نقد حال وی را بر محک امتحان نزند و عیار کار وی
بتمامی نداند بدیدهٔ تربیت در روی نظر نکند که بسیار وقت بوده که نامستعدی را تربیت کرده اند و چون بر اخلاق
و احوال وی اطلاع حاصل شد بالضرورة در همانوقت از نظر انداخته اند و برداشتن و زود بیفگندن سطوت
سلطنت را مضر است و در این باب گفته اند **قطعه** هر کرا میل تربیت داری امتحان کرده بایدش یکچند
اگرش هست قابلیت آن علم دولتش برار بلند ورنه قابل بود بلندش مساز
تا بزودی نبایدش افگند و چنانچه برداشته را بزودی بیفگندن مناسب نیست بزودی خشنودی
شدن از کسیکه بر وی خشم گرفته اند هم محمول بر خفتست چه میان خشم و رضا باید که مدتی بگذرد تا عزم و ثبات پادشاه
ظاهر گردد **آورده اند** که روزی یکی از خلفا با ندیمی سخن میگفت در اثنای مکالمه از وی کلمهٔ شنید که مناسب طبع
نبود فرمود تا او را از مجلس بیرون کردند آن بیچاره امید از زندگانی بریده در گوشهٔ کاشانه نشست و بنای کام تربت بر
صبر و تحمل و تجرع کرده با خود میگفت **شعر** دلا ز حال بد خود جزع مکن زنهار صبور باش که نیکو شود بآخر کار
اما چون مدت مهاجرت دیر کشید و کار بجان و کارد باستخوان رسید قصهٔ خود را نوشته بیکی از محرمان حرم خلافت داد
تا بوقت فرصت بموقف عرض رسانید خلیفه بخندید و گفت او را چندان گناهی نیست که موجب حرمان باشد
گفت چون چنین است چه شود که آن بیچاره را در مجلس همایون راه دهند خلیفه فرمود لِکُلِّ اَجَلٍ کِتَابٌ هر کاری
بوقتی باز بسته است و هر مهمی بزمانی موقوف مانده که تا زمان آن مهم در نیاید و وقت آن کار در نرسد چندگوشش

فائده ندهد **شعر** تا در نرسد وعدهٔ هر کار که هست سودی نکند یاری هر یار که هست

بعد از یکسال او را طلبید و خلعت داد گفته اند که چون سلطان کسی را بزرگ گرداند بهمان نظر اول در بی و بنگر و زیرا که چون مال و منال و اختیار و اقتدار یافت او را بدرجهٔ اول باز نتوان برد و اگر خواهد که او را خرد گرداند بتدریج و تانی در پی آن کار باید رفت و الا خللها پدید آید **بیت** که جان را نکو شد بیکبار رگے بر آتش میا و ربیکبار رگے

نوشیروان از بزرجمهر پرسید که لائق تربیت کیست فرمود کسی را تربیت باید کرد که ادبی دارد یا نسبی و هر که نسبی ندارد عاقبت بحکم کُلُّ شَیءٍ یَرجِعُ اِلیٰ اَصلِهٖ رجوع باصل خود میکند **و در حکایات آورده اند** که مردی بود زرگی نام از خاندان بزرگ با نسبی عالی و ادبی کامل کنیزکی رومی خرید نوشا نام بسیار بدخوی و بغایت بهانه جوی و ستیزه روی زرگی بملک یمین در نوشا تصرف کرد پسری از و متولد شد روزی حکیمی در صحبت زرگی نشسته بود فرزند زرگی حاضر شد زرگی او را کاری فرمود آن پسر فی الحال بخاست و روان شد چون گامی چند برفت بازگشت و در مجلس آمده نشست حاضران متعجب شده گفتند امتثال اول از چه سبب بود و اجتناب ثانی بچه جهت روی نمود آن حکیم بخندید و گفت زرگی خواست که فرمان برد نوشا نگذاشت اثر هر دو جوهر ظاهر شد چنانچه در سفیدی و سیاهی فرزند به پدر و مادر مشابه میباشد در رذالت و نجابت نیز بهمان قیاس باید کرد و درین باب حکیم فردوسی فرموده **نظم**

درختیکه تلخست وی را سرشت گرش در نشانی بباغ بهشت
ور از جوی خلدش بهنگام آب به بیخ انگبین ریزی و شهد ناب
سر انجام گوهر بکار آورد همان میوهٔ تلخ بار آورد

و گفته اند نفس خسیس را پروردن آبروی خود بردنست چه حرامست بر کسے از نطفهٔ خبیث در وجود آمده باشد که از دنیا انتقال کند بدی نا کرده بجای کسی که با وی نیکو کرده باشد **فرد**

بد اصل را چگونه کسی تربیت کند . در جیب خود چگونه کسی مار پرورد

و نکتهٔ دیگر در تربیت ملازمان آنست که یک کس را دو عمل ندهد بلکه برای هر کسی منصبی مقرر کند تا همه ملازمان امیدوار باشند و دو کس را یک عمل نیز نفرماید که چون شرکت پدید آید عمل بمراد ساخته و پرداخته نگردد **قطعه**

یک کس تواند که سازد دو کار . که آنرا پسند ندارباب هوش
دو کس نیز در یک عمل ضائع اند که دیگی بشرکت نیاید بجوش

و چون از تربیت اجمال فراغتی روی نمود سه نکته از تفاصیل آن مرقوم میگردد و مقدم بر همه تربیت اولادست و در ذخیرة الملوک فرموده که فرزند امانت حقیقت نزد والدین و در عرصهٔ محشر مطالبه حقوق این امانت خواهد بود و چون این امانت آئینه ایست که صور جمیع نفائس و کمالات را قابلست وجوهر حقیقت او را بهر چه میل دهند مائل گردد پس بضرورت در تربیت او سعی باید فرمود تا بصفتهای پسندیده متصف گردد و از خصلتهای نکوهیده منحرف شود اول آنکه او را بنام نیک تسمیه باید کرد که اگر نامی ناموافق باشد مدت العمر در کراهت خواهد بود

دیگر دایهٔ او بغایت معتدل مزاج و خوشخوی و پاکیزه سرشت باید که در خبر آمده که شیر دادن طبایع را متغیر سازد و چون مدت رضاع تمام شود مردم پاک دین خوش خلق را بخدمت او نامزد باید کرد تا طبیعت او باوصاف آن خادم مستانس گردد و چون طبع صبیان بلهو و لعب و اکل و شرب مائلست در آنها آئین اعتدال و قانون توسط رعایت باید نمود و معلم پرهیزگار دیندار تعیین باید فرمود تا او را تعلیم قرآن مجید دهد و احکام شرعی در آموزد و علمیکه او را در دین و دنیا نافع باشد ازو باز ندارد و بهترین تادیبی آنست که او را از مخالطت جمعی که مفسد و کج طبع باشند نگاه دارد و با مردم خوش فهم لطیف طبع مصلح متقی مصاحب سازند و دائم در پیش وی علما و عرفا و فضلا را مدح گویند تا محبت ایشان در دل وی راسخ گردد و اشرار و فجار و بد معاشران را مذمت کنند تا کراهتی از ایشان در طبع وی پدید آید و چون بسن تمیز رسد مردی بزرگ عالی همت صاحب تجربه را که خدمت ملوک کرده باشد مقرر کنند تا آداب نشست و برخاست و رفتن و آمدن بوی آموزد و در آن کوشد که آثار ادب و حیا و علو همت و تخلق باخلاق ملوک از وی ظاهر گردد و چون وقت در آید سپاهیان جگردار و استادان کاردیده را امر کنند تا آئین سواری و سلاحداری و آنچه سلاطین را بکار آید بوی تعلیم دهند و چون بزرگ تر گردد بمجالست مشائخ و صحبت علما دلالت کنند تا از نظر بزرگان دین مستفیض گردد که همت ها را اثرهای کلی میباشد **مثنوی**

همت مردان چو در آید بکار | از دل صاحب نظری یافتست | هر که ز دولت اثری یافتست
چون بحقیقت نگری کیمیاست | هر نظری کز ره صدق و صفاست | برگ گلی تازه بر آید ز خار

دیگر امرا اند ما که ایشان رکن دولت و اساس مملکتند و تربیت ایشان بر آن وجه شاید که مبنی بقواعد تعظیم ایشان را نیابد و دست ایشان بر تصدی مهمات کلیهٔ ملکی و مالی قوی و مطلق باشد و در جمیع اموری که بآن محتاج باشند ایشان را مدخل دهند و تا هیچ مهمی برای و تدبیر ایشان ساخته نگردد و سخنی که در باب مصالح ملک و مال بموقف عرض رسد بسمع قبول اصغا نمایند و در تقویت و تمشیت مهماتی که متعلق بدیشانست از امور تواجی و یابجی و لشکریان و ملازمان شرف التفات ارزانی دارند خصوصاً در مهم ایلچی که او زبان سلاطین باشد و حالت هر پادشاهی از اطوار ایلچی او معلوم میتوان کرد پس ایلچی مردی حکیم سخنگوی نیکوروی صاحب وجود بزرگ همت باید تا آبروی فرستندهٔ خود نریزد و بهر کس که رسولی فرستند مناسب آنکس باید فرستاد چنانچه حکیم فرموده **بیت** رسول توانا توانا فرست | بدانا هم از جنس دانا فرست

آورده اند که چون مهلب خوارج را هزیمت کرد و غنیمت بسیار بدست آورد رسولی مالک نام نزد حجاج فرستاد حجاج پرسید مهلب را چون گذاشتی گفت در حالیکه دوستان او مسرورند و دشمنان او مقهور گفت شفقت او بر سپاه بچه اندازه است گفت مانند شفقت پدر بر فرزندان گفت حال فرزندان او چگونه است گفت همه خوشند گفت که در رزم چونند گفت جان را

در پیش ایشان خطری نیست گفت در بزم چگونه‌اند گفت مال را در پیش ایشان قدری نیست گفت در عقل و فضل چگونه‌اند گفت
چون دائره که سر و پایانش نتوان یافت و اول و آخرش نتوان دانست حجاج گفت این مرد سخن را بحد کمال رسانید و مهلب را
در دل ما وقعی و در چشم ما حشمتی حاصل شد و از آداب رسول عقل او استدلال کردیم بر ادب و عقل فرستندهٔ او **قطعه**

شنیدی که آن مرد دانا چه گفت — که کار ترا باشد از وی بهی — رسول از فرستی حکیمی فرست
اما تربیت لشکریان از جملهٔ ضروریاتست و فائدهٔ ایشان چهار چیز است — فارسل حکیماً و لا توصه

اول قوت و هیبت پادشاه دوم دفع دشمنان سوم ایمنی رعایا چهارم دفع دزدان و ایمنی راه‌ها و ایشان را چهار شرط
بجا باید آورد اول آنکه از فرمان سلطان بیرون نروند و جز بحکم او کار نکنند دوم آنکه با پادشاه یکدل و یکزبان باشند
سوم آنکه با یکدیگر نیز متفق باشند چهارم آنکه در کارزار مردانگی و فرزانگی رعایت نمایند و سلطان را هم با ایشان چهار کار
باید کرد اول آنکه سلاح و مرکب ایشان مهیا سازد دوم مرتبهٔ هر یک بداند و او را در آن مرتبه نگاه دارد سوم مردان کار را
تربیت نیکو کند و در میان لشکریان مفتخر سازد چهارم از لشکر دشمن غنیمت که بدست آید ایشان را بهره‌مند گرداند
و از قباد منقولست که موبد را گفت که با لشکر چگونه معیشت کنم فرمود که بهر چند وقت تفقد حال ایشان باید کرد
چنانچه باغبان تفحص حال بوستان میکند و هر گیاهی که بکار نیاید و قوت از دیگر گیاهها باز میستاند آنرا ببرد و دور سازد
و هر چه از و نفعی متصورست نگاه دارد و تربیت میکند و در میان لشکریان نیز جمعی باشند که از ایشان هیچ کار نیاید ایشان را
علوفه دادن ضائعست اسامی آنها را از دیوان ارزاق محو باید ساخت و بتربیت مردم کاری باید پرداخت
قباد پرسید که علوفهٔ ایشان بر چه وجه باید داد گفت بطریق اعتدال چه اگر معیشت ایشان را تنگ گیری ملول و متفرق
شوند و ممکن که رجوع بجای دیگر نمایند و اگر معیشت بر ایشان فراخ گردد مستغنی شوند و در ملازمت و خدمتگاری
کاهلی ورزند و همین معنی را حکیم نظامی آورده **مثنوی** سپه را باندازه ده پایگاه — مده بیشتر مال از خرج راه
شکم بنده را چون شکم گشت سیر — کند بد دلی گرچه باشد دلیر — نه سیری چنان ده که گردند مست
نه بگذارشان در خورش تنگدست — سپاهی که خوشدل نباشد ز شاه — ندارد حدود و لایت نگاه
دیگر وزرا که ایشان پیرایهٔ ملک و خزانه‌اند و اگر مهم والی مملکت بی وزیری منتظم شدی کشتی حضرت موسی کلیم علی نبینا
و علیه السلام از خدا درنخواستی که برای من وزیری از اهل بیت من معین ساز و آن برادرم هارونست و بدو پشت من
قوی گردان پس معلوم میشود که وزرا سبب استحکام بنای سلطنت و انتظام امور مملکت‌اند وقتیکه مستجمع خصال حمیده
و اخلاق زکیه باشند **بیت** از وزیری که او نکو سیرت — ملک را زیب و زینت دگرست

و تربیت ایشان آنست که بشرف التفات سلطانی معزز و بعز عنایت خاقانی مشرف باشند تا در چشم خاص و عام
مکرم و معظم نمایند و قول ایشان را نفاذی و حکم ایشان را اعتباری باشد و کسی در مهمات مالی بی استصواب
ایشان دخل ننماید و تدبیر ایشان را در کارهای عمده تمام و اصل کلی باید دانست چه ممکنست که بقلم کارها ساخته
گردد که بشمشیر میسر نگردد **بیت** قلم رخت جائی تواند کشید که شمشیر نتواند آنجا رسید
آورده اند روزی در میان وزیر و امیری در تقدیم و تاخیر منازعت افتاد امیر گفت من خداوند تیغ آبدارم و تو
صاحب قلم نزار ملک را بشمشیر توان گرفت نه بقلم وزیر گفت کار ملک بقلم راست شود نه بشمشیر این ماجرا بسمع سلطان
رسید هر دو را بخدمت طلبید وزیر را گفت همیشه اهل قلم خدمتگاران اهل سیف بوده اند تو چرا اهل قلم را ترجیح میکنی گفت
ای شهریار عالم شمشیر دشمنان را بکار آید نی دوستان را و قلم هم برای نفع دوستان بکار آید و هم برای دفع دشمنان
دیگر اصحاب سیف را هوس ملک داری پدید آید و بر ولی نعمت خود خروج کنند و از اهل قلم هرگز این حرکت صادر
نشود دیگر اصحاب سیف خزانهٔ سلطانی را خالی میسازند و اهل قلم پر میکنند و محل دخل عزیزتر از محل خرج باشد **قطعه**
در خامهٔ وزیر بحرمت نگر که آن در جویبار ملک نهالیست بهره ور حقی بموقعست اگر تربیت کنند
آن شاخ را که میوهٔ او هست نفع عبر اما تربیت مقربان و ایلچیان و محرمان خلوت آنست که هر یکی را بمهم خاص
نامزد فرماید و هر یکه منسوب بکسی باشد دیگری را دخل ندهد و قدر خدمت هر کس بداند و فراخور آن در بارهٔ او عاطفت
نماید و ایشان را بدان مثابه دلیر نگرداند که هر چه خواهند کنند و گویند و حجاب سطوت و مهابت از پیش بر ندارد و
همه را در مقام ادب و مرتبهٔ حیا متوقف سازد و اگر کسی از ایشان بی محل سخنی گوید آن سخن را اصغا نکند و تا کسی
نیک امین نباشد و چندین نوبت نیازموده باشند معتمد نباید ساخت و سر خود را باوی در میان نباید نهاد و چون
ملازمان ملوک را بر یکدیگر رشکی و غبطه میباشد سخن هیچکدام در بارهٔ یکدیگر استماع نباید فرمود و همه را بر دوستی و موافقت
با یکدیگر ترغیب باید کرد و از منازعت و مخالفت تحذیر باید نمود که مخالطت ایشان در امور انتظام سلطانی دخلی تمام
دارد چنانچه شمهٔ ازین سابقا ذکر یافته **قطعه** زمان سلاطین چو یکجهت باشند مهم مملکت و مال برقرار بود
وگر نفاق نمایند و مکر و حیله کنند اساس جملهٔ مهمات بی مدار بود اما غلامان و بندگان درم خریده مر خداوند
خود را بمنزلهٔ دست و پای و سائر اعضااند چه کسی که بجهت غیری تکفل امری کند که باعانت دست در آن حاجت افتد
قائم مقام دست آن غیر بوده باشد و کسی که سعی کند در کاری که قدم در آن رنجه باید کرد مشقت قدم کفایت کرده باشد
و کسی که بچشم نگاهدار چیزی را که نظر در آن صرف باید کرد زحمتی از بصر باز داشته باشد و باقی برین قیاس پس وجود این

جماعت شکرگزاری باید کرد و انواع انواع رفق و مدارا و لطف و مواسا در بارهٔ ایشان بکار باید برد چه ایشان از نیز کلال
و ملال و فتور و ملندگی در خدمت پیدا میشود و لیکن در کار فرمودن ایشان انصاف رعایت باید فرمود و چنان باید که اسباب
معیشت ایشان از خورش و پوشش خللی راه نیابد و اصل الفت که ایشان از نظر خاص مخصوص سازد که اقدام بر اعمالی
که بایشان مفوضست از روی خوشدلی و نشاط کنند نه از سر کاهلی و ملال و در کتب حکمت آورده اند
که خواجه نشاید که بهر گناهی خادم را براند زیرا که بنده وقتی شرط شفقت بجانی آرد و هواداری کند که خود را از مفارقت
مخدوم ایمن داند و اگر بنده را بهر سهوی و خطائی براند خود را در خدمت عاریتی شناسد و بیچوره گذریان و غریبان
معاش کند و نه در هیچکار اندیشه بکار برد و نه در هیچ مهم شرط شفقت نگاهدارد و اصل در بندگان صفت حیا و زیرکیست و این
از همه صفتها در کار ترست و اگر از بنده اثر مکر و دزدی و حیله دریافته شود زود دفع باید کرد چون یکی از بندگان به خیانتی
فاحش و گناهی زشت ملوث گردد و بتادیب و تعذیب قابل اصلاح نباشد صلاح در آنست که او را از بود و نفی کند
تا دیگر بندگان بمجاورت و مصاحبت او تباه نشوند و فساد از و بدیگران نرسد **قطعه** صحبت مفسدان و بدفعلان
مردم نیک را تباه کند ... هرکه با دیگ همنشین گردد ... جامهٔ خویش را سیاه کند
و اگر از بندگان یکی از ارباب دولت که ملازم سلطان باشند شکایتی از خواجهٔ خود نزد سلطان آرد در چیزیکه شرع را
دران خللی نبود دزود منع او لازمست **چنانچه** در سیاسات سلطان محمود غزنوی آورده اند که روز آدینه سلطان
بنماز میرفت غلامی ترک در غایت حسن و جمال و نهایت غنج و دلال سر راه سلطان گرفته بود چون موکب شاهی رسید
غلام زمین ادب را بوسه داد سلطان از روی کرم عنان حشمت باز کشید و بزبان لطف و مرحمت پرسید که چه حاجت
داری گفت شاها بنده را آنکه از ترکستان می آورد در تمام راه میگفت ترا بخدمت سلطان میبرم تا سایهٔ عنایت
بر روزگار تو اندازد و من بامید این بشارت و نوید این اشارت کربت غربت و خواری بندگی تحمل میکردم و پیوسته
بمضمون این بیت **بیت** گرم هزار غم از روزگار پیش آید ... چو روی شاه ببینم غم ملیستا...
خوشدل میبودم اکنون که بدین شهر آمدیم خواجه حسن مرا دید و بهزار دینار بخرید و مدتیست که مرا در خانه پنهان میدارد
این ساعت فرصت یافتم و خود را بسر راه افگندم بخت یاری و سعادت مددگاری کرد تا بدولت ملازمت رسیدم
و امیدی که در دل داشتم بموقف عرض رسانیدم باقی سلطان حاکمست سلطان فرمود تا غلام را ادبی بلیغ کردند
و او را بکسی سپرد که این را پیش حسن برد و بگوید که هزار دینار بغلامی نتوان داد چرا صد دینار بدربانی نمیدهی تا او برد خانه
نشیند و نگذارد که غلام تو بی اجازت از خانه بیرون رود یکی از خواص پرسید که غلام را بسبب ادبی فرمودید

سلطان فرمود اگرنه آن بودی که هزار دینار حسن ضایع میشد بفرمودمی تا از میانش بدو نیم زنند چه اگر غلامان را که حرمت
و هنر هر غلامیکه از خواجه برنجد همین شیوه پیش گیرد و شکایتی نا موجه بعرض رساند و مهم خواجگی و بیمزگی مختل و مهمل ماند

مثنوی چو از خواجه خود برنجد غلام / براند و هد شرح با خاص و عام
به بهتان و غیبت گشاید زبان / که تا خواجه را افگند در زیان
غلامی که زینسان بود خوی او / مبیناد چشم کسی روی او

قسم دوم ازین باب

در آداب جمعی که بدولت سلاطین تقرب جسته اند و سرفراز گشته از ارکان دولت و اعیان حضرت و خواص بارگاه و نواب و حجاب و سائر گماشتگان و متعلقان **باید دانست** که هر که در کار پادشاه شروع کند و در مهمات سلطانی خوض نماید باید که سیرت او بر قانونی باشد که سبب نیکنامی سلطان و آبادانی مملکت بود و این معنی وقتی میسر شود که رعایت چهار طرف بر خود لازم داند اول رعایت جانب حق دوم رعایت جانب پادشاه سوم رعایت جانب خود چهارم رعایت جانب رعیت اما در رعایت جانب حق پنج شرطست اول آنکه شکر نعمت الهی و فیض فضل نامتناهی که درباره او واقع شده بجای آرد تا نعمت وی زیاده گردد **بیت** شکر نعمت نعمت افزون میدهد / مفلسان را گنج قارون میدهد

دوم آنکه مراسم طاعت فرونگذارد بلکه آنرا بر خدمت پادشاه مقدم دارد تا در همه چشمها عزیز گردد و در همه دلها مقبول بود **آورده اند** که ابومنصور وزیر سلطان طغرل مردی دانا و کافی بود و عادت داشتی که چون نماز بامداد گزاردی تا طلوع آفتاب اوراد خواندی بعد از ان بخدمت سلطان رفتی وقتی مهمی ضروری پیش آمد سلطان او را بتعجیل طلبید کسان پی در پی آمدند و او از سر سجاده بر نمیخاست حاسدان مجال غیبت یافتند و زبان وقیعت گشاده او را نزد سلطان به بدی یاد کردند که بسبب غفلت میکند و از سخن سلطان اعتباری نمیگیرد و مانند این کلمات در میان آوردند بمرتبه که آثار تغیر مزاج در بشره پادشاه ظاهر شد اما چون خواجه از اوراد فارغ گشت بخدمت سلطان آمد سلطان از روی غضب بانگ بروی زد که چرا دیر آمدی گفت ای ملک من بنده خدا ام و چاکر تو تا از بندگی فارغ نشوم بچاکری نمیتوانم آمد سلطان بگریست و او را تحسین بسیار گفت **نظم** مده رشته خدمت حق ز دست / خداوند را بندگی کن که هست
سر پادشاهان گردن فراز / بدرگاه او بر زمین نیاز

سوم آنکه رضای خدا را بر رضای پادشاه تقدیم کند که چون حق سبحانه و تعالی از بنده خشنود بود خشم دیگران او را از زیان ندارد و اگر عیاذا بالله خدای تعالی بروی خشم گیرد خشنودی همه خلق او را سود نرساند **فرد** چون خداوند از تو خشنود است

خشم

خشم دیگر یکسان ضرر کند **مشهورست** که بزرگی در مجلس یکی از خلفا بود وقت نماز تنگ شد
و خلیفه بمهمی اشتغال داشت و نماز بر خاطر او فراموش شده بود و آن بزرگ برخاست که نماز گزارد یکی گفت چرا
صبر نمیکنی که خلیفه به نماز برخیزد گفت حکم خدای را موقوف حکم دیگری نباید داشت گفت بنشین که خلیفه بر تو
غضب خواهد کرد گفت چون رضای خالق حاصل شود از غضب مخلوق چه باک خلیفه که این بشنود آن بزرگ را
بسیار بنواخت و آن تعرض را از نظر تربیت بپسندید چهارم آنکه از خدای بیش ترسد که از پادشاه در خبر آمده است
که هر که از خدای ترسد همه کس ازو بترسند پنجم آنکه بخدای امید وار تر باشد که بپادشاه که هر چه امید ها و امید بدیگری کم بسی باید
که هیچ امید وار از درحمت او باز نگردد **بیت** محالست که سر بر نهی در که باز آیدت دست حاجت تهی
اما رعایت جانب پادشاه را بیست و پنج شرطست اول تذلل و تضرع و اظهار عجز و خدمتگاری چه ملوک را
همتهای عظیم و حالتهای بزرگست که بدان متفرد اند از غیر خویش و آن بدان سببست که مظهر سلطنت الهی
واقع شده اند و ازین جهت لقب ظل الله بر ایشان اطلاق میکنند پس بآن معنی که این صورت در ایشان مختفیست
از همه خلق استخدام و تعبد خواهند و خود را سزاوار آن شناسند و در هر چه کنند طریق استقلال و تفرد رعایت نمایند
و هر چند اساس سلطنت بیشتر باشد ظهور این صفت زیادت بود و برین تقدیر استغنای ایشان طالب آنست که مردم
محتاجی و مسکنت خود بر ایشان عرض کنند **فرد** چه آورم بتو چون جمله هر چه هست تو داری
مگر شفاعت و عجز و نیاز مندی و زاری دوم تحمل محنت و مشقت و ریاضت کشیدن و بر مکاره صبر کردن چه خدمت
ملوک مبنی بر زحمت باشد در کتب حکما مذکورست که ملازمت سلطان حائلست میان مردم و آسایش و طلب
راحت و لذت در خدمت ملوک از قبیل محالات باید شناخت سوم آنکه هر چه اندیشد و کند و گوید باید که
دران مصلحت پادشاه را ملاحظه نماید هم از جهت دنیا و هم از جانب آخرت و طرف آخرت را مقدم دارد چهارم
بطریق ملائمت و تلطف ظلم را در نظر او نکوهیده سازد و عدل را بتعریف و توصیف در دل او شیرین گرداند و بر وجهیکه
مصلحت داند او را از ظلم باز دارد که اگر بظلم پادشاه راضی شود او نیز دران مظلمه شریک باشد و در عرصه محشر که ندای
اُحْشُرُوا الَّذِيْنَ ظَلَمُوْا وَاَزْوَاجَهُمْ برآید او را نیز با ظلمه در معرض خطاب و عتاب در آرند در اخبار مذکورست
که **یحیی واسطی** خطاطی بغایت زیبا نویس بود و اولاد خلفا نزد او خط مینوشتند و تعلیم میگرفته اند
روزی نزد وزیری تعریف کردند که یحیی قلم را نیک می تراشد او را طلبید فرمود تا قلمی برای وی بتراشد
یحیی قلمی باحتیاط تمام بتراشید وزیر بدان قلم توقیعی نوشت خط او بهتر از بیشتر نمود یحیی را خلعت و هزار دینار

انعام فرمود یحیی خلعت پوشیده و زر القبضه تصرف در آورده از مجلس بیرون آمد و چون بدربارگاه
رسید فی الحال بازگشت و گفت ایها الوزیر یک صنعتی برین قلم فراموش کرده ام اگر اجازت باشد
(ای وزیر)
بجا آرم وزیر قلم بدست وی داد قلمتراش بکشید و سر قلم بفگند و زر خلعت پیش وزیر نهاد وزیر فرمود که ترا چه شد
گفت چون بدر سرا رسیدم این آیت بگوش دلم فرو خواندند که اُحْشُرُوا الَّذِیْنَ ظَلَمُوْا وَاَزْوَاجَهُمْ یعنی حشر کنید
ظالمان را با شریکان و مددگاران ایشان ترسیدم که تو بدین قلم از روی ستم چیزی بر کسی نویسی و من که
قلم تراشیده ام دران شریک باشم و بعتاب الهی گرفتار گردم **بیت** یار ستمگار مشو ای عزیز
تا که ازان قوم نباشی تو نیز **پنجم** آنکه پادشاه را بر خیر دارد چنان کند که خیر او بهمه کس برسد چه بهترین
انعام آنست که عام باشد چون شعاع آفتاب که بر همه جا بتابد و چون رشحات سحاب که به همه زمینها میرسد
(چکیدنیها)
از بزرگی پرسیدند که خیر بچه وجه باید کرد و بهترین خیرها کدامست فرمود که خیر بر عموم باید و بهترین آن بود که
بروی تازه باشد و منت با آن همراه نباشد **آورده اند** که معن بن زائده کرمی عام داشت و در وقت
بخشش بغایت خندان و تازه روی بودی عزیزی را پرسیدند که آیا ابر بارنده سخی ترست یا معن بخشنده
جواب داد که سخاوت معن از ابر بیشتر و بهترست گفتند بچه دلیل گفت بدان دلیل که هرچه ابر دهد گریان دهد و
هرچه معن بخشد خندان بخشد **قطعه**

تازه روئی و انبساط و نشاط — در سخاوت عظیم معتبرست
مرد بخشنده را بوقت سخا — تازه روئی سخاوت دگرست

ششم تا بر کسی وثوقی تمام
(اعتماد)
نداشته باشد و بارها صفات او را بیازموده باشد او را پیش پادشاه تعریف نکند و ستایش ننماید
تا بوقت آزمایش شرمنده نشود **آورده اند** که زراقی نزدیک یکی از نواب سلطان سنجر آمد
(مکاری)
گیسوها گذاشته و قدری جامهٔ کعبه آورده گفت من مردی ام از اهل بیت حضرت رسالت پناه
صلی الله علیه وسلم و امسال بحج رفته بودم و جهت سلطان حج گزارده ام و بر سر روضهٔ مقدسهٔ حضرت
رسالت پناه صلی الله علیه و آله وسلم برای شاه و ارکان دولت او بحضور قافلهٔ حجاج دعا کرده ام اگر
مرا بخدمت سلطان رسانی هر آینه از تو منت دار شوم و بدین بشارت که آورده ام مرا نیز نوازش فرماید
آن نائب این صورت را تحقیق نکرده نزد سلطان آمد و آن حاجی علوی را تعریف بسیار کرد چنانکه
سلطان مشتاق شده باحضار او فرمان داد چون آن عزیز را حاضر گردانیدند سلطان را دست بوس کرده
بر حاشیهٔ بساط بنشست سلطان پرسید که از کجائی گفت از شهر اصفهان فرمود که کی حج کردی

گفت امسال قضارا ایلچی از نزد حاکم اصفهان در مجلس آمده بود چون نام اصفهان شنید و آنکس را دید گفت ای شاه من
این کس را می شناسم او سید نیست بلکه از لولیان آن ولایتست و بیشتر از ایشان موی بر سر از ند و من همه این سال
وی را در صفاهان می دیدم و در روز عید اضحی بدر خانهٔ من آمده بود بطلب گوشت قربانی سلطان بغایت متاثر
شده روی بآن نایب کرد که نیک سید نامدار و حاجی بزرگوار را بخدمت ما آورده آن نایب خجل زده و انفعال
یافته از مجلس بیرون رفت و بقیة العمر بخدمت سلطان نیارست آمد اگر در اول تحقیق حال او کردی و در ان
تفحص تمام بجا آوردی غبار خجالت بر چهرهٔ حال او ننشستی و از نظر چنان پادشاه محروم نگشتی **قطعه**

مگو وصف کسی نزدیک شاهان   مگر وقتیکه او را نیک دانی
که گر نبود بران وصفیکه گفتی   بسی در انفعال آن بمانی

هفتم هر چه داند که پادشاه بدان میلیست از اسپ و نوکر و واقعه و ضیاع
و مستغلات و غیر آن جهت خود نگاه ندارد بلکه بطریق استدعا چنان کند که بنظر قبول سلطان رساند هشتم
آنکه چون پادشاه با وی سخن گوید بدل و جان و عقل و هوش و چشم و گوش و تمام جوارح و اعضا متوجه سخن وی
باشد و چنان نکند که یک کلمه از و فوت شود و بهیچ فکر و عمل نپردازد و نظر بجانبی دیگر نیندازد و به سخن با کسی
مشغول نشود هر چند سخن ضروری باشد چه سلاطین بغایت غیور باشند چون ببینند که کسی بوقت توجه
ایشان بجای دیگر نظر یا به سخن میل کند از روی غیرت بروی خشم گیرند و اگر دران محل ظاهر نکنند اثر آن بروز
ظهور کند و خطرات کلی بران مترتب شود نهم در مجالس ملوک با کسی سرگوشی نکند یعنی سر نگوید که هر که بحضور او
دو تن سر گویند که او نداند و نشنود و نفرموده باشد او را خیالات بسیار زده و انواع گمانها برد و اغلبست که
از ایشان کینه گیرد و در صحبت سلاطین ملاحظه اینمعنی بیشتر باید نمود و ممکن که حساد و اهل فساد خاطر نشان پادشاه
کرده باشند که فلان و فلان را با شما دل راست نیست و در هواخواهی ایشان خللی پدید آمده و در مقام قصد میباشند
چون سلطان بیند که بایکدیگر سر میگویند کلام صاحب غرضان موثر می افتد و هر دو تن در معرض غضب ملک و در
ورطهٔ هلاک می افتند **مثنوی**

سخن پوشیده گفتن در محافل   نباشد شیوهٔ دانا و عاقل
نشان غفلت و مکر و غرورست   که از طرز ادب بسیار دورست

دهم باید که چون سلطان از کسی
دیگر سوالی کند او سبقت نکند و جواب ندهد تا آنکس که از وی پرسید جواب گوید زیرا که جواب دادن کسی ازان سوال که بدیگری متوجه
شده حمل بر سبکساری و بیوقاری او میکنند یکی از حکیمی پرسید که اگر من در مجلس پادشاهی باشم و از غیر من سوال کنند و او
کلمه من جواب دهم گفت نی تو جواب مده که آن نشانه استخفاف است هم بسائل یعنی نداستی که از که سوال باید کرد و هم بمسئول

یعنی او استحقاق این سؤال ندارد و درین باب محذوری دیگر هست که اگر سلطان گوید که از تو نمی پرسیم این را چه جواب توانی گفت و از انفعال این صورت چگونه بیرون توانی آمد و اگر فرضاً از جماعتی پرسد که تو از ایشان باشی بجواب سبقت مکن که دیگران خصم تو شوند و بر سخن تو عیب گیرند بلکه تاخیر کن تا دیگران گویند و عیب و هنر هر سخن بدانی پس انچه تو دانی اگر بهتر باشد عرض کن و الا خاموش بنشین **مثنوی** مکن خفت اندر جواب سخن

نگر در خطا و صواب سخن ‌ ‌ ‌ اگر نقد تو بیغش آید بیار

کزان نقد افزوده گردد عیار ‌ ‌ ‌ وگرنه در اظهار عیبت مکوش

مران را به ستر خموشی بپوش ‌ ‌ ‌ یازدهم باید که تا سلطان چیزی نپرسد ابتدای سخن نکند و چون پرسد جواب بقدر کفایت گوید و خاموش کند مگر وقتی که پادشاه میل داشته باشد انگه سخن بیشتر و درازتر گوید دوازدهم انکه اگر سلطان او را بر چیزی وقوف ندهد مطلقاً تفحص آن نکند و در پی دانستن آن نرود چه اگر او را قابلیت و محرمیت آن بودی با و گفتندی پس مبالغه در وقوف بران متضمن غضب سلطانست **قطعه** باتو سری گر نمیگویند از نامحرمیست

هر که نامحرم بود با سر سلطانش چه کار ‌ ‌ ‌ چون کسی را ره درون خانه رفتن راه نیست

با تملقها نمودن پیش دربانش چه کار ‌ ‌ ‌ سیزدهم باید که در هیچ تحفه و هدیه و عطیه که نامزد وی شود استغنا ننماید از پادشاه اگرچه محقر باشد زیرا که اندک سلطان بسیارست و استغنا نشانه خوار داشتن عنایت پادشاهیست و هیچ عاقل این نکند که فیضی از سایه الهی متوجه او گردد و از خود رد کند **بیت**

هرچه از پیش شه آید خوش بود ‌ ‌ ‌ اندک و بسیار او دلکش بود

چهاردهم از طریق امانت قدم بیرون ننهد که امانت صفتیست که مردم خوار را عزیز گرداند و خیانت خصلتیست که مردم عزیز را خوار سازد یکی از خلفا فرموده که من مردم امین را دوست میدارم هرچند سفله باشد و با کسی که خائن باشد دشمنی دارم اگرچه بزرگ و عالی شان باشد زیرا که امانت علامت ایمانست و در حدیث آمده که ایمان ندارد هر که امانت ندارد و حضرت حق سبحانه و تعالی خائن را از محبت خود بی بهره ساخته اِنَّ اللّٰهَ لَا یُحِبُّ کُلَّ خَوَّانٍ کَفُورٍ پانزدهم بدانچه از پادشاه بوی رسد قانع و راضی باشد و زیاده طلبی نکند و حرص ننماید که البته حرمان لازم حرصست **مثنوی** حرص و حرمان قرین یکدگرست

حرص از جمله عیبها بترست ‌ ‌ ‌ مردم از وصف حرص خوار شوند

ور قناعت بزرگوار شوند

شانزدهم در حضور و غیبت سلطان بر ذکر محامد و نشر مکارم او مداومت نماید و اگر از کسی کلمه بشنود که مشتمل بر ترک ادب باشد به نسبت پادشاه او را بران ملامت و نصیحت کند و اگر منزجر نشود سخت گوید و جفا کند و اگر بدین متیقظ نگردد با ترک مجالست و مخالطت و مصاحبت وی گیرد و با او هیچ وجه سخن نگوید هفدهم کاری که بدو مفوضست

برای مداومت نماید و از مهمیکه متکفل آنست غافل نشود و جهد کند که پیوسته حاضر باشد تا هر گاه که سلطان او را طلبد
فی الحال بخدمت رسد و از مواظبت بر حضور و از ملازمت دائمی که موجب ملالت باشد احتراز کند و نیز هم اعتماد
بر محبت و رضای سلطان نکند. و به بسیاری خدمت خود نیز واثق نبود چه غرور جاه خدمت را فراموش میگرداند و دیگر
آنکه با سلطان اظهار نکند که مرا نزدیک تو حقیست یا سابقهٔ خدمتی دارم بلکه بتجدید ملازمت و تاکید دعاگوئی و اوحق
فرمانبرداری و سوابق حقوق را نزدیک وی تازه دارد بر وجهیکه آخر آن اول را احیا کند چه سلاطین حقی را که
آخرش را باول منقطع بود فراموش کنند و از خدمت کسی منت دار نباشند چه ایشان خود را سزاوار خدمت همی پندارند
نوزدهم محل عرض حاجات نگهدارد که عرض کردن بر ملوک حکم نماز دارد چون نماز در وقت ادا کرده شود بقبول افتد
عرض حاجت نیز چون در محل افتد روا شود **بیت** حرامش بود نعمت پادشاه — که هنگام فرصت ندارد نگاه
و باید که چندان حاجت عرض نکند که اثر ملال بر جبین سلطان پیدا شود بیستم اگر سلطان عزیز دارد باید که
بر جمعی که نزدیک او مقربند یا خدمت قدیمی دارند تقدیم نجوید و خود را از ایشان در پیش نیفکند که ازین صورت [illegible]
و خفت و کم خردی وی استدلال توان کرد چه شاید که پادشاه را با آنکس که بر او تقدیم میجوید انسی و الفتی باشد
یا خدمتی بشرط کرده باشد که سلطان حق آنرا ضایع نگرداند چون آنکس بمنع طالب تقدم برخیزد پادشاه جانب
وی گیرد و او را مغلوب سازد و او در انفعال و خجلت بماند **قطعه** بر آنکس که او خاص سلطان بود
تقدم مجو گر چه باشی عزیز — اگر چه ترا عزتی شد پدید — ز اعزاز او هم بر اندیش نیز
بیست و یکم باید که از ستم سلطان نرنجد و غلظت و درشتی ایشان را بدلجوئی و دلخوشی قبول کند چه گفته اند
عزت پادشاهی و سطوت فرماندهی زبان را گشاده گرداند باعراض مردمان بی سببی پس برین تقدیر با ایشان
مواسا باید کرد و اگر از روی نازی که لازم سلطنت است کسی را دشنام دهند باید که بدعا پردازد و **مصرع**
دشنام بگو دعاست اینها — واگر درشتی کنند آنرا ملامت حساب نماید **مصرع** تاویل وفا کردم هر چند جفا دیدم
بیست و دوم آنکه اگر در معرض سخط و غضب و عتاب سلطان افتد البته با هیچ آفریده شکایت نکند و عداوت
و حقد در دل خود راه ندهد و وجه گناه را با خود گرداند **فرد** هر چند جفا کنند شکایت نکنیم +
گوئیم که جرم از طرف ماست هنوز — و بعد از آن اجتهاد کند و تلطف نماید تا سببی که بدان ازالهٔ خشم
توان کرد مهیا سازد بیست و سوم اگر سلطان بر یکی خشم گیرد یا نزد وی متهم شود باید که از آن کس تجنب نماید
و با تهمت زده اختلاط نکند و با ایشان در یک مجلس مجالست ننماید و ایشان را آشنا نگوید

وتمهید عذر خواهی نکنند تا وقتی که غضب سلطانی به نسبت ایشان ساکن گردد و امید عاطفت و رحمت و مهربانی پدید آید انگاه بروجهی لطیف اعتذار باید نمود تا رضای ایشان حاصل آید بیست و چهارم آنکه در پی رضای سلطان رود و چنان سازد که خوشنودی او حاصل کند و آن بچهار چیز میسر ست یکی آنکه هر چه پادشاه گوید تصدیق کند مگر چیزیکه مخالف شرع و دین بود دوم رای و تدبیر او را بستاید سوم محامد و مناقب او را ظاهر گرداند چهارم مساوی و مقابح او را بپوشد بیست و پنجم کتمان اسرار است و این عمده همه شرطها و اصل همه ادبها باشد پس باید که در پوشیدن رازهای سلطان مبالغه بجای آورد و طریق احتیاط درینباب آنست که اقوال ظاهر پادشاه را که همه ملازمان بران مطلعند بقدر توانائی پوشیده دارد تا بر صفت کتمان ملکه پدید آید انگاه سر پوشیدن برو آسان شود و چون سلطان بر حال این کس اطلاع یابد اگر سری فاش گردد تهمت بروی نیفتد چه سر مکتوم بی آنکه کسی فاش کند از احوال ظاهر بصر است معلوم میتوان کرد و از بعضی استدلالات نیز مفهوم میشود و در اثنای این حال کسانیکه دران سر محل اعتماد بوده اند همه متهم میشوند و گمانهای بد بدیشان میبرند پس چون کسی بدین صفت مشهور شد که محرم اسرار است و هیچ سری از و ترشح نمیکند ازین گمانها دور میباشد اگر عیاذاً بالله ناسگه کسی ضعیف بود و تحمل کتمان سر نمیتواند کرد سر و در معرض تلف است **بیت** چنین گفت آن حکیم مصلحت کیش که گر سر بایدت سر را فرو پوش **آورده اند** که پادشاهی بزرگوار از حکیمی عالیمقدار وصیتی طلبید حکیم فرمود که ای ملک همه وصیتها درین دو کلمه شریف مندرج است که اَلتَّعْظِیمُ لِاَمْرِ اللهِ وَالشَّفَقَةُ عَلٰی خَلْقِ اللهِ فرمان خدای را بزرگ دار و شفقت با خلق خدا فرو مگذار و درینباب گفته اند **رباعی**

ای تازه جوان بشنو ازین پیر کهن
یک نکته که هست بیگمان اصل سخن
با حق به ادب باش و عبادت میورز
با خلق برفق باش و نیکی می کن

پادشاه فرمود در سیاست سخنی بگوی گفت در کشتن مردم سعی مکن که خرابی بدن انسان آسان کاری نیست مگر در کشتن سه کس که همه دانایان ترا معذور خواهند داشت یکی جابری که خرابی ملک تو جوید دوم عاملی که مال تو دزدد سوم خائنی که سر تو آشکارا کند و در حکایات آمده که نوشیروان را گفتند که فلان کس سر تو آشکارا میکند فرمود که او را در خاک پنهان کنید تا آن راز پنهان بماند **قطعه**

هر که سازد سر سلطان آشکار
زیر خاک تیره پنهان بهتر است
سر نگهداری هنر ماند بجای
زانکه حفظ سر نگهبان سر است

آورده اند که پادشاهی با یکی از ملازمان خود گفت که سری با تو میگویم باید که با کسی نگوئی گفت نگویم گفت من از برادر خود اندیشه ناکم و پیش از انکه از و قصدی ظاهر گردد در صدد دفع او میباشم باید که پیوسته

تو مرا محافظت کنی و از برادر من هرچه دریابی خبر من رسانی آنکس قبول کرد و فرصتی طلبیده آن حال را با برادر او
بگفت و آن پادشاه از وی منت دار شد و گفت حقی بر من ثابت کردی که مرا خبردار ساختی و نیز خود را محافظت میکرد
قضارا برادرش وفات کرد و سلطنت بدو رسید فی الحال که بر تخت نشست نوکر برادر را طلبید و حکم کرد که سرش
بردارند گفت ای ملک گناه من چیست گفت آنکه سر برادر را آشکارا کردی با وجود آنهمه انعام که در حق تو فرموده و ترا محرم
اسرار خود ساخته تو سر او را نگاه نداشتی مرا بر تو هیچ اعتمادی نماند پس او را بقتل رسانید بسبب آنکه راز نپوشید در ورطهٔ
هلاک افتاد **فرد** به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات بخواست جام و گفت راز پوشیدن
اما در رعایت جانب خود هفت شرط مرعی باید داشت اول از جائی که چیزی نباید ستد نستاند و بجائی که نباید داد
چیزی ندهد تا نه در دنیا بدنام و بیمقدار باشد و نه در آخرت رسوا و شرمسار دوم تا تواند دفع بدی کند از همه کس
و نیکی رساند بهمه سوم بلند همت باشد که اعتبار هر کس بقدر همت اوست **ع** باشد بقدر همت تو اعتبار تو
و هر که بصفت علو همت آراسته است هرآئینه نفس نفیس خود را بطمع مال و منال دنیا که بغایت خسیس است خوار
نگرداند و باندک فائده جاهی و یا مالی عرض شریف خود را بر باد ندهد که مال و جاه نماند و او در مقام خسیت و خواری
بماند چهارم آنکه نه بر خود سخت گیرد و نه بر خلق امام حجة الاسلام رحمه الله تعالی فرمود که عجب بدبختی باشد که برای
رضای مخلوق خود را بخشم خالق گرفتار گرداند و بجهت فراغت سلطان چندین مظلمه بر گردن خود گیرد و نفس
عزیز خود را هیمهٔ آتش دوزخ سازد و بخود نپردازد **قطعه** از برای رضای خلق مکن
خویش را مستحق خشم خدا حیف کز بهر راحت دگران تو در افتاده به رنج و عنا
پنجم قدر اختیار بداند و قیمت اقتدار بشناسد و چنان سازد که پیش از صدمات زلزال فوات و قبل از هجوم هادم
اللذات **بیت** زان پیشتر که مرگ بناگه فرا رسد خورشید عمر بر سر کوه فنا رسد
ذکر جمیل و اثر خوب ازو یادگار بماند ششم باختیار و جاه خود مغرور نگردد و تکیه بر عزت و احترام نکند که مهر غدار
و سپهر ناسازگار بجفاجوئی و تندخوئی معروفست اندک زمانی رایت عهد نامهٔ دولت کطی السجل للکتب در نوردیده
میشود و رقم ناامیدی بر صفحهٔ بختیاری و کامگاری کشیده میگردد **مثنوی** مشو مغرور بر مال و جاه و دنیا
که دنیا یادگار چون تو بسیار دمادم بگذری و واگذاری بدشمن هرچه داری و اسباب
هفتم بدان مقدار که ممکنست با مردم نیکوئی کند که فائدهٔ تقرب ملوک و اختیار بر درگاه سلاطین آنست که
فوائد احسان بعام و خاص رساند و خرد و بزرگ را از مائدهٔ جاه خود نواله فیض چشاند و یقین باید دانست

که هر که نیکی میکند با خود میکند یعنی انا کابر دین فرموده که من در همه عمر خود با کسی نیکی نکرده ام والا عنی پرسیده که علی الدوام
فیض و احسان و انعام شما عامست و بیشتر اهل این شهر مشمول نعم و محظوظ کرم شمااند معنی این سخن که میفرمائید
که من با هیچکس نیکی نکرده ام روشن سازید فرمود که راست گفتم حق سبحانه و تعالی در کلام معجز نظام خود برین وجه
گفته که اِنْ اَحْسَنْتُمْ اَحْسَنْتُمْ لِاَنْفُسِکُمْ اگر نیکوی کنید نیکوی کرده باشید با نفسهای خود پس چون خاصیت
احسان راجع با نفس منست پس نیکوی با خود کرده باشم و در جانب بدی نیز همچنینست که وَاِنْ اَسَاْتُمْ فَلَهَا
واگر بدی کنید هم با نفسهای خود کنید چه عقوبت آنهم بشما باز میگردد **مثنوی** نکوئی کن چو اکنون میدهد دست
بدی بگذار اگرچه قدرتت هست که نیکوئی نکوئی آورد پیش وگر بد میکنی بد آیدت پیش
اما رعایت طرف رعیت بباید دانست که غرض اصلی از جاه و دولت نه استرضای پادشاه و متعلقان اوست
بلکه مقصد اقصی رعایت عباد و عمارت بلادست پس جانب رعایا مرعی داشتن اهم مهمات باشد و آن رعایت
بدو شرط تواند بود اول آنکه در محافظت حال ایشان غایت اهتمام بجای آورد و بامداد و اسعاد چنان
سازد که از کار خود باز نمانند و از جای خود جدا نشوند دوم شر ظلمه را از ایشان مندفع سازد که بزرگان گفته اند
که رعیت بر مثال گوسفندست و اهل اختیار بر مثال شبان و پادشاه مالک گوسفند همچنانکه مالک اغنام رمه
بشبان میسپرده تا از دزد و دد و آدم زیان کار نگاه دارد و در چراگاه خوش ایشان را فربه کند و نتایج و ثمرۀ آن حاصل
آورد همچنین ارکان دولت باید که رعایا را از چیزهای ضرر کننده و گرگان ستمگار نگاه دارند و آنچه صلاح دین
و دنیای ایشان دران باشد بران دارند و از منافع و مکاسب ایشان خبری به پادشاه رسانند
نه آنکه از حال ایشان غافل شوند تا ظلمه هرچه خواهند با ایشان کنند **مثنوی** تو ای راعی این دم غنیمت شمار
غنم را ز گرگ ستم باز دار نیاید بنزدیک دانا پسند شبان خفته و گرگ در گوسفند
و چون کلمۀ چند از آداب اجمالی ارکان دولت گفته شد دو سه نکته از آداب امرا و وزرا و اهل قلم و ندما مذکور
میشود **اما امرا را باید** که دوازده قاعده نگاه دارند اول فرمانبرداری حق سبحانه و تعالی و بدان قدر
که خواهد که خلق خدمت وی کنند نخواهد که خدمت خدای کم ازان کند پس زشت باشد که استحقاق مخدومی
خود با خلق بیش ازان خواهد که استحقاق مخدومی حق با خود نعوذ بالله **بیت** گر جانب حق نگاه داری
حق نیز ترا نگاه دارد دوم حفظ حقوق نعمتست باید که حق ولی نعمت خود فرو نگذارند و
طریق خلاف پیش نگیرند که کفران نعمت نتیجه های بد دارد از جمله آنکه هیچکس را از ملوک بر ایشان اعتماد نماند

و در نظر همه کس بی اعتبار باشند و هیچ ناسپاس کافر نعمت بر اوج نرسیده و بعاقبت به نکبت و خذلان گرفتار شده

مثنوی

حق نعمت نگاه باید داشت حرمت پادشاه باید داشت
هر که رو تابد از ولی نعمت بخت از وی رو تابد و دولت

و گفته اند علامت مردی آنست که اگر از ولی نعمت مکروهی و مضرتی رسد آنرا در مقابلهٔ فائده و منفعتی که از و گرفته محو و ناچیز گرداند تا شکر نعمت بجای آورده باشد **شعر**

تلخها هم از تربیت بصد چندین جفا رفتن نشاید شیر مردان را بهر زخمی ز جا رفتن

آورده اند که خواجه غلامی داشت کافی و خردمند روزی آن مرد با آن غلام بباغی رفت و در اثنای تماشای باغ به پالیزی رسید و خیاری باز کرده بدست غلام داد که بخور غلام به پوست باز کرده برغبت تمام تناول نمود چنانچه خواجه هوس کرد مقداری از آن طلبید تا بخورد همین که بچشید بغایت تلخ بود گفت ای غلام خیاری بدین تلخی چگونه بنشاط میخوردی گفت ای خواجه این خیار تو بمن دادی و از دست تو بسیار چرب و شیرین خورده ام شرم داشتم که بیک لقمهٔ تلخ روی ترش کنم **فرد**

از دست تو صد شربت شیرین بچشیدم یک شربت تلخ ار بچشم باک نباشد

خواجه را خوش آمد و گفت چون شکر نعمت من ادا کردی ترا در بندگی نگذارم آزادش کرد و انعام بسیار فرمود سوم از آداب امرا آنست که جهد نمایند که از جاه تحصیل مال کنند نه از شاه یعنی چون قدرت دارند بجاه سعی نمایند و مال بدست آرند و بمال پادشاه طمع نکنند که مال محبوب هر کس است و هر کسیکه طمع در محبوب کسی کند در معرض عداوت افتد و حکما گفته اند از سلاطین اسباب منافع باید طلبید نه نفس منافع مثلاً عملی طلب کند که موجب حصول اموال باشد تا هم از سوال فارغ باشد و هم به منفعت رسد چه نفع بملوک باید جست نه از ملوک چهارم باید که غرض وی از همه اسباب مالی و جاهی زینت پادشاه و آراستگی سپاه و بارگاه باشد نه تجمل نفس خود چه این نوع با دب نزدیکتر است و حق شناسی لائق تر بلکه استیفای آن اسباب درین صورت متصور پنجم حذر کنند از تشبه نمودن به پادشاه در چیزیکه او بدان متفرد باشد از منازل و ملابس و مآکل و مشارب و مراکب یا چیزی که لائق ملوک بود و بس چه این معنی محمول بر ترک ادب باشد و ممکن که آن چیز در معرض ذهاب بود و او بسبب آن در ورطهٔ هلاک افتد ششم باید که هر کاریکه از سلطان صادر شود که نه مخالف شرع بود او را بحق گوید و آن کار را بخوبی ستایش کند **بیت**

اگر شه روز را گوید شب است این بباید گفت اینک ماه و پروین

و همه عقلا را معلوم است که هیچ کار نبود در دنیا که آنرا دو وجه نباشد یکی جمیل و یکی قبیح پس وجه جمیل هر کار طلب کند و آنرا حواله بپادشاه نماید و اگر انکار مصلحت نباشد بعد از آن تدبیرات حکیمانه خاطر نشان کند

هفتم اگر سلطان رای زند که مخالف نفس او باشد یا سخنی گوید که مکروه طبع او بود با او موافقت باید کرد و تذلل
باید نمود و بحقیقت باید دانست که او سلطان است و اینکس چاکر پس چاکر باید که متابعت سلطان کند
نه آنکه از وی مساعدت و مطاوعت خود طلبد هشتم باید که بجاه و تقرب خود مغرور نگردد و باعزاز و اکرام پادشاه
قدم از حد خود فراتر ننهد و در آداب ابن المقفع مذکور است که اگر سلطان ترا برادر گرداند تو او را خداوند دان و
اگر نام فرزندی بر تو نهد تو خود را خادم شناس هر چند او در تعظیم تو افزاید تو در خدمتگاری و تواضع افزا بیت

شاه اگر لطف بیعد راند بنده باید که قدر خود داند

و باید دانست که اگر امیری
که در غایت اختیار و نهایت اقتدار باشد صورتی در وجود آید که شبیه باشد بفرمان گزاری سلطان و
سیاست وی البته مکروه طبع اشرف پادشاه خواهد بود و اگر چه ظاهر نکند در خاطر نگاه خواهد داشت بیت

مکن در ملک سلطان هر چه خواهی که شرکت بر نتابد پادشاهی

آورده اند که برادر سلطان
محمود غازی غلامی را از بندگان درم خریده که از وی گناهی عظیم در وجود آمده بود بفرمود تا فرو کشیدند در پیش وی
و چوب زدند غلام بتظلم پیش سلطان آمد سلطان در حال امر کرد تا طبل و نقاره و کوس و علم و سیبان نوبت و تمامی
اسباب سلطنت را بدر خانه برادرش بردند برادر سلطان چون آن حال مشاهده نمود از غایت خوف و اضطراب
بی توقف بدرگاه سلطان آمد و سر نیاز بر زمین خضوع نهاد و گفت از بنده چه گناه صادر شده و کدام جریمه
واقع گشته که موجب آن باشد که اسباب سلطنت بدر خانه بنده فرستند سلطان فرمود که اگر سلطنت حق
تست تو با فرو کشیدن و چوب زدن غلامان چه کار داری بایستی که آن حالت بعرض من رسیدی
تا تفحص کردمی و نگذاشتمی که از مالک بر مملوک حیفی رود و نه از مملوک بر مالک و حق سبحانه و تعالی که بندگان
بمن سپرده جواب آن مرا باید گفت نه ترا بعد از آن بشفاعت بسیار گناه برادر عفو فرمود مثنوی

سیاست نشاید ز کار آگهان که آن خاص باشد بشاهنشهان
دلیری مکن بر در شهریار مهمات شاهان بشاهان گذار

نهم چون امور سپاهیان مفوض بامراست باید که امیر سلطان را بران دارد
که پیوسته لشکر او آراسته باشد و برای حرب مهیا و آماده گشته چه عالم محل حوادث است و کس نداند که حادثه در چه
وقت زاید و فتنه از کدام طرف آید اگر سلطان بجمع مال مشغول گردد و رجال جمع نکند بوقت ضرورت فرو ماند
چه جمع رجال بمال میسر گردد و اطراف ممالک برجال مسخر شود لا ملک الا بالرجال و لا رجال الا بالمال بیت

بلشکر شود ملک عالم مسخر بمال است ترتیب لشکر میسر

آورده اند که یکی از سلاطین

با امیری از امرای خود مشاورت کرد که من در قضیهٔ مال و لشکر متحیرم اگر مال جمع کنم لشکر متفرق شود و اگر لشکر
تربیت کنم مال در دست نماند امیر گفت مال جمع کن سلطان گفت لشکر پریشان شوند گفت اگر رجال بروند
وقتیکه بدیشان محتاج شوی مال بر ایشان عرض کن تا باز آیند گفت برین صورت هیچ دلیلی داری گفت آری
درین خانهٔ خالی هیچ مگس نیست بفرمای تا ظرفی از عسل بیارند چون عسل حاضر شد مگس بسیار جمع آمد گفت
اینک نمونه از آنچه میگفتم ظاهر شد سلطان را خوش آمد و تحسین کرد و این سخن با امیری دیگر در میان آورد گفت
لشکر تربیت کن و ایشان را از خود مران زیرا که شاید در وقتیکه خواهی جمع شوند یا نشوند گفت برین معنی هیچ دلیلی
داری گفت دارم و امشب بعرض رسانم چون شب در آمد بفرمود تا ظرفی عسل آوردند یک مگس پیدا نشد
گفت دلها که از کسی متنفر شدند و در تاریکی نفرت افتادند هر چند مال بر ایشان عرضه دهند پیرامون آنکس نگردند
و من درین باب حکایتی یاد دارم ملک فرمود که باز گوی امیر گفت سلطانی در مصر بوده که در جمع مال میکوشید
و بغور حال لشکریان نمیرسید هر مالی که بدست می آورد در صندوقها مینهاد و بجد محافظت میکرد قضا را امیر شام
لشکری جمع نمود تا بداعیهٔ حرب او متوجه مصر شود و این خبر بمصر رسید یکی از ارکان دولت سلطان مصر با وی
گفت که امیر شام لشکر جمع میکند تا بحرب تو آید مال میدهد و لشکر بسیار از مردان تو کو و لشکر تو کجاست پادشاه
اشارت به صندوقها کرد و گفت مردان من درینها اند و لشکر من در صندوقها هر گاه خواهم بیرون
آیند در اثنای این حال امیر شام تاختی کرد و برو غالب آمد صندوقها در تصرف آورد و گفت اگر او
بدین مال مردان کاری و مبارزان کارزاری جمع کردی این تفرقه بدو نرسیدی **بیت**

مال دهی مرد بدست آیدت . ور ندهی زود شکست آیدت

دهم برای صلاح ملک پیوسته
باید که منهیان و جاسوسان برگمارند تا از جوانب و اطراف خبرها بوی آرند و از هر گوشه که فتنه سر بر زند
در تدارک آن کوشش نمایند آورده اند که صاحب ابن عباد ملازم فخر الدوله دیلمی بود و اکثر اوقات
در شیراز نشستندی باتفاق افتاد که سه روز پیش وی نرفت صباح چهارم که بملازمت رسید فخر الدوله پرسید
که سبب تخلف سه روزه چه بود صاحب گفت که پریروز منهی با از طرف مملکت ختا آمد و تقریر کرد که خان
ختا وقت آنکه به فراشخانهٔ خود میرفت با یکی از ارکان دولت خود به مشاورت سخنی گفت سه روز است که در آن
فکر مانده بودم که چه گفته باشد و تفحص لشکر میکردم و در دفع تعرض او چارها میساختم تا امروز صباح قاصدی دیگر رسید
که او تهیهٔ لشکری میکرد و یکی از اطراف مملکت خود میفرستاد خاطر جمع کردم و بملازمت آمدم امراء و وزراء از نظر

احوال سلاطین از غایت بوده باوجود آنکه خطا کجا و شیراز کجا و قبل ازین در باب سنیان و ارباب اخبار و علام دو سه کلمه گذشته

قطعه چو ضبط ملک مفوض بدست تست نماید که از جوانب و اطراف با خبر باشی بتیغ قهر برفتنه جوی بر دار بدفع تیر بلا خلق را سپر باشی

یازدهم باید که وسیله آن شیع دیگر که تقیرانرا بسلطان رسانند و واسطه آن گردد که مظلومان و دادخواهان را پیش پادشاه در آرد تا در دل خود پیش طبیب دار الشفای عدالت تقریر کرده شربت شفای مراد نوش کنند و هر بیچاره رعایا از خوف او بخدمت سلطان نتوانند رسید بر مثال آنست که جوی آب صافی باشد و نهنگی دران آب جای گرفته و لب تشنگان بدان آب محتاج باشند و از هیبت او گرد آن نتوانند گشت **قطعه**

چو داری اختیاری آنچنان کن که درویشان ز تو آسوده گردند مباش آن نوع کز دست جفایت بزیر پای غم فرسوده گردند

دوازدهم باز یردستان چنان زندگانی کند که خواهد که زبردستان با همچنان معاش کنند و در حدیث صحیح آمده است که من لایرحم لایرحم هرکه رحم نکند بر و رحمت نکنند یعنی کسی که بر خلق نبخشاید بر و نبخشایند و در خبر آمده ببخشائید بر کسی که از شما فروتر است تا رحم کند بر شما کسی که از شما برتر است **مثنوی** غم زیردستان بخور زینهار بترس از زبردستی روزگار سلوک آنچنان کن بخلق جهان که خواهی که با تو کنند آنچنان **اما آداب وزرا** از همه ارکان دولت باید زیرا که هیچ کاری بر درگاه سلاطین از وزارت صعب‌تر نیست چه بروی حسد بسیار برند و حسودان او بیشتر ملازمان پادشاهند خصوصاً جمعی که در مناصب و مداخل با او مساهم و مشارک باشند لاجرم پیوسته طمع در منصب او بندند و دامهای مکر و حیله باز کشیده مترصد آنند که او را در دامی افگنند که روی خلاصی نه بیند و برین تقدیر او را هیچ تدبیری به از راستی و کم طمعی نیست باید که دقیقه در باب آداب و شرط وزارت فرونگذارد تا انگشت بر حرف او ننهند و بزرگان گفته اند که چون کسی مهم خود را بپای گزار عیب جویان را در و مجال دخل نماند **فرد** کرا رسد که کند عیب دامن پاکت که همچو قطره که بر برگ گل چکید پاکی ابوزرجمهر را پرسیدند که لائق وزارت کیست گفت آنکه او را چهار وسه و دو و یکی باشد گفتند تفصیل بیان کن گفت یکی از چهار هشیاری که سرانجام کارها بداند دوم بیداری که خود را پیش از وقت در مهالک نیندازد سوم دلیری در ساختن کارهای بزرگ چهارم جوانمردی اما آن سه یکی آنست که چون از خدمتگاران خدمت نیکو بیند زود در مکافات آن او را دلنوازی نماید دوم جمعی که از فرمان او سر کشند مالش دهد سوم حوادث روزگار را آماده باشد

و آن دو سیکی آنست که جانب پادشاه را رعایت کند و دیگر از جانب رعیت غافل نگردد و یکی آنست که در هیچکار از حق سبحانه و تعالی فراموش نکند و در حدیث آمده که چون خدا تعالی با امیری یعنی بکسی که صاحب امر و خداوند فرمان باشد نیکوی خواهد او را وزیری راستکار و درست گفتار بدهد تا اگر نکته از قواعد معدلت فراموش کند آن وزیر یادش بدهد و اگر یادش بود وزیر او را مددگاری نماید و اگر حق سبحانه و تعالی بدان امیر غیر این خواهد او را وزیری بدکردار مردم آزار بدهد که اگر دقائق عدل فراموش کند با یادش ندهد و اگر بر یادش بود او را بران اعانت و امداد نکند پس وزیری که بصفت راستی و پاکی موصوفست مددگار سلطان باشد

در تمهید ارکان عدل و احسان مثنوی

چراغ افروز ملک اند آن وزیران	که رحم آرند بر حال فقیران
وزیر از جاه خود در ظلم داند	از و کی نام سلطان زنده ماند

و از شروط کلی وزارت و آداب آن نوزده نکته آورده میشود اول رعایت جانب حق و اینصورت بر همه چیزها مقدمست زیرا که چون کسی جانب حق نگاه دارد و هر آئینه ملاحظه احوال خود خواهد نمود و از ناشایست و نابایست احتراز و اجتناب خواهد فرمود دوم مساوات نگاهدارد میان شاه و سپاه و رعیت و میل بهیچ جانب نکند تا حیفی نالائق ۱۲ واقع نشود و این مشکل ترین کاری و نازک ترین عملیست در وزارت سوم در کاری که شروع میفرماید در عاقبت آن نیک نظر کند و از خاتمت آن مهم براندیشد تا آخر پشیمانی نکشد و پشت دست حسرت بدندان حیرت نگزد مثنوی

کاریکه گرفته تو در پیش	از عاقبتش نکو بر اندیش
گر مصلحت ست آنچنان کن	ور نیست صلاح ترک آن کن

چهارم قاعده های نیکو نهد و رسوم بد براندازد که در حدیث آمده هر که سنتی حسنه و راه نیکو نهد مر او راست مزد آن و مزد هر که عمل کند بدان و هر که سنتی بد و بدعتی ناپسندیده نهد بجهت شدند بر آن و گناه هر که عمل نماید بدان گناه ۱۲ رباعی

ای آنکه بکار شاه گشتی مشغول	خواهی که همیشه باشدت عز و قبول
بر صفحهٔ روزگار رسمی بگذار	کان پیش خدا و خلق باشد مقبول

پنجم کفایت خود ظاهر گرداند در امور کلیه که کفایت وزرا در تمهید مصالح دولتها بیش از انست که تقریر پذیر باشد آورده اند که عضد الدوله از ابو علی حصری که وزیر یکی از آل ابو لویه بود دبیر نجیب نزدیک او رسولی فرستاد با شمشیر برهنه گفت این را پیش او نه رسول همچنان کرد و هیچ نگفت وزیر قلمی پیش وی انداخت و گفت جواب تو انیست و روی بکار عضد الدوله آورد و نامها نوشت و ارکان دولت دیرا بدی او بیرون آورد تا او را انگیز فتند و بند کردند و تمام مملکت

اورا با ممالک شاه خود انضمام داد **بیت** همه کار شاهان حکمت پژوه ز رای وزیران پذیرد شکوه

ششم اگر سلطان رای اندیشد که مصلحت مالی وملکی دران نبود باید که بدان راضی نشود ولیکن در مجمع آنرا پسند کند و بر سر جمع نکوهش آن ننماید و داند که رای ملوک مانند سیلی باشد که از سر کوه در آید و کسی که بیک دفعه خواهد که آنرا از طرفی بطرفی گرداند در ورطهٔ هلاک افتد اما اگر با دل مساعدت نماید و بمدارا و احتیاط یک جانب او را بخاک و خاشاک بلند گرداند بجانب دیگر جای که خواهد تواند برد همبرین سیاق در صرف رای پادشاه از انچه متضمن فسادی بود طریق تلطف و تدبیر بجای باید آورد نه بروجه امر ونهی بلکه از روی تضرع چه وجه مصلحتی که برخلاف رای او باشد بدو باید نمود واورا بر وخامت عاقبت آن کار تنبیه باید داد و بتدریج در اوقات خلوات بایراد امثال وحکایات خاطر نشان او باید ساخت وبلطف وحیل آن رای را [برای ۱۲] از خاطر او بیرون باید برد **مثنوی** توانی بنرمی و کار آگهی که تغییر رای سلاطین دهی وگر از درشتی براری نفس نیایند ازان رای خود باز پس پس آن به که اول مدارا کنی بفرصت ره چاره پیدا کنی

هفتم منصب ومرتبه وتقرب ملوک وکمال اختیار مغرور نگردد که مزاج سلاطین حکم آب وآتش دارد واعتماد انشاید ویقین داند که هر نصبی را عزلی در عقب است و هر دولتی را نکبتی مستلزم بزرگی را گفتند چرا سرای برای خود نسازی گفت مرا درین شهر دو سراست یکی سرای دیوان وقتی که در عمل باشم دوم تنگ زندان آندم که معزول باشم **فرد** چه باشد نازش و کاهش باقبالی و ادباری که با هم زنی دیده نه این بینی نه آن بینی

هشتم تا تواند احسان کند پیش ازانکه فرصت آن فوت شود **مثنوی** زان پیش که دست ساقی دهر در شربت دولت افکند زهر از سر نه این کلاه و دستار جهدی بکن و دلی بدست آر کین سر همه ساله با کله نیست وین روی همیشه هیچو نه نیست

نهم در روا کردن حاجات محرومان وامیدواران سعی بلیغ نماید که کفارت [جزای گناه ۱۲] ملازمت شاهان قضای حاجت محتاجانست از حضرت امیر المؤمنین حسن رضی الله عنه منقولست که فرمود اگر حاجت [۱۲ ادا] مهمی برآرم دوست تر دارم ازانکه هفتاد سال باعتکاف نشینم واز دانیال پیغمبر علیه السلام روایت کرده اند که گفت چندین سال دست در رکاب پادشاهی مینهادم تا سوار شود وغرض من آن بود که حاجت مردم برآورده گردانم بسیاری از اولیا وحکما نظر برهمین معنی داشته اند وخدمت سلاطین اختیار فرموده واز شیخ کبیر قدس سره منقولست که در یک روز هفتاد نوبت پیش عضد الدوله رفته

جهت کار مسلمانان ساخته نشد و بآخر روز عضدالدوله گفت ای شیخ عجب مردی بوده اینهمه آمدی
و کار تو ساخته نگشت و مع هذا باز می آئی و هنوز ممتنع نشدی شیخ گفت ای ملک کار من ساخته شد
که نیت من رضای خدا بود و بیقین (بالیقین ۱۲) میدانم که خدا ازین آمد و شد من خشنود است اما کار تو ساخته نشد که در مهم
مسلمانان اهتمام نکردی و محتاجان را نا امید ساختی و ندانستی که تا اهل دولت کار کسی نسازند کار ایشان
ساخته نگردد **فرد** کار درویش مستمند برآر — که ترا نیز کارها باشد
عضدالدوله متنبه شد و بسیار بگریست و کارهای شیخ را تمام ساخت **بیت** در ساختن کار کسان سعی نمای —
کار تو شود ساخته از لطف خدای وهم سلطان را بر خیر دارد و چنان کند که خیر او بهمه کس برسد گویند وزیر
اتابک از مال پادشاه خیر بسیار کردی اتابک مستوفی را فرمود که دیگر اقطاع بکسی ندهی که دستت ببرم
روزی دیگر درویشی از وزیر چیزی خواست مستوفی را گفت که فلان اشیا (جاگیر ۱۲) با قطاع او بنویس مستوفی
تاملی میکرد وزیر گفت چه تامل میکنی از ان می ترسی که دستت ببرد ازین نمی ترسی که من ترا بر آویزم خبر
باتابک رسید وزیر را طلبید گفت مستوفی را چرا برمی آویختی گفت من میخواستم که طناب سراپرده
دولت ترا بمیخ دوام استحکام دهم او نمیگذاشت نه سزاوار بر آویختن باشد اتابک بگریست و مرتبه
وزیر را بلند گردانید و خلعت داد در تواریخ مذکور است که سلطان ملکشاه را گفتند که خواجه نظام الملک
هر سال از خزانه صد هزار دینار بعلما و صلحا و فقرا و زاویه داران و گوشه نشینان میدهد و شما را از ان
هیچ نفع نیست و بدان مبلغ لشکری جرار بهم میتوان بست سلطان این سخن را بخواجه بازگفت فرمود که بدان زر
لشکری را ترتیب میتوان کرد که ایشان دشمنان را بشمشیری که طول آن یک ذرع است و تیری که رفتن او سیصد گز
باشد از تو دفع کنند من از برای تو بهمان زر لشکری ترتیب میکنم که از اول شب تا صباح بر درگاه حضرت اله
بقدم صدق ایستاده اند و از برای تو زبان بدعا و دست بحاجت کشاده و شمشیر همت با بر میرسانند
و تیر آه از هفت سپهر آسمان میگذرانند و لشکر تو و ما همه در پناه ایشانیم **فرد**
دگر مگوی که درویش بی پناه کسیست — که پادشاه جهان در پناه درویشست — ملکشاه بگریست و گفت شاباش
برآمدی من بیشتر ازین لشکر ترتیب فرمای یازدهم قدر روز عمل بداند و ازان فائده گیرد و در کارسازی
و دست نوازی کوشد و آزار و ایذا بکسی نرساند وگرنه وقتیکه آن عمل از دست رود جز حسرت و ندامت
در دست نماند **بیت** چون توانستی ندانستی چه سود — چون بدانستی توانستی نه بود

آورده اند که بزرگی از عمل معزول شد و جزع میکرد گفتند روا باشد که چون تو عزیزی در عزل جزع کند گفت من نه از معزولی جزع میکنم چه یقین میدانم که عمل بی عزل نمیباشد این فزع و اضطراب برای آنست که اگر با کسی نکوئی کرده ام میگریم که کاشکی نیکی زیاده کردمی و اگر از من بنسبت کسی بدی صادر شده می اندیشم که کاشکی بدی نکردمی **فرد**

چون عاقبت جزا بد و نیک میدهند ای کاش نیکی از همه کس بیش کردمی

دوازدهم از رجوع خلق و تردد مردم بتنگ نیاید و بوقت ملاقات با ایشان گره بر پیشانی نزند و یقین داند که مردم ملازم اختیار ند هر جا که این صفت ظهور کند از ملازمت خلقان چاره نیست آورده اند که فضل بن سهیل در زمان وزارت خود یکی را گفت که از آمد و شد مردم بتنگ آمده ام و از بسیاری گفت و شنود باداد خواهان ملول گشته گفت ای وزیر بالش اعزاز از پس پشت خود برگیر و مسند وزارت در هم پیچ در عهد من که دیگر هیچکس ترا نرنجاند و در هیچ مهم کسی بتو رجوع نماید **قطعه**

پیش آنکس که اختیارش هست خلق بی اختیار می آیند
دگران اختیار رفت از دست بدر او چه کار می آیند

سیزدهم دوستان خالص پیدا کند که از همه نعمتها احباب یکدل و یکجهت نیکوتر باشند و گفته اند دوست مخلص به از گنج زر خالص چهاردهم از عمال خائن و ظالم غافل نشود و پیوسته بتفحص و تجسس احوال ایشان اشتغال نماید و ظالمان آزارنده را بر مظلومان رعایا مسلط نگرداند و چون ستم و خیانت یکی از ایشان ظاهر شود او را بعقوبتی که سزاوار آن باشد عبرت دیگران گرداند و در سیاست ظلمه مطلقاً مساهله نکند پانزدهم از عمال رشوت نگیرد زیرا که تا کسی رشوت از دیگری نستاند نتواند که بدیگری رشوت بدهد و چو وزیر بر رشوت فریفته شد اجازت است بر رشوت گرفتن آنکس از مردم و رشوت دادن و ستدن حرامست و دیگر رشوت گیرنده زبون رشوت دهنده میباشد و زبونی مناسب وزیر نیست شانزدهم اگر بر کسی حاسدی و مکر مفسدی یا غمز و سعایت معاندی وقوف یابد چنان ظاهر کند که او را بدل هیچ باک نیست و نزد سلطان خشمی و کینهٔ از ایشان ظاهر نکند که موکد سخن ایشان گردد و اگر در مقام سوال و جواب و مناظره و جدال افتد جواب از روی حلم و وقار گوید خفت و سبکساری نکند که غلبه همیشه در جانب حلیم میباشد هفدهم خود را بسلطان چنان نماید که باندک کلمه و کمتر اشارتی که شاه فرماید تمامی اموال و همگی جهات خود را بذل خواهد کرد زیرا که چون چنین کند مال او از طمع پادشاه ایمن شود چه آنرا از خود داند و همان در تصرف خود شناسد هیژدهم کسی را که عمل میدهد باید که از روی تامل و فکر بسیار باشد و تا بارها نیازموده باشد بروی

اعتماد نکنند تا در آخر کار منفعل و شرمسار نگردد **مثنوی** بعقلش بباید نخست آزمود
بقدر هنر پایگاهش **فزود** بایام تا بر نیاید بسی نشاید رسیدن بغور کسی
نوزدهم بکاری که رفتن در رو آسان باشد و بیرون آمدن دشوار شروع نماید که بزرگان گفته اند بیت
تو بهی که درائی نخست ز رخنه بیرون شدنش کن درست **اما از ارباب قلم**
یکی دبیرانند و تعلق بسلطان دارند و دیوان انشا تعلق بدیشان میدارد و ایشان میباید که امین
باشند و معتمد و کافی و خوش طبع و تیز ذهن و از اصطلاحات باخبر از حکیم ارسطو پرسیدند که حاجب
پادشاه بهتر یا کاتب او حکیم فرمود که حاجب جزو اوست و کاتب کل او و اگر دبیر لطیف طبع افتد
کفایتهای نیکو تواند کرد **آورده اند** که پادشاه ایران عادتی داشت که در حربها فوجی از خیار
لشکر را جامهای سیاه پوشانیدی چون جنگ سخت شدی بفرمودی تا سیاهداران پیش رفتندی
و آن جنگ را بسر بردندی وقتی اتفاق افتاد که پادشاه توران که پنجاه هزار مرد داشت مصاف
کشیده چون هر دو لشکر در مقابله یکدیگر بایستادند شاه ایران با بعضی خواص از اهل مصاف خود بر بلندی
ایستاده بود چون استعداد خصم و کثرت لشکر او بدید خواست که آن روز حرب نکند و بدست خود بر کاغذی
نوشت که سیاهداران را بگوئید تا باز پس ایستند دبیر مرد عاقل بود دانست که اگر لشکر باز گردد خصم قوی
شود و امکان دارد که ظفر یابند فی الحال قلم برداشت و نقطه در زیر سیاهداران زد تا سپاهداران شد
چون خط ایشان به سپاهداران که امرای لشکر بودند رسید تصور کردند که سپاه و مددی رسیده باعتماد
تمام لشکر را پیش کردند و خود از عقب ایستاده حمله نمودند لشکر دشمن از آن جرأت و صولت عجب داشته
منهزم شدند و بعد سپاهداران حاجتی نیامده دبیر صورت حال بعرض رسانید شاه او را بستود و نوازش
فرمود و گفت دبیر چنین باید که بیک نقطه پنجاه هزار مرد را هزیمت دهد و دیگر در باب دبیران حکایتی هست
که پادشاهی به پادشاهی نوشته بود که پیش از آنکه تو خود را بر من زنی من خود را بر تو خواهم زد ارکان دولت
فرو ماندند که در جواب این سخن چه نویسند دبیر سلطان مرد خوش ذهن بود گفت من جوابی بنویسم که
همه شما را پسند افتد پس بنوشت که من و تو چون شیشه و سنگیم خواه سنگ بر شیشه زن و خواه شیشه بر سنگ
همه اعیان حضرت این جواب را پسندیدند **فرد** سخن کان از سر دانش نویسد
بنزد عاقلان مقبول باشد **دیگر عمله دارانند** و ایشان متعلق بوزرا میباشند

و عامل باید که نیک نفس و خوشخوی باشد و از حرص و طمع برکران بود نوشیروان فرمود که عامل باید که هم
دست بسته باشد و هم دست کشاده یعنی به نیکی دست بکشاید و از خیانت دست بندد و دیگر باید که
رسم بد ننهد و قانون نامو جه وضع نکند که هم پادشاه را بدنامی آرد و هم خود را به نفرین خلق گرفتار گرداند
آورده اند که وزیرے عاملی را بجائے فرستاده بود عامل نوشت که اگر فلان کار کنم زر بسیار حاصل
میشود وزیر در جواب نوشت که بازار عوانان پیش ما بسیار کاسد است و زبانهای ایشان گنگ و دستهای
ایشان بغایت کوتاه پنج روزے که تو در کارے چنان مکن که سبب بدنامی ما و واسطهٔ لعنت و خوار
خود شوی و دیگر باید که تصور نکند که اگر پادشاه یا وزیر یا امیر از و راضی اند جانب رعیت سهلست زیرا
که کسے را که چندین هزار خلق خصم باشد چگونه سلامت تواند بود بلی اگر رعایا خشنود باشند طرف پادشاه
سهلست آورده اند که یکے از خلفا شخصے را بعمل واسط فرستاد و او برفت و چندین رسمهای نیک
برانداخت و قاعده های بد نهاد و مال بسیار حاصل کرد چون پیش خلیفه آمد خلیفه از و برنجید و مصادره با فرمود
و مدتے در زندان انداخت بعد از ان فرمود تا همون بر سر آن عمل برود و ده پانزده سال گذشته مال بیارد
آن عامل متحیر شده با شیخے دران باب مشاورت کرد شیخ فرمود که قبول کن باکے نیست اما امسال رسمهای نیک
بنه و بدعتها برانداز و رضای رعیت حاصل کن و وظائف درویشان و ادرارات و اقطاعات بتمام بده
و باز آی در عهدهٔ من که هیچ آفت بتو نرسد برفت و همین طریق که شیخ فرموده بود عمل کرد چون باز آمد ده دینار
سال گذشته را هشت دینار نیاورد و با وجود این انواع رافت و عاطفت از خلیفه به نسبت وی واقع شد
آن عامل سبب این دو صورت از شیخ سوال کرد که در سال گذشته کفایت بسیار کردم و مال وافر آوردم
عقوبت کشیدم و امسال مال کم آوردم و تربیت دیدم شیخ فرمود که دران نوبت چندین هزار مردم خصم تو
بودند آن نتیجه داد و درین کرت اینهمه مردم شفیع تو اند چنین ثمره میدهد **فرد**
بدی مکن که درین کشت زار زود زوال ✧ بداس دهر همان بدروی که می کاری اما چون ندما بدولت مجالست
سلطان مشرف شده اند ایشان را در رعایت قواعد ادب و حرمت باید کوشید و شرط ایشان
آنست که آنچه نزدیک پادشاه مقبول و مکروه باشد بدانند و ایثار آن کنند که مقبول سلطانست و اگرچه
مکروه نفس ایشان باشد و ندیم سلطان باید که با خود مقرر کند که در بندگے خدای و خدمت مخلوق هیچ چیز
سودمندتر از ترک حظ نفس خود نیست و چون این معنے نزد او محقق گردد و در هر معامله و محاوره که میان او

وسلطان افتد وخویش را دران بهره مبیند ترک بهرهٔ خود گیرد وازان تجنب نموده حظ خود پادشاه را
مسلم دارد تا ثمرهٔ خیر دهد وآن فائده هم عائد بدو شود واگر باول استیفای حظ خود مشغول گردد کار او
خاسی از خللی نباشد وچون او را انبساط وگستاخی مباشد باید که بهیچ وجه در هیچ کاری حرفی با سلطان
حواله نکند اگرچه حق بجانب وی بود واگر چیزی قبیح ازوی در یابد هیچ جا باز نگوید واگر بنا در سهوی
کند وباز گوید بدان اعتراف نکند اگرچه آن خبر با سلطان رسیده باشد که از اقرار تا انکار تفاوت
بسیارست اگر میان وی وپادشاه حالی افتد که قبیح آن عائد بیکی از هر دو تواند بود جهد کند دران که
آن قبیح منسوب با خود گرداند وبرائت ساحت سلطان را ازان ظاهر کند وچون سلطان بری الساحة
شود باید که حیلها انگیزد وتدبیرها اندیشد که تا آن قبیح از وی نیز بگردد وباید که در خدمت ملوک چشم ودست
ودل وزبان بفرمان او باشد تا سلامت ماند **رباعی** پیوسته دو گوش سوی شه باید داشت
فرمان ورا چشم بره باید داشت از نیکوئی زبان روان باید کرد وز بد دل ودیده را نگه باید داشت
اصمعی میگوید که روزی نزد یکی از خلفا رفتم او را دیدم بر تخت نشسته ودختر پنج ساله تخمیناً
نزدیک وی قرار گرفته مرا گفت دانی این دختر کیست گفتم معلوم ندارم گفت دختر تست منست برو وبوسه
بر فرق او نه من متحیر بماندم وگفتم اگر خلاف امر کنم عقوبت کند واگر جرأت نمایم شاید غیرت او را بران
دارد که مرا برنجاند پس آستین بر سر آن دختر نهادم وبرداشتم وسر آستین خود را بوسه دادم خلیفه را آن
ادب خوش آمد گفت اگر بخلاف این میکردی از نعمت حیات محروم میماندی پس مرا ده هزار دینار
انعام کرد من شکرانهٔ آنرا که ازان ورطه خلاصی یافته بودم همه را صدقه دادم **ودر آداب**
سند ما آورده اند که یکی از ملوک غلامی داشت بغایت صاحب جمال **فرد** رخی چنان که ز خورشید وماه نتوان کرد
خطی چنانکه ز مشک سیاه نتوان کرد روزی ندیم خود را گفت این جوان زیبا صورتی ودلکش هیأتی
دارد گفت آری صبیح وملیحست وبسیار لطیف وظریف سلطان گفت تو او را دوست داری
گفت نی پرسید که چرا گفت کسی را که پادشاه دوست میدارد من که باشم که او را دوست دارم
سلطان را ادب او خوش آمد وسخن او را پسندید ودرجهٔ او را بلند گردانید **قطعه**
هر که را مایهٔ ادب باشد گر بجائی رسد عجب نبود چون ادب هست از حسب چه کمست
هیچ بهتر از ادب نبود چون این رساله بسر حد اطناب رسید ادب اقتضای آن میکند

کرد و از این قسم انبساط انبساط نهاده نشود و بدعای دوام دولت روزافزون همت اختتام یابد

سخن بر نهج اختصار رفت آوره | که طی کنم دگر این نامه را که وقت تمامست

فرد خدایا تا فلک را سر بلند است | بزرگان را ز حکمت ارجمند است

اشعه رایات آسمان فرسای و لمعات آفتاب آسای این شاهزاده | عالی رای عالم آرای

مثنوی

فروزان رویش از فر الهی | درخشان کوکبی از برج شاهی

ابو المحسن شهنشاه جوان بخت | که برخوردار باد از تاج و از تخت

تا انقراض ادوار لایح و لامع باد | و کوکبه عظمت و دبدبه حشمت و ابهت او از سپهر فتح و نصرت مشارق و طالع

مصرع این دعا را زهمه خلق جهان آمین باد

باتمام رسید و باختتام انجامید این رساله مشتمل بر اسرار حکمت و منطوی بر حقایق اطوار اهل دولت و هم

از نام کتاب که مضاف باسم سامی و نام نامی آنحضرت است تاریخ اتمامش مفهوم و معلوم میگردد

قطعه با خامه گفتم ای که ز سر ساختی قدم | وز مقدم تو حشمت سخن یافت روشنی

تاریخ هم نویس ز اخلاق محسنی | اخلاق محسنی بتمامی نوشته شد

تمت

بر الواح خواطر اخلاق ذخائر ارباب خبرت و بصیرت و اصحاب فطنت و درایت مخفی و مستتر مباد که اخلاق در لغت

بمعنی عادتها و خوهاست و در اصطلاح علما عادات پسندیده و خویهای برگزیده را گویند و باصطلاح مفسرین اهل سلوک

اخلاق آن عادت حمیده را نامند که از خصم اذیتها برداشته در بدل آن بادی احسانات جزیل و رعایتهای جمیل کند

ایزد تعالی و تقدس خلیل خویش را علی نبینا و علیه السلام بعبارت اِنَّ اِبْرَاهِیْمَ لَاَوَّاهٌ حَلِیْمٌ یاد نموده چه حلم بمعنی

بردباری و دیر غضب شدن و آهستگی نمودن در عقوبتست و در حق حضرت خاتم النبیین علیه الصلوة والتسلیم

وَاِنَّکَ لَعَلٰی خُلُقٍ عَظِیْمٍ فرموده پس فضیلت خلق بر حلم و سائر عادات حسنه ظاهر و هویداست و نیست فرقی

در اخلاق و سلوک مگر فرق لهجه و زبانست فالحمد لله والمنة که درین شیوهٔ لطیف و عادت شریف کتاب مستطاب

اخلاق محسنی تصنیف عالم بی بدل و واعظ بی مثل المعی عهد و لوذعی زمان ملا حسین الواعظ الکاشفی که

موجز و مختصرست و در حقیقت محیطی را بکوزه آورده در عبارت صاف و سلیس خالی از غرابت و تکلف جمع فرموده

مصطفائی باهتمام عاجز محمد عبد الواحد خلف محمد مصطفی خان طاب ثراه و جعل الجنة مثواه بتاریخ

بیست و هفتم شعبان المعظم سنه ۱۲۸۲ هجری زنگ طبع ریخت الحمد لله

صلی الله علی نبیه و مصطفاه